کتاب انوار سهیلی

تصنیف

ملا حسین بن علی الواعظ الکاشفی

در مطبع نظامی واقع شهر کانپور طبع شد

سنه ۱۸۸۰ع

کتاب انوار سهیلی

تصنیف
ملا حسین بن علی الواعظ الکاشفی

در مطبع نظامی واقع شهر کانپور طبع شد
سنه ۱۸۸۰ ع

فهرست ابواب

مقدمه ———— صفحه ۱

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام ———— ۱۲

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان ———— ۱۷۵

باب سوم در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان ———— ۲۲۵

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان ———— ۲۸۵

باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن دران ———— ۳۵۹

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها ———— ۳۹۰

باب هفتم در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان ———— ۴۰۶

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان ———— ۴۳۲

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات ست ———— ۴۶۰

باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات ———— ۵۰۱

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن ———— ۵۱۷

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را ———— ۵۳۵

باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت ———— ۵۷۹

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن ———— ۶۰۵

کتاب انوار سهیلی

تصنیف ملا حسین بن علی الواعظ الکاشفی

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظائف لطائف حمد و ثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده بزبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دائرست و فوائد موائد آلای بی منتهای او بقاعده مستمره واعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سائر

نظم

رموز آموز عقل نکته پیوند   شناسائی ده جان خردمند
جواهر بخش حکمت های باریک   بروز آرنده شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم و التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان وعلمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم

مثنوی

محمد کازل تا ابد هر چه هست   به آرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش بدوست   فروغ همه آفرینش بدوست

صلوات الله وسلامه علیه وعلی اله وصحبه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب

فرموده و آن دانش آموز عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوَىٰ را طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفہیم مستفیدان مدرسۂ جہد و طلب برین منوال نموده که اُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ منطوق این کلام سعادت فرجام آنست کای دعوت کنندهٔ عالمیان بموائد عوائد صلاح و سداد وای راه نماینده آدمیان بمناہج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از بادیهٔ ہوا بروضهٔ رضا رہنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خود پسند را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا

نظم

هر آن رائض که توسن را کند رام　　　تند آهستگی با کرهٔ خام

به تندی توسن از سرتند گردد　　　و گر کندی نمائی کند گردد

چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظهٔ دقائق ملایمت متعسر ست منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بہیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته در مرعی ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نہی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال مقدمهٔ حکمت ہم متعذر خواہد بود

بیت

بحکمت حل ہر مشکل توان کرد　　　بحکمت کام منزل حاصل توان کرد

وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا

بیت

حکمت طلب و بزرگی آموز　　　تا بنگری روز بہ روز

موعظت حسنه که در دعوت مامور بہ ست سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت ست و گفته اند موعظت حسنه کلامیست جامع که ہر کس از ارباب استماع فراخور حال قابلیت استعداد خود از ان فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که جامع

اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی ست و هر کس از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ
و معنی او بهره مند اند و الیه اشار القائل بیت

بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد   برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را

و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام فائض و منزل نه بوده بلکه خاصه
حضرت خاتم ست کما اشار الیه صلوات الله وسلامه علیه اوتیت جوامع الکلم
و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آئینه طباع جمعی خواص از
امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح انوار اشعهٔ انوار جامعیت
که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبرای آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آن را دانند
که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروائح حقائق
و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان
بیدریغش بهره گرفته مصرع

هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود

و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بگلگونهٔ جامعیت
آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای او میل بیشتر باشد بیت

هر که زیباتر بیست از خوبان   سوی او میل بیشتر باشد

و از جمله رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد
بر مسائل حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بطرزی خاص ساخته اند و بر اهمه
حکمت شعار او ضاع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته بید و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند
و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم

وطیور اصناف حکایات وروایات تقریر کرده ودر ضمن آن انواع فوائد حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید ونادان برای تنزه وافسانه بخواند ودرس آن بر معلم وحفظ آن بر متعلم آسان باشد وفی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست اشجار اسرارش بازهار وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ منور واطراف گلزارش بنفحات مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ مطیب ومعطر

مثنوی

هر نکته از وشگفته باغی — افروخته تر ز شب چراغی
لفظش چو طراوت جوانی — معنیش چو آب زندگانی

وافاضهٔ آن منبع حقائق ومعانی بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت ومستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده وکسوت این ابیات رائق بر بالای والای این کتاب خلعتی ست زیبنده ولائق

نظم

صورتِ او جامهٔ مجد وسعادت را طراز — معنی او خاتم اقبال دولت را نگین
عارض رنگین اشعارش همه غنج وفریب — طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب وچین
از کلام کاملش انوار دانش شعله زن — راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین

وآن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بر نام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده ولیکن که در مبادی شروع شمهٔ از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد وحکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت وبسط بساط عدل ورافت وتربیت وتقویت اولیای دولت ودفع ومنع اعدای مملکت بکار آید ودابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد وعمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات وکشف معضلات می نمود واین جواهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون

گوهر شاهوار در خلوت خانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره نه نمودی و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشامات متتبعان روائح اخبار و آثار را معنبر گردانیده

نظم

هنر چو مشک بود مشک اگر نهان ماند　　ز شمهٔ رائحهٔ او مشام را خبرست
نمی‌شود بگل اندود چهرهٔ خورشید　　زمان مان اثر نور او زیاده ترست

تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزائن ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهائم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می‌شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می‌افزود　　بیت

جهان گشته از عدلش آراسته　　وزان گرد بیداد برخاسته

رغبتی تمام و میل مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نموده و مدتی متمادی آنجا بوده بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورده و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که دران زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول شرف استحسان یافته تربیهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای

آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفّع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رأفت را بران نصایح و وصایا وضع می فرمود دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرمودهٔ سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی ست مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقفّع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانای مشارالیه ست والحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جان فزایش چون طرهٔ سبز خطان دلاویز

نظم

حروفش چو زلف بتان چگل — همه جای جانست و ماوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهر روشن چو ماه

سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت ازانست بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد

بیت

سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد — سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور

و با آنکه مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند

مصرع

وان القول ما قالت حذام

فاما بواسطه ایراد غرائب لغات واطرای کلام بمحاسن عربیات ومبالغه در استعارات وتشبیهات متفرقه واطناب واطالت در الفاظ وعبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب وادراک خلاصه ما فی الباب باز می ماند وطبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع وضبط اوائل سخن بخواتم آن بیرون نمی آید واین معنی هر آئینه سبب سآمت وموجب ملالت خواننده وشنونده خواهد بود خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد ندارند فکیف که در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت وتفحص کشف معانی آن محتاج باشند وازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک ومهجور گردد واهل عالم از فوائد آن بی بهره ومحروم مانند بنابر آن درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع ست وصفات سامی سماتش از مطلع فضائل ومعانی طالع صاحب همتی که باوجود تقرب حضرت سلطان زمان وخاقان دوران باسط بساط امن وامان ناشر آثار خیر واحسان آفتاب اوج خلافت وتاجداری برجیس برج سلطنت وشهریاری **بیت**

قرة العین سلاطین شهریار خافقین ۔۔۔ شاه ابو الغازی معز الملک والدین سلطان حسین

خلد الله تعالی ملکه وسلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بوده‌اند و‌احسن علو همت از عنایا زخارف وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور دامن می افشاند وصحیفهٔ دل بی غل را **بیت**

بنیرنگ این پنج روزه خیال ۔۔۔ که نادان نهد نام ملک ومال

مرقوم نمی سازد ومضمون این کلام سعادت فرجام که **بیت**

خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد ۔۔۔ خلعت عفت بقد کامگاری خوشتر است

نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان وانجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ

آخرت میشناسد و از فحوای این تذکره بهره که **بیت**

ده روزه مهر گردون افسانه ایست و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

خود را بشغاف موسوم نمی‌ارد وهو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل المعالی بعلو الهمم المحتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکمیلی که بی تکلف سهیلی ست از یمین یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و فا درخشان **بیت**

تو سهیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی نور تو بر هر که می تابد نشان دولت ست

نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا روایات معانی او را که به تتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور ند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد به حیثیتی که دیدهٔ هر بینائی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی کلفت تخیل و تخییل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن

مثنوی

چنین گفت مرد سخندان بمن که ای باغبان ریاض سخن
درین روضه پاک مینونشان درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوهٔ زان درخت نشاننده را گوید ای نیکبخت
درین باغ خوش میوهای ترست بزیبائی از یکدگر بهتر ست

و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکات الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی مینمود **بیت**

چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب　　اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب

بعد الاستخارة والاستخاذة بدین معنی اشتغال رفت وانچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملیست و حکمت عملی عبارت ست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری باوی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع ست با جماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست از اقسام ثلثهٔ مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و انچه تعلق به تهذیب و اخلاق دارد دروی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هرچند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که دران زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را العبارت روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برهمن که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشای سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکوره بجهت اغلاق الفاظ ست اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشای مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود

بیت

منکه این درّ معانی سفته ام / انچه گفتندم بگو آن گفته ام

دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه با یراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمی گردد و جریدهٔ سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد **مثنوی**

سخنها را بدستور خردمند / زنظم و نثر باید داد پیوند
که گاهی طبع زان آرام یابد / زمانی را دگر هم کام یابد

و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد نمود بنابر ان ملاحظه که **مصرع**

بر دستهٔ گل نیز ببندند گیاها

باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز نکتهٔ المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقولهٔ واضح التمهید من انصف فقد استظرف فرو می خواند **نظم**

دیدهٔ انصاف چو بینا بود / در نظر دگرچه که مینا بود
من خجلم از عمل خام خویش / تو بملامت مخلم سینه ریش
در روش زمرهٔ آزادگان / نیست روا طعنه بر افتادگان
چشم هنربین بود از عیب پاک / بی هنر از عیب کند زو چه باک

مصرع

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة

وفقنا الله بما یحب ویرضی وختم احوالنا واٰمالنا واٰجالنا بالخیر والحسنی

واین رساله که مسمی شده به انوار سهیلی چهارده باب ست برین وجه که مفصل میگردد

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام
باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان
باب سوم در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان
باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان
باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در ان
باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها
باب هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان
باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان
باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات ست
باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات
باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن
باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را
باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت
باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشای سخنان همان
خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد

باب اول
در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام
مقدمه

جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره کشایان غرائب حکایات و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار را بدینگونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحائف اسمار را بدین نمط توشیح و تزئین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته

نظم

فریدون حشمتی جمشید جاهی — سکندر شوکتی دارا پناهی
زعدلش چون رخ خوبان مهوش — بیکجا جمع گشته آب و آتش

بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش هموار فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی مؤادبی نشسته خزانه به انواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین

مثنوی

داغ نه ناصیهٔ سرکشان — تیغ زنِ تارک لشکر کشان
معدلتش قاهر خونخوارگان — مرحمتش چارهٔ بیچارگان

و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام نماید در فتنه بدستیاری ستم و مار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی

نه بخشد ظلمات ظلم اطراف وجوانب مملکت را چون دل ستمگاران تیره دارد	مثنوی

شهنشاه را خوبی از داد اوست	پناه خدا این آباد اوست
شه از داد خو گر پشیمان شود	ولایت ز بیداد ویران شود

واین پادشاه را وزیری بود رعیت پرور ومرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل بر کشودی کشتی دریای فتنه را لنگر گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی وشاخهای درامن گیر خارستان بیداد را تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی

نظم

چو رای خورده دان در کار بستی	بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی	بیک مکتوب اقلیمی کشادی

و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهمی بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر او در جزئی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در الوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار را باید که بحکم وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ بی مدد مشاورت بزرگان خورده دان در مصالح ملک مدخل ننمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود به تدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای مانشاور قوم الا هدیهم الله الی رشد امورهم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن بیت

در همه کار مشورت باید	کار بی مشورت نکو ناید

اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طائر بامید آنکه طعمهٔ شاهین

شاه گرد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته واز حبس وقید جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش ازبرای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود سگ تیز چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزارگونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده وشاهین نواساز برخمهای چنگ خنجر زیر رگ شریان ازنای مرغان کشاده **مثنوی**

برون جستند بازان سبک خیز — بخون صید کرده چنگ را تیز
درآمد چنگل شاهین بتاراج — نه طوطی ماند بربالا نه دراج
کمین بگشادن یوزان زهر سو — فروبسته ره جستن بر آهو
زسیر تازیان تیز آهنگ — فضای دشت بر نخچیر شد تنگ

وچون شاه از نشاط شکار بپرداخت وصحرا را ازچرنده وهوا را ازپرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند وشاه ووزیر متوجه دارالسلطنت شدند امادران محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت واز گرمی برگستوان که باشعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار برجای خشک می شد **مثنوی**

آتشکده گشته کوه وکان هم — تفتیده زمین وآسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ — در رفته چرندگان بسوراخ

همایون فال باخجسته رای گفت که درچنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست ونیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی ازشدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته ومرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری می سازی که زمانی درسایه برآسائیم وچون عنقای خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا برکشاد وگفت **بیت**

کای آفتاب کشور وای سایهٔ خدای — میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای

بندگانرا که ظل لوای هما آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهانسوز آفتاب باکی نیست **بیت**

از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم ... چون سایبان لطف تو باشد پناه ما

ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بر آن مترتب ست احتراز فرمودن عین صواب می نماید **مصرع**

سلامت همه آفاق در سلامت تست

و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند بارک فرصتی پیش ازین آنجا رسیده بودم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمهٔ نوش از دل صافی و جوش زده ریاحین و ازهارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآئیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم **بیت**

بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین ... کین اشارت ز جهان گذران مارا بس

همایون فال بقول خجسته رای روی بدانصوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام به سپر زرنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بصفت وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه به بالای کوه برآمده چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصهٔ پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و به آب و هوا مشابهٔ مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر بالاله خودروی چون خط غالیه بر شکر لبان خوش برآمده بید طبری ...

اطلس گلگون پوشیده و سروسهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید

مثنوی

لطیف و دل کشا آب و هوائی — مبارک منزلی فرخنده جائی
ریاحین بر کنار جوی رسته — بآب ژاله دست و روی شسته
درختان چون بتان قد بر کشیده — ز یکدیگر بخوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز — بالحان ارغنون ها کرده بر ساز
نهال سرو کز جنت سبق داشت — خط طوبی لهم بر هر ورق داشت

و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا

بیت

روان اندرو ماهی سیم سیما — چو ماه نو اندر سپهر مدور

وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آئین را بعد از ان هوای هاویه مثال غنیمت شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند

بیت

یارب منم از بادیهٔ رنج و الم — وارسته نشسته در گلستان ارم

شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سواری اسپ و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین بند خیال فاسد برد و مات عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجائب مصنوعات آلهی و غرائب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت

چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ برآورد او دامی نمودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی **بیت**

نه بلبل بر گلش تسبیح خوان است	که هر خاری به تسبیحش زبان است

وگاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که **بیت**

گاه ساز برگ گل اهمر کند ز باد صبا	گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله

از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف وَفَجَّرْنَا فِيهَا مِنَ الْعُيُونِ می خواندند و
از لوح زمردین سبزه که بر قوم قلم فطرت نقش میشد آیه وَجَعَلْنَا فِيهَا جَنَّاتٍ مطالعه می کردند
در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا
و از غایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما دهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او یکروی
شده و ارهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده **بیت**

شاهد باغ است درخت جوان	پیر شود بشکندش باغبان

میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش
خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان
سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و مرشد این کمربستگان بر فراز و نشیب این
مرغزار بفرمان کیست **بیت**

ازین آمدن مقصد و شان چیست	درین محرابگه معشوقشان کیست

خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت
و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی که نکته وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ
بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا ر

کمر امتثال بر میان جان بسته ایشانرا پادشاهی ست کلا و را لیعسوب خوانند بجثه از ینها بزرگتر ست و مجموع ایشان بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته وا گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نائب بر کار کرده کیاست ملازمان و بجدی ست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی بنا شد و مهندسان کامل رابی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از ان منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خشبوی و شگوفهٔ پاکیزه نه نشینند تا انچه از ان برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دارو خانهٔ حکمت صفت فِیهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر همان عهد حو دانند یعنی از انچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت ست که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ موسس خود در آیند و اگر عیاذاً باالله از مضمون این بیت که **بیت**

دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجب نفرت و کراهیت باشد دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رائحهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت برگشته را بسیاست گاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از ان زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً بیگانهٔ از زنبور خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان و پاسبان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت

وسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش ر
میلی بمشاهدهٔ اساس ایشان پدید آمد برخاست و به پای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور
آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان آلهی را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب
هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام
به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه **بیت**

خوشا سرفرازان کوتاه دست　　بزرگان خرد و بلندان پست

گفت ای خجسته رای عجب که با وجود نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند
و با آنکه نیش دارند جز نوش نه‌هند و با وجود هیبت که در هیبت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند
و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند
که بنیاد بقای همچو خودی را برانداز ند **بیت**

دور نگر کز سر نامردمی　　بر خدر است آدمی از آدمی

وزیر گفت این جانوران که تو می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف
مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و
نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده
پیدا شده قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ هم از عقول ملکیهٔ ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین
قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم تشرف بدرجات وَلَقَدْ
كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بَلْ هُمْ
أَضَلُّ طَرِيقًا محبوس مانند و چه زیبا گفته است **بیت**

بهره از ملکت هست و نصیبی ز دیو　　ترک دیوی کن که یابی فضیلت ملک

مقدمه

و اکثر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بیت

بیخبری چند ز خود بیخبر　　عیب پسندند بر غم هنر
دود شوند ار بدماغی رسند　　باد شوند ار بچراغی رسند

شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستان بازنمودی صلاح کلی ادمیان در انست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته بتزکیهٔ خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید

مصرع

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

دمن شنیده بودم که حضور در وحدت ست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر ست و مخالطت با ایشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان برین معنی بوده

نظم

قعر چه بگزید هر کو عاقلست　　زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق　　میگریزد عاقل از غوغای خلق

بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال کی با دیگری پردازند　　بیت

تنها نی خواهم که و همچو اگر چون گردباد　　خاکدان دهر بنشیند ز یاد گرد من

خجسته رای فرمود که انچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر ست چنانچه فرموده اند رباعی

دانی که شب و روز که مجموع بود آن گوشه نشینی که به مجمع نرود
در غنچه دل نازک گل باشد جمع چون رفت در انجمن پراگنده شود

فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند
وگفته که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت ست و قتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت بد

بیت

خلوت از اغیار باید نی زیار پوستین بهر دی آمد نی بهار

و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضائل و فواضل ست و رابطهٔ اجتماع در سالک اعالی و افاضل بیت

دست طلب از دامن صحبت مگسل تنها منشین که بیم دیوانگی ست

واز فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فوائد صحبت از منافع عزلت بیشتر
باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان
قدرت قاهرهٔ الٰهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده
بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است و مراد از تمدن
یاری دادن و معاونت نمودن بنی نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طائفه
جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلاً یکی را خود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود و از
ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع و حصاد و آنچه بران متفرع ست میسر نگردد
بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همه اوقات
بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از ان قادر نبودی فکیف که به مجموع آن اشتغال
می بایستی کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک مهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام
نماید و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات

مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محال است پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال نیز هست

بیت

بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز · که هیچ کار میسر نشد به تنهائی

پادشاه فرمود که انچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفه دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر برزند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و درین صورت تهاجب نزاع باشد و در آخر بفساد کشد

بیت

نزاع انجنان آتشی بر فروزد · که از تاب آن هر چه باشد بسوزد

وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت ست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ظاهر ست چنانچه گفته اند

نظم

میانهٔ طرفین از صفات چندانی · تفاوتست که از آفتاب تا به سها

بس اختیار وسط راست در جمیع امور · بدان دلیل که خیر الامور اوسطها

پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم

توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل ست موید من عند الله که فرستادهٔ حضرت
عزتست بخلق وحکما او را ناموس اکبر خوانند وعلمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی
او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم روی وضع
قوانین شریعت عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط
چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب ست پس
بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت
اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک
بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان بیت

نزد خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری

و در همین معنی گفته اند بیت

هم شرع ز ملک سربلندی دارد هم ملک ز شرع ارجمندی دارد

همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلعم وجود او در میان مردم ضروریست بچه نوع
می باید وصف او و در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود
بقواعد سیاست و دقائق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال ست و دولت
بر شرف انتقال بیت

مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار

و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست
ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ
سلطنت اندک جمعی باشند که خاصهٔ کمر نکوخواهی سلطان بر میان اخلاص نبندند و در نیک نامی دنیا

ونجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **بیت**

لاف زنان کز تو عزیزی شوند — جهد کنان کز تو بچیزی شوند

وچون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برند وچون حقد وحسد در ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخت صورتهای غیر واقع بعرض رسانند واگر پادشاه از حلهٔ احتیاط عاری باشد وسخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید وبه تحقیق وتفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر وخلل ازان تولد کند واصناف فساد وافساد بر آن مترتب گردد **نظم**

مکن گوش بر قول صاحب غرض — که در سینه از کینه دارد مرض

بهم بر زند در دمی عالمی — پریشان کند عالمی در دمی

اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بنوعی جهات رسد در بحث وتفتیش کلیات وجزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد وهم در آخرت بدولت نجات ونعمت درجات برسد **مثنوی**

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

دادگری شرط جهانداری ست — دولت باقی ز کم آزاری ست

وهر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد وهم رعیتش خوشدل وشادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود واز تحقیق آنچه شاهانرا بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانید، وچون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو وذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست **بیت**

هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست　　نام نیکوست حاصل ایام آدمی

همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب نازک گشاید در چمن فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردیده فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن ست و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جایگیر　　مصرع

عمریست که سودای سر زلف تو داریم

چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد　　بیت

یا هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم　　یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

و من پیوسته گوش هوش کشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید　　بیت

گوش بر آواز دارم مژدهٔ زان لب کجاست　　دیده بر راهست یا رب پیک تو دیدار کو

و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبرست رواتب شکر الهی بجامی آورم و میگویم　　بیت

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید　　وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید

امیدوارم که هر چند زود تر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فائدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصل ست و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد بر عیت و اصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مودی گردد و ببرکت شنیدنش فائدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود　　قطعه

زبان خرد مند روشن روان　　کلید در گنج حکمت بود

در گنج بگشا و نقد ی بیار که او را عیار نصیحت بود
نصیحت بران وجه گو با ملوک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت **بیت**

ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری

من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالک ست پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و به رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم دبیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده **بیت**

بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی

و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و لغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفگندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن موفور داشت و ممالک معمور **مصرع**

آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری

و با اینهمه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیهٔ هر یک از دادخواهان پرسیدی **بیت**

دست رعایت زرعیت مدار کار رعیت برعایت سپار

چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت از مدعیان ملک بپرداخت پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته **بیت**

به آئین بزمگاهی ساز کرده | در شادی و راحت باز کرده

بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخسارهٔ ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید **مصرع**

سخن درُ است و تعلق بگوش شه دارد

پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضل ترین صفتی از صفات باریتعالی آنست که او را جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سریان کرده و کرم او بکل مخلوقات باز رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرمود که جود نهالی ست در چمن جنت رسته و برکنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة في الجنة **نظم**

مایهٔ توفیق کرم کردن ست | گنج یقین ترک درم کردن ست
گنج روان آکه تو برسی نشان | نیست بجز آنکه ببخشی روان

رای را بعد از وقوف برین مسأله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گران مایه برگشادند صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را نصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را

بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند **بیت**

ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود — شست خطِ احتیاج از ورق روزگار

همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد **نظم**

روز چو در پرده بپوشید راز — راز برون داد شب پرده ساز

صوفی خورشید بخلوت نشست — کرد فلک سبحهٔ پروین بدست

پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفقه کردی و مبلغی گرانمند از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجا آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت تمهید آن قیام می نمود تا زمانیکه گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زر افشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید **بیت**

بامدادان که صبح سیم اندود — از در گنج قفل زر بگشود

شاه فرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد **بیت**

دولت و اقبال را باوی رکاب اندر رکاب — نصرت و تایید را باوی عنان اندر عنان

وچون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند واز مقصود خبری می جست
در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند وچون دولت پادشاهان
عادل پای برجای در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشندل بر در آن غار نشسته
ومانند یار غار از زحمت اغیار وارسته بیت

باخبر وبیخبر از هر چه هست سوخته وساخته با هر که هست

چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل وخاطرش بمجالست او متعلق شد
پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز برگشود بیت

کای ترا سلطنت عالم جان داده ای منزل تست دل فرسوده ای ودل آی

شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان به ازای قصر زراندود محقر نماید وکنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر
ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما مصرع

رسمیست قدیم وعادت معهودست

که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند وگوشه نشینان را بدم وقدم نواخته وآنرا از نتیجهٔ کمال
اخلاق واوصاف بزرگانه شناخته بیت

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

دابشلیم سخن درویش بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد وبانفاس مبارکش استیناس حاصل
کرده استمداد همتی نمود نظم

همت درویش چو همره شود خواجه ز اسرار دل آگه شود
هر که ز معنی خبری یافتست از دل صاحب نظری یافتست

بعد از ان که سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود بیت

گز دست من گدا نیاید	مهمانی چون تو پادشاهی

ما بسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزل راه شاه میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش اینکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود در وزگار خود دهم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی ازان رایج تر نیست سرمایه ساختم **بیت**

کسی که روی توکل ندید هیچ ندید	کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت

اگر خسرو کشور کشای پرتو التفات بران افگنده بفرماید تا ملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که باید و شاید صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش درمیان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت **مصرع**

کانچه آید ز غیب بی عیب ست

ی امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آوردند **نظم**

بسی زیور از گوهر شاهوار	بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج و صندوق با قفل و زر	پر از لعل و یاقوت و در و گهر
ز زرینه آلات و سیمینه ظرف	ز هر گونه تحفهای شگرف

شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفائس جواهر و غرائب تحفها را مشاهده نمود درمیان همه صندوقچهٔ دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بر بسته و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبهٔ که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی حل عقدهٔ او ندیدی

چیدہ انچہ تفحص نمودند از کلید او خبری واز کشودن آن اثری بظہور نرسید رائی را رغبت عظیم بکشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظۂ انچہ در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان می نماید کہ تحفہ نفیس تر از جواہر قیمتی درین صندوق ودیعت نہادہ اند والا اینہمہ استحکام را موجب چہ تواند بود پس بفرمود تا آہنگران چابک دست ہنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند وچون سر صندوق کشادہ شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواہر مزین ساختہ و در درون آن درج حقہ چون گوی ماہ در غایت صفا تعبیہ کردہ شاہ بفرمود تا حقہ را بپیش آوردند بدست مبارک سر حقہ باز کرد پارۂ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نبشتہ شاہ متعجب شد کہ این چہ چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج است وجمعی حمل بران کردند کہ طلسمی تواند بود کہ جہت حفظ گنج نوشتہ باشد وچون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود کہ تا این خواندہ نشود شبہہ مرتفع نخواہد شد وہیچ یک از حاضران بر قاعدۂ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی کہ مقصود از وبحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی کہ در خواندن ونوشتن خطوط غریبہ مہارتی تمام داشت خبر یافتند وبحکم عالی اندک وقتی را بپایہ سریر اعلیٰ حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع ہمین ست کہ مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی وحقیقت حال این سطور از روی واقع وراستی باز نمائی

مصرع

باشد کہ ازین خط شنوم حرف مرادی

حکیم آن نوشتہ را بستید وکلمات آنرا حرفاً حرفاً بنظر استفسار در آورد وبعد از تامل بسیار فرمود کہ این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد وگنج نامہ بحقیقت ہمین تواند بود وملخص سخن آنست کہ این گنج را منکہ ہوشنگ پادشاہم ودیعت نہادہ ام برای رای اعظم وپادشاہ بزرگ کہ او را دابشلیم خوانند وبواسطۂ الہام الٰہی دانستہ ام کہ این خزانہ نصیب وی خواہد بود واین وصیت نامہ درمیان زر و

جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد **نظم**

دولت دنیا که تمنا کنند | با که وفا کرد که با ما کنند
مغز وفا نیست درین استخوان | بوی امان نیست درین خاکدان

اما این وصیت نامه دستور العملی ست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان می کنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت

وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سر افرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی متقرب شد هر آینه جمعی برو حسد برند و چون اساس عنایت سلطان در بارهٔ او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقص و هدم آن کوشند و از روی دولت خواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده میگویند تا وقتیکه مزاج پادشاه برو متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول بپیوندد **بیت**

مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من | کارباب غرض راست بسی مرهب سخنها

وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم ست بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را باب شمشیر سیاست فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد **بیت**

آتشی را که سوخت خلقی از آن | جز بکشتن علاج نتوان کرد

وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکو خواهی مرعی دارد که باتفاق

دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یک جهت کارهای کلی منتشی میشود **مصرع**

آری باتفاق جهان میتوان گرفت

وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد هر چند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید **نظم**

از دشمن دوست رو بپرهیز — چون هیزم خشک ز آتش تیز

کارش بجدل چو بر نیاید — خوش خوش در حیله بر گشاید

وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آمد در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضائع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد **بیت**

نیاید بکف تیر جسته ز شست — وگر چه بدندان گزی پشت دست

وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیارست و منفعت صبر و سکون بیشمار **مثنوی**

مکن در مهمی که داری شتاب — ز راه تانی عنان بر متاب

که ناکرده را میتوان کرد زود — چو شد کرده آنگه ندامت چه سود

وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح دران بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی ازان متصورست فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به تبر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند **بیت**

از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت — قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون

نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد **نظم**

کینه بهر سینه که بنهاد رخت — دل شود ش از پی آزار سخت
بیندت و چرب زبانی کند — بر گذر قصد نهانی کند

وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر به آب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده **بیت**

ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه — از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه

و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند **بیت**

آنرا که بدست لطف برداشته — بنواز و بیکبار میفگن برخاک

وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه إِنْ أَحْسَنتُمْ أَحْسَنتُمْ لِأَنفُسِكُمْ گلهای مراد ببار آید **قطعه**

نیک اگر کنی بجای تو نیکی کنند باز — ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند
امروز هستی از بد و از نیک بیخبر — روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند

وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بهم نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند **بیت**

زاغی روش کبک دری می آموخت — آن سنت از دور اد او رفت ز دست

وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح ست و نکتهٔ کاد الحلیم

اَنْ یَکُوْنَ نَبِیًّا حدیث صحیح **بیت**

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین ومعتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند وهم مردم از غصهٔ ایشان ایمن گذرانند واگر عیاذاً باالله چهرهٔ حال ایشان به خال خیانت سیاه وسخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افگنند ونتایج بد عاجلاً وآجلاً بران مترتب گردد **نظم**

خادم پادشه امین باید تا دران ملک ونوق افزاید

ور کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار وانقلاب ادوار باید که غبار ملال بردامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد وآدمی غافل در نعمت وراحت روزگار گذراند **نظم**

شیر را سلسله در گردن وروبه همه شب فارغ البال بر اطلال ودمن میگردد

عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پا بیرون غافل از عین طرب گرد چمن میگردد

ویقین داند که بی مظاهرت لطف ازل وفیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد واز کثرت فضل وهنر بی معاونت قضا وقدر هیچ کار بر نیاید **بیت**

دولت نه باکتساب علم وهنرست وابستهٔ احکام قضا وقدرست

وهر یکی را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر وحکایتی معتبر واگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات وروایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشرست توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود ومطلوب کلی در ان روضه امانی روی خواهد نمود والله مؤید بوصول المقصد

وحصول المقصود چون حکم این فصل بر اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در و درج
بود نثار فرق همت پادشاه نمود دا بتسلیم او انبواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسید و تمیمهٔ بازوی
شهریاری ساخت و فرمود گنجی که بمن نشان داده بود گنج اسرارست نه بدرهٔ درم و دینار خزینهٔ معانی ست
نه گنجینهٔ جواهر و لآلی مرا الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی
همت این محقر یافته را نا یافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود
انچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه
واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه باشارت
عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند بیت

خاص ز بهر کرم آمد درم   بر گذر از قافیه اینک کرم

و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید
و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیپ عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب
سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت
و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیپ روی نمود و چرخ
الماس گون خوردهٔ لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت بیت

خورشید زر افشانی خود پیدا کرد   در های شب افروز کواکب گم شد

دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازنت
ما را علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه
با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیپ در ضمیر من جا گیر شده و داعیهٔ عزیمت و
توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت

این کار بهرچه وجه می بینید و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی برای صواب نمای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم **بیت**

بنای کار بر تدبیر باید   که بی تدبیر کاری بر نیاید

وزرا فرمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که سخن نا اندیشیده چون زر نا سنجیده است **مصرع**

سخن را ببین پیش و آنگه بگوی

ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم و انبتلیم برین معنی رضا داد روز دیگر بامدادگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که **بیت**

ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل   سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است

بنده را چنان بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فائده متصورست اما ارتکاب مشقت بسیاری باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و در ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که تنزل السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل نگار الجلاء اعظم البلاء ناوکیست جگر دوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن پایمال شده اند که در گوشه کاشانهٔ خود قرار نگیرند **بیت**

اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است   گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است

مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت را بذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانهٔ دمساز بودند و در کاشانهٔ همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی به آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی و گاه بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی **بیت**

بیا در وی تهی کنج غریبی داریم　　بعشقش از همه عالم فراغتی داریم

روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد **بیت**

فلک را غیر ازین خود نیست کاری　　که یاری را جدا سازد ز یاری

بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُلْ سِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ را کار بندم که در سفر عجائب بسیار دیده می شود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفرست از همه بالاترست و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دون ست **نظم**

بجرم خاک نگر زون نگاه باید کرد　　که این کجاست نشسته است و آن کجا ز سفر
سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه　　سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای　　نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده نکتهٔ الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده و تندباد الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختی ست که جز بار فراق میوهٔ نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطرهٔ نبارد

بیت

نماز شام غریبان غریب و بیچاره | نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره

بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خوگرفت زیاده از آن متالم نمی شود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد

بیت

در غربت اگر خار جفا هست چه غم | زین خار گل مراد روید هردم

نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد رنج او را از آن مشاهده چه مایهٔ شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستان صعبترین همه دردهاست و سخت ترین همه رنجها

بیت

فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ | معاذالله غلط کردم که دوزخ زو نشان باشد

حالا بحمدالله تعالی که گوشهٔ و توشهٔ هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا بازمده

بیت

بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش | که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد

بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری برد چون بدیگری بپیوند دغم نیست اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیدهٔ که گفته اند

بیت

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که بر و بحر فراخ ست و آدمی بسیار

توقع دارم که من بعد ذوق مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرور مرکب امید در میدان مراد نتازد **مصرع**

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میداری رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند نتوانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که **بیت**

یار کهن را بهیچ رو مده از دست — هر حریفان نو که نیک نباشد

تجاوز نتوانی نمود و سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما **بیت**

بسی بکام دل دشمنان بود آنکس — که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده به پرواز در آمد **مصرع**

چنانچه مرغ مقید برون پرد ز قفس

برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ افلاک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود تودهٔ خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک تتاری عطرساتر **نظم**

صد هزاران گل شگفته درو — سبزه بیدار و آب خفته درو

هر گلی گونه گونه از رنگی — بوی هر گل رسیده فرسنگی

بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد و هنوز رنج راه برنیاسوده بود و دمی به آسایش و راحت نه زده که ناگاه فراش سبک سیر باد سایبان

ابر در فضای هوا بر افراخت وجهان آرمیده را بجز وش رعد دل اشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکطرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت **بیت**

سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک	وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک

بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی نهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت **بیت**

شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین تیزی	کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها

القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بنا کام بران بلای بی هنگام صبر کرد و هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر کشیدی و گفتی **قطعه**

گر بدانستمی که فرقت تو	اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو دوری نجستمی یکدم	وز تو غائب نبودمی یکروز

تا چون طلیعهٔ تباشیر صبح اثر کرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت **بیت**

خنجر زر کشید از سوی خاور آفتاب	ساخت روشن ربع مسکون را سر اسر آفتاب

بازنده بار دیگر به پرواز در آمد متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمت نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زود تر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیز تر پیوستی **بیت**

گه حمله چون برق آتش فشان	گه سیر چون باد آتش نشان

قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بی رحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بحیز عدم آورد

بیت

چو شاهین بر کبوتر حمله آرد　　بجز افتادگی چاره ندارد

بازنده چون باز خود را بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوفی تمام یافت

مصرع

نذرها کرد و عهدها بنمود

که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید و ازان ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم را چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند

بیت

گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم　　تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند

ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شد درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

بیت

حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن　　مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد

بیوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفهٔ عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد

بیت

مرغ با مرغ جنگ در پیوست　　او بصد حیله زان میانه برست

هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افگند و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برده و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد

بیت

بفال همایون چو طاوس مهر		خرامان شد اندر ریاض سپهر

بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند بر زمین ریخته و بنا بر شعبده زنجیر از آن صورت برانگیخته بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون آن جنس خود دید بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده پایش بستهٔ بند بلا گشت

بیت

دام شیطانست دنیا دانه اندر وی نفس		مرغ دل را حرص دانه زود در دام افگند

بازنده به آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدین گونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فائده نکند.

بیت

چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست		هرگز نکند رد سپر تدبیرش

بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلمه وار گرفتاری مرغان نگشتمی و نیک مانندهٔ است حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم یک لحظه

از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی

مثنوی

شتر بچه با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار

باز نده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و باز نده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبک خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران بدهی ویران رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی برسم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش بر آورد و از روی دست مهره در کمان کرده در پیوست باز نده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده تنگ چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب برهم تافتندی بقعر او نرسیدی

قطعه

نه چاهی چنان بل مغاکی که قعرش — از آن سوی هفتم زمین برگذشتی
فلک دورش ار خواستی تا بداند — بماندی و گرد مساحت نگشتی

دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید گشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه باز نده تا روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ

چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد
و میگفت
غزل

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
درد لم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

باز نده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و نعره زنان بپاشتگاه بحوالی
آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت **بیت**

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

وچون باز نده را در کنار گرفت و را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت
احوال برچه منوال ست باز نده گفت **بیت**

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس

انچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته **بیت**

آسوده شبی باید و خوش مهتابی — تا با تو حکایت کنم از هر بابی

خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا بار این تجربه روی نمود که تا زنده
باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان
را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم **بیت**

دگر مجاهده غربتم هوس نکند — که در مشاهده دوستان خوش ست مدام

و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار
که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت**

هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال — شود منازلم از آب دیده مالامال

دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربها که مدت العمر بران فائده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت خواه از روی معنی نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزینی یابد و ماه سبک و بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجهٔ بدری رسد **بیت**

بی سفرها ماه کی خسرو شود　　از سفرها بنده کیخسرو شود

واگر کسی بگوشهٔ سکنی که دارد سر فرو دآرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون نه نهد از مشاهدهٔ عجائب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از ان بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بر آشیان فرو نمی آرد و چغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه برنمی دارد **بیت**

چو چغد چند توان بود در پس دیوار　　چو شاهباز بجولان درآی سیری کن

ویکی از مشائخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص میفرمود **رباعی**

هر کس سفر کند پسندیده شود　　در عین کمال نور هر دیده شود
پاکیزه تر از آب نباشد چیزی　　آنجا که کند مقام گندیده شود

واگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود

حکایت دوم

رای دابشلیم فرمود که از اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی بپیرامن آن نتوانستی رسید **بیت**

آن نه کوهی بود کز رهٔ برین بودی نشان　　آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان

وایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر می بردند و بدیدار یکدیگر خوش دل و خرم می گذرانیدند **بیت**

تو ای بلبل که با گل در وصالی غنیمت دان که بس فرخنده فالی

بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطه شفقتی که ایشان را بدیدار فرزند بود دهر دو بطلب غذا رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی تو تسن روی بترقی نهاد روزی وی را تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبه اشتهاء در حرکت آمد جستنی آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانه آشیانه رسید ناگاه از انجا درافتاده روی به نشیب کوه آورد قضا را دران محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه متردد نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص یافته **مصرع**

در کوزه همه خیال ریت بینم

بی تامل در تاخت و پیش از انکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته به آشیانه خود برد و چون نیک درنگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاری ست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من دران محل حاضر نبودمی واین مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوان هایش به آسیب سنگ عنا آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سائر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با وی همان طریقه مسلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی فراتی وی که النَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ

بالشو و نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن ست اما هیأت و همت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم

رباعی

نی داخل این دائره دارم خود را   نی خارج این جمع شمارم خود را
آن به که ازین نیستی و هستی خویش   خوش بگذرم و باز گذارم خود را

روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلبند ترا الغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوئی در دل داری با من بگو تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطر میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آنرا نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم

بیت

این طرفه گلی نگر که مارا بشگفت   نی رنگ توان نمود نی بوی نهفت

حالا مصلحت دران دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد بمکن که صورت فرح در آئینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهاد من برآمد و گفت

بیت

از فراق تلخ میگوئی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کردهٔ و این چه خیال ست که پیش آوردهٔ سخن سفر مگوی که دریائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم ربا

بیت

سقر اهل این جهان سفر ست   زان سبب صورت سفر سقر ست

بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش میتواند بود یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان

تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدای را که گوشهٔ فراغتی هست و آن مایه که بدان اوقات توان گذشت میسر هست و بر فرزندان دیگر بنوازی داری همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور می نماید و دیرست که گفته اند مصرع

روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان

باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از ان قاصر است زغن دانست که نکتهٔ کل شیءٍ یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر جدا این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بود دست آن

حکایت سوم

زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت تنگ تر از دل جاهلان تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آئینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیاناً بمددگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصرع

چون گدائی که گنج زر یابد

رخش از شادی بر افروختی و غم گذشته باشتعال حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته کما بیش بدان مقدار غذا

گذرانیدی وگفتی بیت

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

وبواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار ونزار بودی واز دور لشکل خیالی می نمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربهٔ دید که بر دیوار خانهٔ همسایه می خرامید وبتنومند شیر زیان گام شمرده می نهاد واز غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی وفربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که مصرع

باری خرامان میرسی آخر بگوئی از کجا

تو بدین لطافت از کجائی وچنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطامی آئی این طراوت تو از چیست واین شوکت وقوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر شوم وچون خوان دعوت بگسترانند جرأتی وجلادتی نمایم وعلی الجمله از گوشتهای فربه ونانهای میده لقمهٔ چند در ربایم وتا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد ونان میده چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شوربای پیرزن وگوشت موش چیزی ندیده ونخورده ام گربهٔ همسایه بخندید وگفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد وابنای جنس ما را ازین شکل وهیئت که تو داری عاری تمام ست وازین صورت وصفت که از خانه روبصحرا آوردهٔ ننگی برد دوام بیت

ان گربه همین گوش ودمی هست ترا
باقی همه عنکبوت را میماند

واگر تو بارگاه سلطان را ببینی وبوی آن طعامهای لذیذ وغذاهای موافق بشنوی یمکن که سرّ یُحيِ العِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید وحیاتی تازه یابی بیت

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

گربهٔ پیرزن به تضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی در رابطهٔ جنسیت ثابت ست چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم

بیت

سر مکش از صحبت صاحبدلان　　دست مدار از کمر مقبلان

گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد

نظم

قناعت توانگر کند مرد را　　خبر کن حریص جهان گرد را

خدا را ندانست و طاعت نکرد　　که بر بخت و روزی قناعت نکرد

گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود نداشتی

بیت

نصیحت همه عالم چو باد در قفس ست　　به پیش مردم عاشق چو آب در غربال

القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نص صریح الحریص محروم لطیفهٔ برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعهٔ تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرأت در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربهٔ پیرزن ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود

که تیر دلشکاف در سینه‌اش ترازو شد

نظم

چکان خونش از استخوان میدوید   همیگفت و از هول جان میدوید

که گر رستم از دست این پیرزن   من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش   قناعت نکوتر بدوشاب خویش

و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانهٔ مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه رسی که این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجز تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهائم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و خرد ارجمند منازل اراذل را نمی‌پسندد

نظم

هیچکس بی ره سوی بالا نیافت   تا قدم از همت والا نیافت

مرتبه جو که بجائی بماند   کس بخود شربت باران نچشاند

زغن گفت این خیال که تو در سر داری بجز پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا تمنای بیحاصل بجوش نیاید هیچکاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید

بیت

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف   مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

باز گفت قوت چنگال من در حصول مرام من دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من در یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شه شیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت

همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است

حکایت چهارم

بازگفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و فائدهٔ حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و مکسب پیشهٔ او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عزشانه او را پسری گرامی کرامت فرموده دلائل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامت دولت از ناصیهٔ او هویدا

بیت

مبارک طالعی فرخنده فالی　　بباغ خرمی زیبا نهالی

ببرکت قدوم او حال پدر رسامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر برزدی و چندانچه تعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی

نظم

چو ها و میم نبوشتی دبیرش　　سپر با خود بودی در ضمیرش
الف بابی چنان میکرد تقریر　　که با شکل کمانست و الف تیر

چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی به اوان طفولیت پیوستی بار دار آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است می خواهم که پیش از آن که نفس بد اندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افگند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست بهائی فراخور حال تو تهیه کرده ام تا از قبیلهٔ که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر

بزرگوار آنرا که من می خواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شمار در ان باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوفی تمام حاصل ست چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد نداری انچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری می کنی کدام ست پسر بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهر دارتر آنگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و کابین بهتر از خنجر خونریز نیست **بیت**

باجخت نیک هیچ کسی استیز نیست   مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست

وچون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و از ینجا گفته اند **بیت**

عروس ملک نسازد نگر بدامادی   که اول از گهر تیغ داد کابینش

واین مثل را برای آن آوردم تا بدانی که انچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده ست و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من کشاده و من نیز امید وارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و افسانهٔ کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت **مصرع**

ما از سر این کوبملامت نرویم

زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف میکشاد

ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار وَلَحْمِ طَيْرٍ مِّمَّا يَشْتَهُونَ دم مساوات زدی و چون مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت **بیت**

سرتاپای تو همه مطبوع طبع ماست   گویا برای خاطر مات آفریده اند

پس بخود اندیشید که از فوائد سفر همین بس ست که عجالة الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمهائی که مقبول خاطرست التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد **مصرع**

وین هنوز اول آثار جهان افروزیست

تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد **مصرع**

تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون

پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران می نمود و به نشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده **نظم**

هلال شست از صدای طبلک باز   همه مرغان صید افگن به پرواز
ز نکسو چرهٔ بازان سبک خیز   بخون صید کرده چنگ را تیز
وزان جانب دگر شاهین تاراج   ربوده نقد جان از کبک و دراج

و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان بر رسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان

همان کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود این باز بلند همت نیز شکار او عزم کرده فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و بلندی وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطائف الحیل حلقه دام در حلق وی افگندند و بر همونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر در همان منزل که اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا نه پیمودی وصول او بدین درجه ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت با علی علیین قبول و جلالت میرساند

قطعه

بهار دل سفر باشد که از وی — خلائق را گل مقصود بشگفت

سفر کن تا مراد خویش یابی — که فَامْشُوا فِي مَنَاكِبِهَا خدا گفت

و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگویی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرموده از آنجمله نیست که شائبه شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان و البته سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران بیشه نبرد است و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای همت ملوک بادیه بلیت نه پیماید سر زیردستان بی سامان بالین استراحت نبیند

نیاساید اندر دیار تو کس　　چو آسایش خویش خواهی و بس

و بدانکه بندگان خدای دو قسم اند یکی ملوک که ایشانرا عز تمکین مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشانرا شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت باید ساخت و دست از لذت و فراغت بازداشت

قطعه

آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد　　روزگارش سر جهان سردار و سر میکند
پادشاهی فرح چمن چون گل را زانکه گل　　باوجود نازکی از خار بستر میکند

و حکما گفته اند الجد وسیلة الجد جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود در نظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق ست بر کوب اهوال

بیت

کمر سلطنت نشاید بست　　هر که را رغبت تن آسانی ست

هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنت ها صفت تن آسانی و فراغت را دست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشهٔ فرح افزا داشت ببرکت جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بمیامن تحملی که بر مقاسات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهرهٔ مرام برافتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است

حکایت پنجم

رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیرهٔ بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ در نهایت لطافت و صفا

نظم

چشمهای زلال از هر طرف روان　　و نسیم روان بخش از هر جهت وزان

درختان سر اندر سر یکدگر — بران جلوه گر میوهٔ نغز و تر
نهالش ز طوبی دلاویز تر — گیاهش ز سوسن زبان تیز تر

واز نهایت نزاهت آن بیشه فرح افزا گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام دران کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید

نظم

چو بر خار از وی از خشم دنبال — فگندی شیر چرخ از بیم چنگال
بران راهی که او یکدم نشستی — گذار خلق تا سالی ببستی

مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینهٔ روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید و دندان و چنگال بچون هنر بران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفهٔ مراد نشگفته که خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج برداد

مصرع

ای بسا آرزو که خاک شده

وچون این پلنگ به پنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر ستمکاری و تهور آن هنر بر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند

وگفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیری ست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او سیر این آن صحرا نتواند کرد یعنی ما را قوت جنگ وتحمل دندان وچنگ او نیست وتو نیز با او در مقام مقابله ومقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام گرد خدمت او بر آئی

نظم

تنی را که نتوانی از جای برد — بهر خاش او پی نباید فشرد
همان به که با او مدارا کنی — بنالی و عذر آشکارا کنی

پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال دران دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ العود احمد را کار بست و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور می رسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی

بیت

جد و جهد کسی که بیشتر ست — کارش از کار جمله پیشتر ست

وقتی شیر را مهم ضروری در بیشهٔ دور دست سانح شده و دران زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی

نظم

اگر ابر ناگه شدی قطره بار — ز تاب هوا قطره گشتی شرار
وگر در هوا مرغ کردی گذر — چو پروانه اش سوختی بال و پر
زمین را کف از تاب هوا یافت تاب — دل سنگ میسوخت بر آفتاب

شیر با خود تامل میکرد که درچنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر باب زن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان که تواند بود که بار رکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان درآمد و ملک را اندیشناک دید از انجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد نیم روز را بدانجا رسیده بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت بر تافت خواص وندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما این همه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت ست اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرمائید و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود بیت

آسوده باش و بار مشقت فزون مکش — بگشا میان که رنج جهان را کناره نیست

پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمی ست که بجد و جهد برافراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکونه بود بخونشستن در ای وتن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی به تجمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت قطعه

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند — که پیش تیر بلا ها سپر تواند بود

به آرزو و هوس بر نیاید ایمعنی — به آب دیده و خون جگر تواند بود

منهیان این خبر را به شیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید

و فرمود که سرداری و سروری را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهد

نظم

ازان شاه آسایش آید پدید — کز آسایش خود تواند برید

خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن

پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولی عهدی خود نیز با آن اضافه کرد فائدهٔ این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تگاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مقدمهٔ رجا نتیجه حصول مقصود نداده

بیت

نابرده رنج گنج میسر نمیشود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

و چون درین سفر مقصود طلب علمست عزم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفهٔ توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان از مقصود بر نخواهد تافت اِنَّ ذٰلِکَ لَمِنْ عَزْمِ الْاُمُوْرِ

بیت

شه که بعزم درست پای نهد در رکاب — نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان

چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه هم داستان شده بتهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارک باد سفر بادا رسانیده تکرار این بیت غلغله در گنبد دوار در گذرانیدند

بیت

کردی عزم سفر لطف خدا یار تو باد — همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس رای دابشلیم از مهام امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود دلکش هوش او فرمود و خواند

وازجمله آنکه **نظم**

مالک شد آئینهٔ اسکندری　　تا تو رخ خویشتن در و نگری
روی تو زیبا ننماید مگر　　زنگ تعدی بری از وی بدر
ملک فروزی چو سحر پیشه کن　　وز نفس صبحدم اندیشه کن
ناوک مردافگن صد تیر زن　　آن نکند کاه یکی پیرزن

وچون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیپ نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد وچون آفتاب از شهر بشهر انتقال می فرمود ودر هر مرحله تجربه واز هر قافله بفائده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر وکشیدن شدائد سرد وگرم اطراف سراندیپ بروی ظاهر شد ونفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید **بیت**

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید　　از یار آشنا سخن آشنا شنید

وبعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیپ از رنج راه برآسود وانتقال واحمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد وچون بدان عالی کوه برآمد سرفرازی دید سایهٔ دامنش برآفتاب افتاده وشعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده **نظم**

به قدر چون چرخ اطلس رفته والا　　ملمع کرده اطلس را انجا را
چو باخنگ فلک هم تنگ گشته　　به تندی قلهٔ او در گذشته
فلک از تیغ همچون آهن او　　نموده سبزهٔ در دامن او

از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته وبهر جانب بوستانی از نزهت آن باد ارم نشان داده **قطعه**

سبزه زارش از ثمرهای برجد بر کنار　　کوهسارش از کمرهای مرصع بر میان
بانهال جویبارش شاخ طوبی متصل　　وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان

دابشلیم بهر گوشه طوفی می نمود و مقامات متبرکه را طوافی میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی ست که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام او بیل پای ست که بهندی هستی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل تحلیه کرده و در ان اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علائق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای وَاللهُ یَدْعُوا اِلٰی دَارِ السَّلَامِ نشنیده

نظم

دمش گنجینهٔ تحقیق بیزان　　جبینش آفتاب صبح خیزان
بهر حرفی فلک را کیسه پرداز　　بهر کاری قضا را محرم راز

دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای اُدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ اٰمِنِیْنَ در داد

مثنوی

شه دران غار حکمت آیین شد　　غار از و نقش خانهٔ چین شد
خدمت پیر را میان بربست　　کمر بندگی بجان دربست

نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود خود از و خواهد یافت و بمین نفس او بمراد خویش خواهد رسید بهادبی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام

واقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود واز رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه وحوالهٔ تمام آن به سراندیپ از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرمود و گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت وآرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید

نظم

ای خوشست آئین جهان داشتن — ملک بدینگونه توان داشتن
بیخ نهالی که تو آبش دهی — میوهٔ شاخش نبود جز بهی

آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چندی وزراء مهمات خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب با رای اعظم سخنان می فرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بروجهی که فهرست کتاب بر آن ناطق ست ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

مقدمه

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آئینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکر آمیز مزاج سلطان را برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل

وچون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آنرا بسر حد قبول نرساند — مثنوی

مده راه صاحب غرض پیش خویش — که آمیخت با کید گزنوش و نیش

بصورت دهد نوش و یاری کند — بمعنی زند نیش و خواری کند

ومن از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی متقرب بوده باشد و سخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده تفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت ست و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند و خلل کلی از ان هم به مملکت راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسدی تسریه میان دو دوست مجال دخل یافت هر آئینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده ست آن

حکایت اول

برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده — بیت

خردمندی امینی کاردانی — زدی تجربه بسیار دانی

چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید ست حوالی حصار وجودش فرو گرفت — نظم

نوبت پیری چو زند کوس درد — دل شود از خوشدلی و عیش سرد

موی سفید از اجل آرد پیام — پشت خم از مرگ رساند سلام

خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعی ست در خانهٔ

ان و ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و غرور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصائح بی غرض مشتمل بر جواهر بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید بمذهب خرد معذور بید اما باید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جویند از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طائفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده

بیت

مال را کز بهر دین باشی حمول　　نعم مال صالح گفتش رسول

پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی نادراً مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی ناکشیده باشد هر آئینه قدر و قیمت آن نادانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من به یقین میدانم که انچه از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید

وانچه روزی من نیست چند انچه در جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد بود — نظم

هرچه که روزیست رسد در زمان — انچه نباشد نرسد بیگمان

پس پی انچه نخواهد رسید — رنجش بیهوده چه باید کشید

ومن شنیده ام که بزرگی گفته است انچه روزی من بود هرچند ازوی گریختم در من آویخت وانچه نصیب من نبود چند انچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر با کسب کنیم و اگر نه کنیم هیچ وجه — مصرع

نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال ست که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بود داستان آن

حکایت دوم

پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمانروائی عالیمقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده واورا دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده واز نشئهٔ شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو ولعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی — بیت

بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم — خزان همی رسد و نوبهار میگذرد

پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود وجواهر وافر ونقود نا محدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس ازوی آن اندوختها را در معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج بباد تاراج بردهند در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده وروی تهیهٔ زاد آخرت آورده — بیت

سوختهٔ تاب تجلی شده — شیفتهٔ حضرت مولی شده

پادشاه را باوی الفتی وبه نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی ان

اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا ازان گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا بروجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانهٔ خود آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید آنجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مخزون ست و بعد ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند

بیت

هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر مئی كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ

و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده هیچکس ازان حال وقوف نیافت و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد

نظم

جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو چون گذرنده ست نیرزد بجو
مملکتی بهتر ازین ساز کن خوشتر ازین حجره دری باز کن

هیچ به ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ

آرم ورتبۂ درویشی راکہ سلطنت بیزوال ست از دست ندہم **بیت**

درویش راگنج قناعت مسلم ست درویش نام دارد و سلطان عالم ست

پس بدین نیت از شہر بیرون آمد و باخود گفت فلان زاہد دوست پدر من بود وصلاح در انست کہ روی بصومعۂ وی درآرم ودر قدم وی بطریق ریاضت راہ عبادت بسپرم چون بصومعۂ اہد رسید معلوم فرمود کہ طوطی روح شریفش از قفس تن بجانب ریاض فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ طیران نمودہ وصومعہ ازان پیر روشن ضمیر خالی ماندہ ساعتی ازان حال اندوہ وملال بروغالب شدہ عاقبت ہمان موضع راجہت اقامت قبول کردہ از سرارادت دران بقعہ مجاور گشت ودرحوالی صومعہ کاریزی بود کہ از درون صومعہ چاہی کندہ بودند وبدان کاریز راہی کردہ پیوستہ آب ازان کاریز بدان چاہ آمدی واہل صومعہ آنرا بکار بردندی وبدان غسل ووضو ساختندی شاہزادہ روزی دلو بچاہ فروگذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تگ چاہ آب نبود متامل شد کہ آیا چہ حادث شدہ کہ آب بدین چاہ نمی آید واگر خللی کلی بچاہ وکاریز راہ یافتہ باشد وتمامی مدروس شدہ دیگر درین بقعہ بودن متعذر خواہد بود پس جہت تحقیق این حال بچاہ فروشد واطراف وجوانب چاہ وآب وراہ را بنظر تدقیق مشاہدہ می نمود ناگاہ حفرۂ بنظرش درآمد کہ از انجا قدری بار در راہ آب افتادہ بود ومانع آمدن آب بچاہ شدہ باخود گفت آیا این حفرہ بکجا رود واین سوراخ از کجا سر کند پس آن سوراخ راکشادہ تر گردانید قدم در وی نہادن ہمان بود وبر سر گنج پدر رسیدن ہمان شاہزادہ کہ آن مال بیحساب ونقود بیکران بدید خدای را سجدۂ شکر کرد وگفت اگرچہ مال بسیار وجواہر بیشمار ست امّا از نہج توکل وجادۂ قناعت عدول نباید نمود وبقدر احتیاج صرف باید کرد **مصرع**

تا ببینیم کہ از غیب چہ آید بظہور

ازانجانب برادر مہتر در فرمان روائی متمکن شدہ پروای رعیت ولشکر نداشتی وبامید گنج موہوم کہ در قصر

پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی واز غایت نخوت وعظمت برادر خود را التفقد ننمودی واز الفت او ننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد و بالشکر جرّار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی ولشکر بی سامان وپریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت وهرچند جد وجهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود **بیت**

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی　　　خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

وچون بکلی از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد وروی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراستند وآتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید وبرجای سرد شد وازین جانب نیز تیری بنید اختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت وهر دو لشکر پریشان ومهمل بماندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد وبشعلهٔ هرج ومرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند وباستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی واز دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت ومهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بر آن قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی وشخص سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکل ست کارداران ممالک بدر صومعهٔ وی رفتند وملک زاده را بتعظیم واجلال هرچه تمام تر از کنج خمول ببارگاه قبول واز زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند وبمیامن توکل هم گنج بدو رسید وهم مملکت بدو قرار گرفت واین مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی وکسب تعلق ندارد واعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن **نظم**

نیست کسبی از توکل خوبتر　　　چیست از تفویض خود محبوب‌تر

هین توکل کن ملرزان پا و دست　　رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
گر ترا صبری بدی رزق آمدی　　خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی

چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که انچه گفتی محض صدق و صواب ست اما این عالم عالم وسائط و اسباب ست و سنت الٰهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات اینجهانی با سباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین متوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت ست که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر انکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصهٔ آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الٰهی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشهٔ میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه می فرمود ناگاه شاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز می کرد با هتزاز تمام بر حوالی آشیانه طوف میفرمود مرد از نمیعنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید دران آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا می کرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد

نظم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست　　برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد　　که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آئینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود

بیت

ضامن روزی شده روزی رسان چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خورسند برآرم نفس کانچه رسد بهره همانست وبس

آن به که بعد ازین سر فراغت برزانوی عزلت نهم وخط بطالت بر صفحهٔ کسب وحرفت کشم مصرع

الرزق على الله تبارك وتعالى

آنکه دستانهٔ اسباب دنیوی شسته در گوشهٔ نشست ودل بی غل در عنایت بی علت مسبب الاسباب بست مصرع

دل در سبب مبند ومسبب بها مکن

سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت وازهیچ ممر فتوحی روی نمود وهر ساعتی نحیف تر وضعیف تر می شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد ومرد زاهد قوی ضعیف شد وازادای مراسم طاعت وعبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان رانزدیک وی فرستاد وبعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار عالم بر اسباب ووسائط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم میتواند ساخت امّا حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهات بسببها ساخته وپرداخته گردد وبدین سبب قاعدهٔ افاده واستفاده ممهد باید بس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری توانی شد بهتر ازان باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت بیت

چو باز باش که صیدی کنی ولقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر وبال

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست وتوکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود وبزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی وروزی از خدا میدان تا کافر نشوی نظم

از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن

پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مارا قوت توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد وچون بکسب اشتغال

کنیم و خداوند تعالی از خزانه کرم مالی و منالی روزی ما گرداند بآن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسان است و نگاه داشتن و از ان فائده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر ازان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن بیشمار **بیت**

چرخ نه بر بی درمان میزند　　قافلهٔ محتشمان میزند

دوم آنکه از مرابح آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا ازان برآید **نظم**

هران بحر کابی نیاید بوی　　باندک زمانی شود خشک پی

گر از کوه گیری و ننهی بجای　　سرانجام کوه اندر آید زپای

هر کرا دخلی نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد یکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود و ابواب تصرف دران مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فائده تواند گرفت قضارا موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص درباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خارا شگاف هر جانب حفری بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ بوفا انجامید و نکتهٔ التمسوا الرزق في خبايا الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر تقدیم رسانید و بحصول آن

جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله
از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند **بیت**

این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی

دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق انگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز مدح و ثنای و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف کشاده بتصور آنکه غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی **مصرع**

ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید

و دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست برد قحط و تنگ سال خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بی مایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمی کرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی میفروختند و کسی نمی خرید **نظم**

هر کرا دیدار نان بودی هوس قرص خور بر آسمان دیدی و بس
گشته زان تنگی جهانی تنگ دل گرسنه نالان و سیران سنگ دل

موش مغرور بر بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر بردن اولی می نماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی که خود صاحبخانه

و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش آنصورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه بایاران گفته خود را از ان سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و لینعمت را تنها گذاشتند **نظم**

همه یار تو از بهر ترا شند ... پی لقمه هواداز تو باشند
چو مالت کاهد از مهر تو کاهند ... زیانت بهر سود خویش خواهند
ازین مستی زیقان رهائی ... بریدن بهترست از آشنائی

روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت **بیت**

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ... آیا چه حال بود که از ما جدا شدند

پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بلای غله و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته با ضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و ازان سوراخ بانبار خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطه هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید **بیت**

بدخل و خرج خود هر دم نظر کن ... چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

و چون برهمن از اتمام این داستان پرداخت پسر خرد تر برخاست و دیباچه سخن را بجواهر دعا و ثنای

پدر بیار است و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فائده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر و نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطانست اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْٓا اِخْوَانَ الشَّیٰطِیْنِ

نظم

هست بر مردم عالی گهر　　بخل ز اسراف پسندیده تر

گرچه عطا در همه جا دلکش است　　هرچه بهنجار بود آن خوش است

دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشهٔ بیرون بر آید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد بشر مال البخیل بحادث او وارث

قطعه

مال کز وی بخیل بهره نیافت　　دست تاراج داد بر بادش

یا بوارث رسید و که گاهی　　جز بنفرین نمیکند یادش

چون پسران نصائح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار نهان کردی

بیت

بجثه چو فیل و بحمله چو شیر　　بدیدن دلاور بر فتن دلیر

یکی را شنزبه نام بود و دیگری را مندبه و خواجه تاجر پیوسته ایشانرا تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را مزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و دران منزل مندبه از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه در گذشت اما شنزبه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی می پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده **بیت**

از گل و سبزهٔ نوخاستهٔ و آب روان — چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگرست

شنزبه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچرید و دران هوای روح بخش و فضای دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاطی هر چه تمام تر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و نهر بری در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگ تر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمی کرد و برجای ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این هردو

بنه‌بین و ذکا شهرتی داشتند اما دمنه بزرگ منش‌تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص‌تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی برو مستولی شده و از مهمی دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چگویی که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته **بیت**

آثار ملالت از جبینش   داده خبر از دل حزینش

کلیله جواب داد که ترا باین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت **مصرع**

تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا

و ما بر درگاه این ملک طعمهٔ می یابیم و در سایهٔ دولتش به آسایش روزگار میگذرانیم همین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ملازان طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد به وی آن رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

کلیله گفت آورده اند که بوزنهٔ درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را بر شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد و شد ارّه کشاده شدی و چون شگاف از حد معین در گذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی و برین منوال عمل می نمود بوزنه تفرج می کرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و ازان جانب که بریده بود انثیین او بشگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل ازانکه آن دیگری فرو کوبد از شگاف چوب بر کشید و چون میخ از شگاف کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید و می گفت **بیت**

آن به که هر کسی بجهان کار خود کند   وانکس که کار خود نکند نیک بد کند

کار من میوه چیدن ست نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه **مصرع**

آنرا که چنان کند چنین آید پیش

بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و ازینجا گفته اند **مصرع**

کار بوزنه نیست نجاری

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند **بیت**

مثلی یاد دارم از یاری　　　کار هر مرد و مرد هر کاری

این کار که نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جائی و بهر چیزی پر شود بلکه فائدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا دران حال دوستانرا تواند بلطف نواختن و بهر دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم ست چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خر گوشی شکار کند چون گوری بیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد **بیت**

همت بلند دار که نزد خدا و خلق　　　باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ نار و اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از و حسابی بر نگیرند **بیت**

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز　　　مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگزادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد

بیت

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات | چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

دمنه گفت دستمایهٔ بزرگی عقل و ادب ست نه اصل و نسب هرکرا عقل صافی و خرد کامل ارزانی داشتند او را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هرکرا رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد

قطعه

به پیشکاری عقل شریف و رای درست | توان کمند تصرف بر آسمان افگند
اگر نه دیدهٔ دل برکشاید از همت | نظر بسوی معالی نمیتوان افگند

و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند نمود

بیت

نازنین اعشق و رزیدن نمیبد جان من | شیر مردان بلاکش باد رین رنج و عناهند

هرکه آسایش الخمول راحة طلب دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة نه اندیشد اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست

قطعه

تا غم نخوری دو در دنیفزد قدر مرد | تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت
از نامهٔ سعادت خود هر دراهرو | بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت

مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب

کاہلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی سیر فقند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ اش با سر خنگ فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرد اگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده

نظم

زیکسو شاخ ریحان بردمیده | زدیگرسو درختان سرکشیده
بپای سرو سنبل در فتاده | بنفشه پیش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از انسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که خبر بقلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بر وی نوشته که ای مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدان که ما منزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فائده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه ناموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید

رباعی

تا ره نرود کسی بمنزل نرسد | تا جان نکند بعالم دل نرسد

گر جمله جهان بگیرد انوار قبول　　یک شعشعه خور بمرد کاهل نرسد

بعد از وقوف بر مضمون آنخط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم
وجهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمائیم **بیت**

یا بامراد بر سر گردون نهیم پای　　یا مردوار در سر همت کنیم سر

سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور
فائدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در تهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهالت است هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان
نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **بیت**

نیست برابر بنزد مردم دانا　　یکدمه غم با هزار ساله تنعم

غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نتائج
دولت و عزت **قطعه**

هرکه آسودگی و راحت جست　　دل خود را ز بخت شاد نکرد
وانکه ترسید از جفای خمار　　قدح بادهٔ مراد نخورد

سر مرد بلند همت بگوشهٔ و توشهٔ فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب
بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد
کشید وانه گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **بیت**

گر در طلبش مارا رنجی برسد شاید　　چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که
پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و هرکه
در کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز بیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر نفع

آنرا بہ میزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده **نظم**

تا نکنی جای قدم استوار　　پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آئی نخست　　رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزاء و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باآشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد ممکن که وزن تیر سنگی بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع می کنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مددی میده **بیت**

دانم که ترا قوت می خوردن نیست　　باری بتماشاگری مستان آئی

سالم دانست که او در مهم خود دلجمعیست گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک این کار ناکردنی نمی کنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح دران دیده ام **مصرع**

بیرون کشیدہ باید ازین ورطه رخت خویش

پس باری که داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان شسته بلب چشمه آمد و گفت **بیت**

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن　　یا غرقه شدن یا گهری آوردن

پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد **بیت**

آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کابخا نود را بصورت چشمه نمود

غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست امّا دل قوی داشته باشنائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین در پشت کشید و هزارگونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و دران طرف کوه شهری بزرگ دید باهوای خوش و فضای دلکش بیت

شهری چو بهشت از نکوئی چون باغ ارم بتازه روئی

غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر می کرد که ناگاه ازان شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از زمین و بسیار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم هر یده حیرت می نگریست و از هجوم خلائق تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آنحال سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه برآید هر آئینه آن حال هر زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر به آواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایهٔ عدالتش بر آسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید مصرع

یکی چون رود دیگر آید بجای

و چون بحکم الٰهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت آنصاحب دولت از ذروهٔ آنکوه طلوع نماید و مدت های متمادی شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد

استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمان روای این دهری مصرع

ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی

غانم دانست که کشیدن آنهمه محنت ها بتقاضای دولت بوده بیت

دولت چو به پیشکاری آید هر کار چنان کند که شاید

و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر گز اسودای سرفرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در راز کجا بچنگ آوردهٔ و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کردهٔ دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را برو عرضه کنم و ممکن است که بنوشداروی نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود و چون تو خدمت ملوک نکردهٔ و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض فرماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در دودگری نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقهٔ از تعلیم جهان داری فرو نگذاشته نظم

خرد چون دفتر تلقین گشاید زمن آن در وجود آید که باید
زدولت هر کرا روشن شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع

کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو باشی نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هرکه در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود در راست آورده ام و میدانم که هرکه درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه نما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و دقائقی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هرکه بدین صفتها متصف شد هر آئینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در ان بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و درستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من به بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مائل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر نهان نمی ماند و

هیچ هنرمندی از اثر ترتیب و تقویت بی بهره نمی شود **نظم**

هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند　　جهان ز نکهت او بی‌نیاز بو شود ناگاه

برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو　　بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه

کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام نماید مگر نادانی که رائحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با زنان و علما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن بر و دشوار است و هم مقام کردن برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابهٔ دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد **بیت**

بدریا در منافع بیشمار است　　وگر خواهی سلامت بر کنار است

دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیک تر خطر وی بیشتر **بیت**

از صحبت پادشه به پرهیز　　چون هیزم خشک ز آتش تیز

فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد **بیت**

از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل　　بر نبندد گر بترسد از خطر بازرگان

و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم **نظم**

چون باز و همتم چنین است　　هر چه آن طلبم در آستین است

خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری
فی الجمله بهرچه دست سائی بمت چو قوی بود برآئی

کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمت ام اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد مصرع

اینک سر راه تو برو خوش بسلامت

دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس ست گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبۀ علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می باشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلۀ حاجات و کعبۀ مرادات ساخته و منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بنجز خویش کفایت کنم و برای روشن دران خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بعد ز زیر دستان باتمام رسد مصرع

اندرین راه چو طاؤس بکارست مگس

کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید نیزۀ سرافراز در ترتیب آن مقصر ست و مهمی که قلم اش نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ بپردازند بیت

گردستۀ گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشایم

شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده و نزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگر گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل و را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش

که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر بلندی کشد

بیت

آنرا که نشان عشق یارست — بر ناصیهٔ وی آشکارست

دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و باخلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان است لاشک آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت ازو فایده گیرند

بیت

من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر — گلها و لالها دهم ار تربیت کنی

شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه بنسب اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه به پدر

نظم

از هنر خویش گشا سینه را — مایه مکن نسبت دیرینه را
زنده بمرده مشو ای ناتمام — زنده تو کن مردهٔ خود را بنام
از پدر مرده ملاف ای جوان — گر سگی چون خوشی از استخوان

موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزاری که ازو میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند

و بازکه وحشی وغریب ست چون از ومنفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمام تراورا بدست می آرند و برساعد نازازروی اعزاز باهتزاز می پرورند پس ملک باید که نظر به آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد وکسانی راکه درکارها غافل واز هنرعاطل باشند برمردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سربرپای بستن وپیرایهٔ پای برسرآویختن و هرجاکه اہل هنرضائع مانند وارباب جهل وسفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی باموران مملکت راه یابد وشامت آنحال بروزگار شاه ورعیت رسد **بیت**

همای گومفگن سایهٔ شرف هرگز	بران دیارکه طوطی کم اززغن باشد

چون دمنه ازسخن فارغ شد شیربدو التفات تمام فرموده ازجملهٔ خواص حضرتش گردانید و باسخنان او انس والفت گرفته بنای مهمات برمواعظ ونصائح اونهاد دمنه نیزروش عقل وکیاست وفهم وفراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و درصلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدارعلیه ومشارالیه گشت روزی وقت رامساعد وزمانه راموافق یافته خلوتی طلبید وگفت مدتی شد که ملک بریکجا قرارگرفته است ولذت حرکت ونشاط شکار رافروگذاشته می خواهم که موجب آنرابدانم و دران باب بهرنوع که مقدورتواند بود سخن رانم شیرخواست که بردمنه حال هراس خود پوشیده گرداند دران میانه شنزبه بانگ صعب کرد وآوازاو چنان شیررا ازجای بردکه عنان تمالک از دست بشد بالضرورة رازخود بادمنه بکشاد وگفت سبب دهشت من این آوازست که میشنوی ومن نمی دانم که آوازکیست اماگمان میبرم که قوت وترکیب او فراخور آواز او باشد اگرچنین صورتی باشد مارا دربیجای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک رابجزاین آواز دل امشغولی دیگرهست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار ازمکان موروث جلاکردن وازوطن مالوف مفارقت نمودن آوازی راچه اعتبار و نعرهٔ راچه وزن که کسی بدان ازجا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تابهربادی متزلزل

مصرع

نگردد و بهر فسـانه یاد از جای بجنبد

تا بهر بادی بجنبی پا بدامن کش چو کوه

و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگل باز ضعیف ترکیب در ماند و هر که از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت که چگونه است آن

حکایت هفتم

دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشهٔ میرفت و بهوی طعمه هر طرف می گشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شاخی ازان درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی مهیب ازان بر آمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و آواز وی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آئینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بمعنی هیچ فائده بمن نرسید

نظم

دهل در فغانست دائم ولی　چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست

گرت دانشی هست معنی طلب　بصورت مشو غره کان هیچ نیست

واین مثل بدان آورده ام تا ملک به آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک درنگرند از آن آواز وجثه هیچکاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال وحقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه برحسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و باخود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان درمیان ننهد اول هرکه بر درگاه او بجرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر و تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه گاری که از ابنای جنس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمت بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را باین ده طائفه سر خود درمیان نباید نهاد و اصل اینست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب وقوف سر خود نگردانند

بیت

رازگشای هرکس که درین مرکز خاک　　سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود

پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش

خرد و دور اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می‌نماید و روزگاری دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را واقف گرداند و هر آئینه تدارک آن از درجهٔ تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار بستم و از فحوای بیت حکیم **بیت**

بد نفس مباش بدگمان باش　　وز فتنه و مکر در امان باش

تجاوز نمودم اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم درین فکرت باضطراب تمام بر می‌خاست و می‌نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و برجای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت **نظم**

تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد　　آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد

ای شهریار جهان دار آنکه آوازه بسمع همایون رسیده گاویست درحوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدیم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفگند اما درختان قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفوی خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد **بیت**

باز از پی صعوه کی نماید آهنگ　　شاهین بشکار پشه کی شاید جنگ

دمنه گفت ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او این مقدار حساب نگیرد که من بغور نهایت کار او دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف

اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و به آوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و تردد به سخن درپیوست

مصرع

نخستین بارگفتش کز کجائی

و به اینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال به راستی بازنمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم و بر آن منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده دایم و مائدهٔ پر فائدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده

نظم

درین مملکت گر بگردی بسی   زما در شکایت نه بینی کسی
در اول بکاری که نیت کنیم   نظر در صلاح رعیت کنیم

گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیک تری گردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب می نمود

ودر ضمن آن روی تفحص به حال وتحقیق کار آورده اندازهٔ رای وخرد ومقدار تمیز وتجربهٔ او بشناخت شخصی
دید بکمال کیاست معروف وبفهم وفراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور
دانش او زیاده گشت

نظم

نکو سیرتش دید وروشن قیاس سخن سنج ومقدار مردم شناس
جهاندیده و دانش آموخته سفر کرده وصحبت اندوخته

شیر پس از تامل ومشاورت وتفکر واستخارت گاؤ را محرم اسرار خود گردانید وهر ساعت منزلت او
در قبول واقبال شریف تر ودرجت وی در حکم گذاری وفرمان فرمائی رفیع تر میشد تا از جملهٔ ارکان
دولت واعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاؤ را بسر حد افراط رسانید ومبالغه در
انعام واکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانید ونه سخن او را وقعی می نهد ونه در مهمی با او مشاورت
مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید وآتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افگند

بیت

حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از اول حسودان را بسوزد

خواب وقرار از وی بشد وسکون وآرام رخت از ساحت سینه اش بر داشت بشکایت نزدیک
کلیله رفت وگفت ای برادر ضعف رای وسستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور
گردانیدم وگاؤ را بخدمت او آوردم تا قربت ومکانت یافته از همه ملازمان درگذشت ومن از
محل ودرجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد

مصرع

جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر چیست

این تیشه خود بر پای خود زده واین غبار فتنه خود در راه خود بر انگیخته وترا همان پیش آمد که زاهد
را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هشتم

کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داده بود دزدی بران حال اطلاع یافته طمع دربست و از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ می کردند و سر یکدیگر را مجروح می گردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان می خورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه درمیان افتاد و از هر طرف سرونها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی می گذشت و برای اقامت جائی می طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریب ست او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای افزار بگشود و در گوشهٔ از ان کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش به شکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی

مثنوی

خرامنده ماهی چو سرو بلند　　مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
زسیمین زنخ گوئی انگیخته　　بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهر جوی　　زمه طوق برده زخورشید گوی

باجوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت

روئی چگونه روی رخی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی

دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمی گذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب به چشمهٔ زلال در رسیدندی بیت

غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد نگذارم که در آئی بخیال دگران

زن بدکار از معاملهٔ کنیزک به تنگ آمده و از قصور دخل به طاقت شده با کنیزکی که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد در شبی که زاهد بخانهٔ او آمده تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یکسر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر آن زهر بدماغ برسانند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و برجای سرد شد مصرع

هم در سر آن روی که در سر داری

زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون این آیت عالی رایت وَیُخْرِجُهُمْ مِّنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّوْرِ بر عالمیان روشن شد بیت

یافت صفا گنبد آئینه رنگ رفت برون آینهٔ چین ز زنگ

زاہد خود را از خانہ ظلمات فسق و فساد آن طائفہ رہانیدہ منزلی دیگر طلبید کفشگری کہ خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاہد را بخانۂ خود برد و قوم خود را بہ تیمار داشت او وصیت نمود و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسلہ موی **بیت**

بذلہ گوی و عشوہ ساز و شوخ چشم و غمزہ زن　　خوبرویی کین چنین باشد بلای جان بود

دلالہ میان ایشان زن حجامی بود کہ بافسون گری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خارا را نمود ار موم گداختہ ساختی **نظم**

فریب انگیزی از مکر آیتی گفت　　کہ گردی پشہ و سیمرغ را جفت
بلورین سبحہ بر کار کردہ　　بجای ریسمان زنار کردہ
لبش در ورد و در دش سحر و نیرنگ　　برون سادہ لباس و از درون رنگ

زن کفشگر چون خانہ خالی یافت کس بدلالہ فرستاد کہ معشوق را خبر کن کہ امشب شکر بی غوغای مگس ست و صحبت بی ہای ہوی شحنہ و عسس **مصرع**

برخیز و بیا چنانکہ من دانم تو

معشوق او شبانگاہ در خانہ حاضر شدہ منتظر فتح الباب بود کہ بیک ناگاہ کفشگر چون بلای ناگہان رسید و آن مرد را بر در خانہ دید حالانکہ پیش ازین اندک گمانی بردہ بود و در مہم زن و معشوقش شکی در دلش افتادہ درین محل کہ او را بر در خانہ یافت جانب تفتیش غالب شدہ بخانہ در آمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکہ ادب بلیغ کردہ بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نہاد زاہد در اندیشہ کہ بی سببی ظاہر و گناہی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی کہ من شفاعت کردمی و بدین سفاہت راضی نشدمی کہ ناگاہ زن حجام بیامد و گفت ای خواہر این جوان را چندین منتظر چرا می داری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار **بیت**

نظم

یار را اگر سر پرسیدن بیمار غم ست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

زن کفشگر او را به آواز حزین به نزدیک خود خواند و گفت

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خون خواری عشاق جگر خوار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی

ای یار مهربان نالهٔ زار من می شنو و حال زار من معلوم می کن این شوهر نامهربان بیرحم مگر او را برین در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون بست اگر به سبب من شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی زود تر مرا بکشای و دستوری ده تا تر ابالعوض خود برین ستون نبندم و برزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بکشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را استماع این سخنان سررشتهٔ جنگ شوهر و زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او نشناسد و بر ان حال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشکرده برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفهٔ که نزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست

مصرع

عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده

چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بکشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد

مصرع

از تحیر گاه می خندید و گاهی می گریست

زاهد این همه صورتها می دید و می شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود اما زن کفشگر ساعتی بسیار امید پس دست بگرو و غابد عابکشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و به تهمت واقع آگناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش به بخشا و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمال ست بمن باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که بیداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد

بیت

گرت هواست که کاری ز غیب بکشاید　　زبان پاک و دل پاک هر دو می باید

ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا درست گردانیده مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیازارد و لقیت العمر از فرمان این زن مستورهٔ با صلاحیت که البته دعای او را اجابتی هست بیرون نرود از آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت برو مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب در آمد و زن را آواز داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه می روم زن دیر تر جواب گفت و در دادن دست افزار

توقف نمود و به آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بینگند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد کشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد　**بیت**

برافراخت رایت سپهدار شرق　　شه غرب در بحر خون گشته غرق

اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود به محکمه حاضر شده رسم پرسش باهم بجای می آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع وَالْجُرُوحَ قِصَاصٌ بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست بباید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد انچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بتر هات دزد فریفته نگشتی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص دنیه مبالغه نه نمودی و از خون خوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین برباد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری نه نمودی مثله گشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت　**بیت**

چنین گفت دانای آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار

واین مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه این محنت خود بخود نموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده

مصرع

آخ از که نالیم که از ماست که بر ماست

دمنه گفت راست میگوئی واین کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی وحیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو بار کاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و به دخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود در بارهٔ خود فکری فرمای که گفته اند

مصرع

هر کسی مصلحت خویش نکو می داند

دمنه گفت اندیشیده ام که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم واگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از انچه خدمت ست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت انچه به تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که منصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بر بندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت نهم

دمنه گفت شنیده ام که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک سوختی **بیت**

گهی کو پنجه بر مرغان کشودی   اگر پنجاه بودی در ربودی

هر گاه کنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آموزند آن باشه از کمین گاه بیرون جستی بچه ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود ساختی و آن کنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از صید باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر **مصرع**

نی روی سفر کردن و نی رای اقامت

نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش بر آمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط انبساط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر **بیت**

از ما مپرس کاتش دل تا چه غایتست   از آب دیده پرس که او ترجمان ماست

پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگان است اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع این نازله سعی بجا می آرید و در حل این عقده قدمی بر دارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد کنجشکان را این سخن موافق آمد یکی از ایشان

بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را باکه گویم **بیت**

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم

آخر بخاطر گذرانید که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضارا سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت علی الخیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب درمیان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب پروری شرائط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده می رود اگر از رنج راه ست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بروجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض نمود **بیت**

با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم

سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانهٔ او را با هرچه دران باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بروجهی که سمندر را دران شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد رو به آشیانهٔ خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند و باشه با فرزندان ازان بلیه غافل سیر

خورده بودند و در خواب شده سمندران انچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ ایشان ریخته بازگشتند
و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست
تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت**

ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت چو زد شعله اول هم او را بسوخت

و این مثل از برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او
بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص
داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او متغیر
کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند
و هر کرا بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند **بیت**

چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش

دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغت نموده و بدیگر ناصحان استخفاف روا
داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین
صورت آفتهای بزرگ متوقع ست و حکما گفته اند خطر ملک بآفت ملک بیکی از شش چیز می تواند بود
اول حرمان یعنی نیکوخواهانرا از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم
فتنه و آن چنان باشد که جنگ های بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان
از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول
شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثهٔ باشد که در زمان
واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم
راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح

بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سد قہر بایست در لطف کشاید

بیت

جنگ وصلح بی محل ناید بکار	جای گل گل باش و جای خار خار

کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین شنزبه نشسته و میخواهی که از ممر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بہر کس بدو باز گردد **بیت**

ہر که بدی کرد بجز بد ندید	آفت آن زود بوی در رسید

و ہر که دیدهٔ عبرت بکشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از آزار رواید امحافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت دہم

کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر کشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده

بیت

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش	ز تلخیش روی جهانی ترش

مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا بر داشته بودند و زبان نفرین کشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بروی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست ہیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای ہیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد **بیت**

فراخی دران مرز و کشور مخواه	که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

رعایا را بدین مژده جانی بدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد **بیت**

ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل مژدهٔ بجان آمد

القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر می خورد و تذرو با باز در مقام انبازی هم بازی می شد و بدین واسطه اورا شاه دادگر لقب نهادند **بیت**

چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گوگرد را پاسبان گشت آتش

یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت حال سوال کرد واز تبدیل مرارت جور وجفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی در گریخت وسگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بنیداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد بران پیاده زد و پایش شکسته شد وآن اسپ نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت وبشکست من باخود آمدم وگفتم دیدی که چه کردند وچه دیدند هرکه آن کند که نباید آن بیند که نشاید **نظم**

نیک دریاب و بد مکن زنهار که بد و نیک باز خواهی دید
میل نیکی اگر کنی همه جا خویش را سرفراز خواهی دید
ور طریق بدی روی خود را پایمال نیاز خواهی دید

واین مثل بدان زدم که از مکافات بر اندیشی واز مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شامت آن در تو رسد ومعنی من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید وبزرگی فرموده بد مکن که بد افتی وچاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم وستم کشم نه ستمگار ومظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود واگر آزاری ازوی بآزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی واو را قوت از قوت تو بیش ست ودوستان ومعاونان او از یاران وهواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت

بسیار و اعوان بیشمار بنا باید نهاد و رای و تدبیر را بر آن مقدم باید داشت چه آنچه به رای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد و بتو نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت یازدهم

گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شگاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمگاری مار از حد گذشت زاغ در مانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من ست از شر آن خیره چشم امین ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف ست چه خردمند انرا قصد دشمن بروجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن

حکایت دوازدهم

شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه جهات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **بیت**

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند   که گردشان بهوای دیار ما نرسید

افسوس که عمر عزیز بیازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود و یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم وامروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریبی در رقی بگسترم مصرع

شاید که بدین بهانه روزی گذرد

پس چون اندوه کنان و آه زنان و ناله کنان برکنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت ای عزیز ترا غمناک می بینیم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روزیک دو ماهی گرفتمی و مرا از ان سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی ماهیان را ازان نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خورسندی آراسته می بود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و می گفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان بسازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال برین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنید بر فور بازگشت و نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما بوده بیت

چند انچه سراپای مهم می نگریم / بر کار صفت زعجز سرگشته تریم

حالا با تو مشورت می کنم المستشار موتمن خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصته در کاری که نفع آن بدو عائد باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز این حیله بخاطر نمی رسد که درین نزدیک آبگیری می دانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند

و در نمودن عکس صور بر آئینه گیتی نمای سبقت می گیرد وانه ریگ در قعر او توان شمرد و بیضه ماهی در جوف آن توان دید و با این همه نه غواص فهم بقعر شش تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیده دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده

بیت

آبگیری بسان دریائیست لیک دریای بی سر و پائیست

اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا انچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ ست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را بر داشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زمان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آئینه هر که بلابه دشمن فریفته شود و بر خسیس بد گوهر اعتماد روادارد سزای او این ست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند ماهی خوار را ازان فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مراد دشمنی کلی تر از نیست اولی آنکه او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را برگردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهی دیده دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوششی فروگذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر ظفر آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت

وحمیت مطعون نگردد

قطعه

چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر　　بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری
که گر مراد بدست آیدت بکام رسی　　وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری

پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاد نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند

نظم

دمی حیات پس از مردن چنین دشمن　　گمان برم کز صد ساله زندگانی به
بمرگ خصم شماتت نمی کنم لیکن　　دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیا کس بمکر و حیله خود هلاک شود و وبال کید او بنص وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ هم بدو عائد گردد اما من ترا وجهی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان خلاف نتوان کرد بیت

مرا بمیکده ارشاد می کنی ساقی　　خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی می پری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم را نظر بروی افتد هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی به آبادانی

نهادزنی دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار فروکوفتند و زاغ باز رست مصرع

خصم از میان برفت و شرک از کنار هم

دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل ست و مکر بر چنین کس دست توان یافت چه از هرجانب که تو بمکر چند راهی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آن که تو بر وی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت سیزدهم

کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی ببوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت

بیت

بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری

خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب ست و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بند دو چه کشاید درین نزدیکی روباهی ست که از نهایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد

چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابهٔ آب حیاتست و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی بشکند اگر خورسندی حاصل شود فبها والامن خود اسیر و مقیدم مصرع

دیگر انرا در کمند آور که ما خود بنده ایم

گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و دران حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقش بازی و هم و خیال را سبق دادی نظم

روبهکی چیست و دغاپیشه بود | یعنی که تمغاچی آن بشیه بود
لعبت بازی گر صحرا وده | وز دد گان برده ببازی فره
هم دد صحرا البغان بود ازو | هم سگ ده نعره زنان بود ازو
در گه جستن شده از دیده گم | صحن فلک رفته بجاروب دم

خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت بیت

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین | بیا که می دهمت بر دو دیده جا بنشین

خرگوش گفت که از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار از ان سعادت محروم می مانم درینولا عزیزی که در مصر کرامت بپادشاهی سرافرازست و در عرصهٔ ولایت بپیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشک سای معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها

ونعما و اگر وقت اقتضای آن نمی کند نوبتی دیگر می توان نمود
بیت

یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب

روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم
مصرع

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بربسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن کشاده تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفادهٔ نمائیم خصوصاً چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من در مهمان داری چه تقصیر کنم و در خدمت گاری کدام دقیقه فرو گذارم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند
قطعه

هر که بینی بعالم روزی خود میخورد گر ز خوانِ تست نانش ور ز خوان خویشتن
پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن

ولی توقع می دارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش مشرب ست و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید دران نیز مضایقه نیست این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن روباه مژدگانی داد و باز به تجدید که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه

دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما را باه از روی حزم و دوربینی پیش ازین به بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از انجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را گسیل کرد بسر چاه آمد خس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمائید و مقارن دخول ایشان از ان سوراخ بیرون رفت خرگوش به شغفی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبهٔ تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از افعال خرگوش ست علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهرهٔ دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین ست که تو میگوئی اما گاو بخود مغرورست و از دشمنی من غافل و از انغفلت از پای در توانم افگند چه سهم غدری که از کمین درو وقتی کشایند جای گیرتر آید و مگر نشنیدهٔ که غدر آن خرگوش در شیر بچه بنوع مؤثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت چهاردهم

دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک ازان ستارگان نه فلک سرگردان

نظم

روان آب در سبزهٔ آبخورد چو سیماب در پیکر لاجورد
ریاحین دمیده بر اطراف جوی صبا عطر بیز و هوا مشک بوی

دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم تو ایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاایم و تو نیز در جستجوی ما بتگاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و مارا موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت مارا پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روانمی داریم شیر بران رضا داد وایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هرکدام از وحوش که برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن بامن مسامحتی کنید شمارا از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم وجوش دندان برهم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده **بیت**

تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین می زند و نقض عهد را به آرزوی دل می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بمارسید و او را بستد چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفهٔ پادشاه ایشانست به سخن

من التفات ننمود و گفت این شکارگاه من ست و صید آن بمن میرسد **مصرع**
نشنیدهٔ مگر تو که هر شیر و بیشهٔ
ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم
و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت
در حرکت آمده گفت **نظم**

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب
کدامی هزبر این دلیری کند که سر پنجه بر صید من افگند

پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم
خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کاسهٔ سر او را
آبخور دد دان صحرا ساختمی **بیت**

اما ز خدا امید وارم کورا در جنگ تو بینیم بمراد دل خویش

این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش
شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینه چین صور تها را درست بنمودی و بحیطهٔ
صفت حلیه و چهرهٔ هر کس از ناظران را بر شمردی **بیت**

در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی

گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه ست و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را
بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیرست
و خرگوشی که وظیفهٔ او بود در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بد دسه غوطه نفس
خونخوار را بمزبانهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت بر گشته و حوش را از کیفیت حال آگاهی

داد و ایشان بوظائف شکر آلهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت می چریدند و این بیت تکرار میکردند

بیت

یکی شربت آب از پس بدسگال — بود خوشتر از عمر هفتاد سال

و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلت بر و دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر می توان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه به آخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ایم خیرست گفت انشاء الله تعالی که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت ست زودتر باز نمای که مهمات کلی تاخیر بر نیاید و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید

بیت

مکن تاخیر و ستر کار پیش آر — که در تاخیر آفات ست بسیار

دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیک خواهی ست یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصاً که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس امنیر ملکانه را بپیش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگو و بی ترددهرچه

بخاطر رسیده پنهان مدارد دمنه گفت من نیز رخصت جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشک و شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد **بیت**

بحمدالله که ذهن شه محکیست که قلب و خالص مامی شناسد

شیر گفت وفور امانت تو ظاهر ست و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و ریبت و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش بردوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی وصفت حلال زادگی موصوف و موسوم ست باید که درادای حق و تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش ازین بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال تدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و گفت **بیت**

که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد

شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان درمیان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و کیاست او بدانستم و در هر باب خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم **بیت**

نه آن بود او که ما را در گمان بود خیالی داشتیم و نی چنان بود

و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمان روائی او را ثانی اثنین گردانید در مقابلهٔ آن نعمت این صورت از و در وجود آمده و به ازای چنان عارفه چنین

داعیه از نهاد او سر برزد و هر آئینه بحکم اِنَّ الْاِنْسَانَ لَیَطْغٰی اَنْ رَّاٰہُ اسْتَغْنٰی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد **نظم**

کسی را که گیتی ز چاه خمول | برآرد رساند باوج قبول
عجب گر نه دعوای شاهی کند | سر سرکشان در کمند افگند

شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن ست که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کردهٔ و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او بر ملک روشن ست و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند زود تر از پیش بر باید داشت و گرنه کار از دست برود و شاه از پای درآید و چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید **قطعه**

مخالف تو یکی مور بود ماری شد | برآور از سر آن مور مار گشته دمار
مده زمانش از ین بیش و روزگار مبر | که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران نرخواهیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر او اواخر امور در اوائل کرده **مصرع**

اول الفکر آخر العمل

وچنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را حزم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل برجای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و هر آئینه بر این کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگر نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت آن سه ماهی ست که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که بچه منوال بوده است آن

حکایت پانزدهم

دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر به آب روان اتصال داشت در وسه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای زنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته

نظم

چمن از نسیم صبا مشکبار سمن از لطافت چو رخسار یار
ز باد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز

ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی دران غدیر کماهی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب باتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهیی که عاقل کامل بود

وحزمی زیادت داشت چون بارها دست برد زمانهٔ جفاکار وشوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان وفکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد نظم

خردمند دانا کسی را شناس | که محکم نهد کار خود را اساس
کسی را که حزمش نباشد درست | بنای مهمش بود سخت سست

پس سبک وی بکار آورد وبی آنکه با یاران مشاورت کردی ازان جانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هردو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که بپیرایهٔ خرد آراسته بود امّا از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم وسرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی وقبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی بیت

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست

اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر وحیلت ست وهرچند گفته اند که تدبیر در وقت بلا فائدهٔ بیشتر نه دهد واز ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد امّا با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وجه نومید نگردد ودر دفع مکائد دشمن تاخیر وتوقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت وبر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت وتصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت واو خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت ببرد بیت

بمیرای دوست گر خواهی حیاتی | که بی مردن نیابی آشنائی

وآن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود وعجز در افعال او ظاهر حیران وسرگردان ومدهوش وپای کشان چپ وراست میرفت ودر فراز ونشیب میدویدتا عاقبت گرفتار شد وملک را ازایراد این مثل معلوم شود که در کار شتربه شتاب باید کرد پیش از فوات فرصت وقدرت تیغ آبدار آتش حسرت در جان

آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر داده دود از خان ومان او به آسمان باید رسانید **بیت**

چو قدرت یافتی بر خصم غدار — بسنگ ابتلا مغزش برون آر

شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز نداشته‌ام دمنه گفت همچنین است امانیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید **بیت**

هر کجا داغ باید فرمود — چون تو مرهم نهی ندارد سود

لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبهٔ که امیدوارست نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر برزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از خطر خوف امین گردد سر چشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشانرا از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر برزند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری و ایمنی ایشانرا بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **بیت**

نومید دلیر باشد و چیره زبان — ای دوست چنان مکن که نومید شوم

شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود درا قرین روزگار وی ساخته

وبعد ما که از من همیشه نکوئی ومنفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی وضر اندیشید بیت

چو دل بدستیِ خویش اعلم سازد چراید شمنی من علم برافرازد

دمنه گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید وبدسیرت زشت اصل تکلیف تکلف ستوده خوی وپاکیزه خصلت نگردد کل اناء یترشح بما فیه مصرع

از کوزه همان برون تراود که در وست

دیگر ملک را قصهٔ عقرب وکشف بسمع شریف نرسید شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت شانزدهم

دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود وپیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی وطرح یگانگی افگندندی بیت

روز تا شب معاشر وهمدم شام تا صبح مونس ومحرم

وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هردو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند قضارا گذر ایشان برنهری عظیم افتاد وجوی آبی بزرگ برممر ایشان پدید آمد وچون عبور عقرب برآب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی ودامن دل از نشاط وطرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور برآب میسر است ونه طاقت فراق احباب ممکن بیت

تو میروی ومن خسته باز می مانم عجب که بیتو بمانم عجب همی مانم

کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم واز پشت خود سفینه ساخته سینهٔ را سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن وبه آسانی از دست دادن بیت

ای دوست برو بهرچه داری یاری بخر وهیچ مفروش

پس کشف عقرب را برپشت گرفته سینه برآب افگند وروان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش

کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صورتست که می شنوم
و آن چه عمل ست که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود
تو آزمایشی میکنم کشف بر آشفت و گفت که ای بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر
افگنده ام و به پشتی کشتی پشت من ازین آب می گذری اگر الزام منتی نمی کنی و حق صحبت قدیم را
وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق ست که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید
و نیش دلخراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود **بیت**

غالب آنست که دست و دل خود ریش کند هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار

عقرب گفت معاذ الله که امثال این معنی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذر یا گذشته باشد
بیش ازان نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینهٔ دشمن **قطعه**

هر کرا عادت ذمیم بود بی ارادت ازو شود صادر
نیش بر سنگ می زند عقرب گرچه بروی نمی شود قادر

کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادن
است و سر رشتهٔ کار خود گم کردن **بیت**

در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی

سخن بزرگانست که هر کرا در اصل خود نسب نیست امید را در وی هیچ نصیب نیست چه حرامست بر
نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بد ناکرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند **قطعه**

بد اصل را چگونه توان کرد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد
حنظل تربیت ندهد طعم نیشکر گل بر نه چیند آنکه همه خار پرورد

و بایراد این سخن بر ضمیر منیر مالک گذشته باشد که از عدم اصالت تنزه بخست ذات وی اندیشه ناک

باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگر چه درشت و بی محابا گویند التفات نه نماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آئینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد بیت

ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک　　　صبر تلخ ست ولیکن بر شیرین دارد

و باید دانست که عاجز ترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حواله آن حال بهر یک از ایشان کند　　　رباعی

فکری که بکار خود ترا باید کرد　　　بهر چه بدیگری رها باید کرد

وانگه که بدین نوع خطائی کردی　　　در گردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بهر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وچه کار آید و او بحسب واقع طعمه من ست چه ماده حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از و آنقدر حساب ندارم که خیال مقابله من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاتله من در سویدای او جای گیرد بیت

مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال　　　کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن

و اگر شنزبه به آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابل آید کاسته و ناقص گردد و اگر برماهچه چتر همایون همای آسای من که نمودار سایبان آسمان ست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد　　　نظم

تهی دست گرمایه داری کند　　　چو لنگ ست کو راهواری کند

من آن صیدرا کز ره ام سر بلند　　　فتش باز در گردن آرم کمند

دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ من ست یا من بر و غالب تتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمدد گاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد یا بزرق و مکر و دستان و غدر نقشها برانگیزد و از ان ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که باد دم موافقت زنند و یک تن اگر هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری برنیاید **قطعه**

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق | شیر ژیان را بدر آرند پوست

شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامنگیر منست که او را بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل و را ثنا ها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود **بیت**

هر سری را که خود برافرازی | تا توانی ز پا نیندازی

دمنه گفت رای صائب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگاری نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان در چینند و بیشتر از انکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد و از و انواع فوائد و منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامیکه بدل ما یتحلل و ممد مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت **بیت**

زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد | گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر

و مدمهٔ دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شده ام صحبت شنزبه را و دیگر باره ملاقات من از جملهٔ محالات است

همان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه رسد در حال برائت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج **بیت**

سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخنیکه از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دل است و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینهٔ وجود تا درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم امین نتوان بود که رائحهٔ گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل کشاده است و سخنان شر انگیز بیک اشارت بی محل گردن گوینده را به بندهای گران بسته **قطعه**

اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتیست که هم سود و هم زیان آرد
نشان که داد که ناگفته نکتهٔ کس را بدرد دل کند آواره یا بجان آرد
ولی بس است که گوینده را کمین لفظی دمر باد همان دم که بر زبان آرد

ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد و صورت حال خود بشناسد فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بمکابره درآید و جنگ آغاز دیا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست

خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن **قطعه**

بنا شد پسندیدهٔ شرع و عقل　　　که بی بینه شاه فرمان دهد

که همچون مضای قضا حکم او　　　گهی جان ستاند گهی جان نهد

دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی هیئتش در صورت ناخوش و شنیع خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط می نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آئینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او ازان جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را به بیند و از طرف وی نیز شعلهٔ افسادی برافروزد **بیت**

میان دو کس جنگ چون آتش ست　　　سخن چین بدبخت هیزم کش ست

فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشارهٔ شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجا آورد شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه **مصرع**

یاد میدار که از مات نمی آید یاد

روزهاست که دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را باز هار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده **بیت**

بعمر ها نفسی یاد دوستی نکنی　　　که یاد تو نتواند که یکنفس کند

دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان وروان همواره با خیال جمال حق آشنای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته **بیت**

ازدل سوجان در پیچیا ساخته ام   پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام

و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد و یک سخن بیخوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در نبندد **رباعی**

از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز   برخیز و بهر جا که توانی بگریز

در پای گریختن نداری باری   دستی زن و در دامن خلوت آویز

گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمای و تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع موعظت تو عام تر و فایدهٔ کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت شش چیز در جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع بلیمان بی مذلت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانهٔ دنیا جرعهٔ ندهند که سرمست و بیباک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم نه نهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی باز نان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید **نظم**

صحبت شاه را زروی قیاس   همچو دریای بیکرانه شناس

بچنین بحر پر ز خوف و خطر   هر که نزدیک تر پریشان تر

ودر همین باب گفته اند **بیت**

بدریا در منافع بیشمار ست وگر خواهی سلامت برکنار ست

شنزبه گفت سخن تو دلالت بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد واز مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن به نسبت نفس خود نمیگویم واز جهت خویش اندوه ناک نیستم بلکه جانب دوستان را درینحالت بر جانب خویش ترجیح میدهم واین ملال وکلال که بر من مستولی شده بر اینست وتو میدانی که سوابق اتحاد ومقدمات محبت میان من وتو برچه وجه بوده وعهدها وپیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت بوفا انجامیده ومن چاره ندارم ازانکه هرچه حادث شده باشد از نیک وبد نفع وضرر بشرف اعلام تو رسانم شنزبه برخود بلرزید وگفت ای یار مشفق ودوست موافق زود ترمرا از حقیقت حال خبردار ساز وهیچ دقیقه از دقائق هواداری ومخالصت فرومگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده وبرین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست وعدم ووجود او علی السویه است ووحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد دیگر ذراری خاصه وشیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم وتهور وتجبر او میشناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را ببرهان ثابت گردانم وانچه در شرع مروت وآئین حمیت وفتوت بر من واجب ست با دا رسانم **بیت**

من انچه شرط بلاغ ست با تو می گویم تو خواه از سخنم پند گیر وخواه ملال

حالا صلاح وقت دران می بینم که تدبیری اندیشی وبسرعت تمام روبچاره سازی ومهم پردازی آری مگر بحیلهٔ ازین ورطه خلاصی روی نماید وبلطیفهٔ ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود وعهود ومواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن ست که شیر با من غدر کند وحالا تا از من خیانتی ظاهر نشده وقدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده ودر سخن تو نیز گمان صدق ومظنهٔ خیرخواهی دارم

غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طائفهٔ نابکار اند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و دراز دستی چیره و دلیر و ایشانرا بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه ازان بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هر آئینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قصهٔ بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلی ست کافی و بدین صورت اشارتیست دانی دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت هفتدهم

شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی ست قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او ازان صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه ست قصد آن نکردی و مطلقاً بدان ملتفت نشدی و گفتی

مصرع

من جرب المجرب حلت به الندامة

و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من سمع یخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حالانکه از من تا دیگران چندان فرق ست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی

مثنوی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هر دو گون زنبور خوردند ازیک محل   زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو گان آهو گیا خوردند و آب زین یکی شد خون زدیگر مشک ناب

دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بر تبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضه تلف و تاراج سازند **نظم**

شاه هر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت ست بهیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت تواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد تواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد با ستر ضا و معذرت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذاً باللہ آنرا موجبی نبود و یا بزرق و افترا تغیر مزاج او واده باشند دست تدارک از ان قاصر و اندیشهٔ تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازهٔ پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در انچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جائی هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ یک از ینها که از من صادر شده خالی از فائدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده به سر جمعی گستاخی نه نموده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد **بیت**

دارو سبب درد شد اینجا چه امید ست زائل شدن عارضه و صحت بیمار

واگر این هم نیست ممکن ست که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من بر نجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحانرا بالطبع منکر باشند و خائنان

وخوشامد گویان را محرمیت واختصاص دهند وازاینجاست که علما گفته اند با نهنگ درقعر دریا غوطه خوردن وازلب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیک تر ست وازتقرب ملوک به امن وفراغت بهتر وبیشتر ومن دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیارست ومضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار وبعضی از ارباب حکمت پادشاهان را بآتش تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن می سازد ولی بشعلهٔ سیاست نیز خرمن سنوات حقوق خدمتگاران رامی سوزد وخرد کامل برین متفق ست که هرکه بآتش نزدیک تر ضرراو بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بیخبر اند تصور لذتی وگمان منفعتی از تقرب ملوک دارند ونی الحقیقت نه چنان ست چه ایشان اگر از سیاست سلطانی وهول وهیبت پادشاهی وقوف یابند برایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست ومصداق این قصه مناظرهٔ باز ست با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هیجدہم

شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه درپیوسته بود ومجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا وبدعهدی وحالانکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست وبآنکه وفا بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان ست وجوانمردی ومروت نیز اقتضای آن می کند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد

بیت

سگ که وفائی بریا نیستش　　بهتر از آن کس که وفا نیستش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده وکدام بدعهدی مشاهده کردهٔ باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان دربارهٔ تو چندین تلطف می نمایند وبی زحمت وتکلف تو آب ودانه که مادهٔ حیات ازان مددمی یابد مهیا می سازند وشب وروز از حال تو واقف بوده بحفظ وحراست قیام

می کنند و بدولت ایشان توشهٔ و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مائل می شوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام می پری و گوشه بگوشه میدوی **بیت**

حق سے نمکی نمی شناسی — وز منعم خویش می هراسی

و من با آنکه جانوری وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمهٔ خورم حق آنرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دور تر رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پروازکنان باز آیم **بیت**

مرغ دست آموز را چند انکه کس دور افگند — بانشاط بال آید باز چون گوید بیا

ماکیان جواب داد که گفت راست می گوئی باز آمدن تو و گریختن من از انست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیدهٔ و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من باهم بباهم می گریزم تو کوه بکوه می گریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبردار نه و آنکه از سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری **بیت**

نزدیکان را بیش بود حیرانی — کایشان دانند سیاست سلطانی

دمنه گفت نه چنانکه تشیر هیبت عظمت جهانداری و شوکت کامگاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بشمار ست و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت دی شده باشد که اسپ تیز تک راهزنی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتارست و طاؤس از حسن و جمال بال برکنده و شرمسار **قطعه**

وبال من آمد همه دانش من — چو رو باه را موی و طاؤس را پر
هنر عیب من شد وگرنه مرم را — نه از خاک بالاتر که بودی نه فر

و هر آئینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی قائم ست بحکم کثرت

غلبه کرده در تقبیح حال اہل ہنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خیانت ظاہر سازند و ہمان ہنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت ست مادهٔ شقاوت و مدد نکبت گردانند **بیت**

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید ہنرش در نظر

و بزرگی درین باب فرموده است **بیت**

گر ہنری سر ز میان برزند بی ہنری دست بدان در زند
کارہنرمند بجان آورند تا ہنرش را بزیان آورند

و ہم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند **نظم**

دیدهٔ انصاف چو بینا بود در شمر دگر چه که مینا بود
رسم بزرگان بود انصاف کار کار خسان نیست بجز خار خار
وانکه ندارد دل رحمت پذیر تہمت پشمینه نهد بر حریر

دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر به آن موافق نیست ہیچ مضرت ازان بجز وجود نخواہد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواہد نمود ہیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواہد بود **مصرع**

تقدیر چو سابق ست تدبیر چه سود

دمنه گفت مرد خردمند در ہمه حال میباید که فکر و اندیش را پیش رو کار خود سازد چه ہیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فائده دہد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چارهٔ دست گیر و نه حیلهٔ نفع رساند ہیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رہائی متصور نیست **بیت**

هر آتش که دست قضا برفروخت — همه فکر و تدبیرها را بسوخت

وچون آفریدگار حق سبحانه وتعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره وخیره گرداند تاراه خلاصی ازان حکم برایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر **بیت**

بوقت نفاذ قضا وقدر — همه زیرکان کور گردند وکر

مگر تو قصهٔ دهقان وبلبل نشنیده ومناظرهٔ ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت نوزدهم

شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش وخرم وبوستانی تازه‌تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی وشمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی **نظم**

گلستانی چو گلزار جوانی — گلش سیراب زاب زندگانی

نوای عندلیبش عشرت انگیز — نسیم عطربیزش راحت آمیز

وبر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی وسرفرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر وی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی وفد رخسار سیمین بران سمن بوی بشگفتی وباغبان باآن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی **بیت**

گل نمیدانم چه میگوید که باز — بلبلان بی‌نوا را در فغان می آورد

باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل می مالید وشیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت **بیت**

بلبل که بگل درنگرد مست شود — سررشتهٔ اختیارش از دست شود

باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد ودامن دلش بخار جگر دوز بیقراری درآویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت وشعلهٔ فراق گل **مصرع**

داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

روز سوم باز بحرکت منقار بلبل **مصرع**

گل بتاراج رفت و خار بماند

خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرده بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کردهٔ واز چه سبب بعقوبت من مائل شدهٔ اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کردهٔ خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طرب خانهٔ من اطراف گلستان تو واگر معنی دیگر بخیال گذرانیدهٔ مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت **بیت**

تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای رقیب　　تا بکی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب

هیچ میدانی که با روزگار من چه کردهٔ و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزردهٔ سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده واز تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان میزاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم **بیت**

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست　　که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون خواهد بود **نظم**

گنبد گردنده زروی قیاس　　هست به نیکی و بدی حق شناس

هر که نکوئی کند آنش رسد　　ور بدی کرد زیانش رسد

این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان به آزادی کشاده گفت چون با من نکوئی کردی هر آئینه بحکم هَلْ جَزَآءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت

که ایستادهٔ آفتابه ایست پر از زر بردارد و در حوائج خود بکار برد دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت
گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانستهٔ که اذا
نزل القدر بطل الحذر **مصرع**

با قضا کارزار نتوان کرد

چون قضای آلهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند **نظم**

بسر پنجه دست قضا بر میپیچ — که دست تو قدرت ندارد بهیچ

نباشد حذر با قدر سودمند — هر آنچه از قضا آید آنرا پسند

و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط
حکم آلهی نهم چارهٔ ندارم **بیت**

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده
نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که
جباریست کامگار و غداری بدمزاج و مکار اول صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر خدمتش تلخی مرگ
دارد چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک برونش نقشهای رنگارنگ آراسته و درونش
بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده **بیت**

همه ریو و رنگست و مکر و فریب — نه صدق و مروت نه صبر و شکیب

شنزبه گفت زمانی طعم نوش کرم چشیده ام اکنون هنگام زخم نیش ستم ست و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام
حالا وقت هجوم محنت و غم **بیت**

ای دل مزهٔ وصل چشیدی بکخند — اکنون الم فراق میباید دید

بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده واگرنه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع ست و من طعمهٔ او را میشایم باستی که بهزار کمند مرا بجانب و نسبتی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او و نسبتی افگند بیت

من کیم تا دولت وصالش هوس باشد مرا　　اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا

اما التقدیر الٰهی و دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه ست و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام هنوز دودی پیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام　مصرع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست

و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فزونی نماید مشابه کسی ست که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصلهٔ بزرگ تری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته پیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود و چه ریزهای الماس پایهای او را هم آمیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد　بیت

از زیادت طلبی کار تو آید به زیان　　سود اگر خواهی از اندازهٔ زیادت مطلب

دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشای آن حرص و طمع خواهد بود　بیت

بگذر ز طمع که آفت جان و دل ست　　طامع همه جا ز همه کس منفعل ست

گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در و جای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ دمار از نهادش برآورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت بستم

دمنه گفت صیادی روزی در صحرا می گذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موی او خوش آمده به بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضارا روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رائحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر ست اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه درو متصور بوده نموده **بیت**

هر کجا خط مشکلی بکشند　　جهد کن تا برون خط باشی

واگرچه ممکن ست که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی **قطعه**

مر ترا چون دو کار پیش آید　　که ندانی که کدام باید کرد
آنکه در وی مظنهٔ خطر ست　　آنت برخود حرام باید کرد
وانکه بی خوف و بی خطر باشد　　بهمانت قیام باید کرد

روباه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه ست از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی

آزاد را بنده و بنده را سرافگنده سازد

بیت

زیاده از سرت ار یک کله بدست آری — بخاک پای عزیزان که درد سر باشد

شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است به آنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شور پراگنده کند یا در گوش کر مادرزاد از غم و شادی نغز گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گردباد شند قطرات باران توقع کند

قطعه

ز بادشاه وفا جستن آنچنان باشد — که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهی

نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد — هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی

دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من می کوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مائل تر است نه پلهٔ بقا چه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یک رویه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بوده است آن

حکایت بست و یکم

شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودندی و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتربازرگانی دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید

شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت **بیت**

پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم — چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت

انچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود **مصرع**

صلاح ما تو به میدانی از ما

شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار تر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فائده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود دست و خدای و خلق ازو ناخشنود **نظم**

هر که در طرح خیانت گریست — دین وی از عهد و دیانت بریست

سکهٔ مردی ز دیانت بود — قلبی مردم ز خیانت بود

زاغ گفت درین باب حیلۂ توان اندیشید و شیر را از عهدۂ این عهد بیرون توان آورد و شما جائی نگه دارید که من بروم، باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمی کند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی ست و از و در مصاحبت نفعی متصور نه بعجالة الوقت را صیدی ست در دست آمده و شکار لیست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوۂ نفاق و شیمۂ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرومی گذارند

نظم

اہل زمانہ را کہ وفا نیست یار شان　　مطلب وفا کہ غیر جفا نیست کار شان

سگ بہ ز گربگان خموشی کا رحیل　　جز بر کنار سفرہ نباشد شکار شان

شکستن عهد در کدام مذهب جائز ست و بہ زنهار دادۂ خود قصد کردن در کدام ملت روا

بیت

هر شاخ پایدار کہ از تست سربلند　　مشکن بدست خویش کہ آنهم شکست تست

زاغ گفت من این مقدمه را می دانم اما حکما گفته اند که یکنفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیلۂ و قبیلۂ را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمی را فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران را گفت قصیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایۂ حشمت این پادشاه کامگار روزگار بخیر می گذرانیده ایم امروز که این حادثہ پیش آمده مروت اقتضای آن می کند

که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند بکین که کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از انجاکه ساده دلی او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بکشاد و گفت **بیت**

شها در جهان کامرانیت باد بزم طرب شادمانیت باد

راحت ما بصحت ذات ملک متعلق ست و اکنون که ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل می تواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود **مصرع**

تو کئی تا که در آئی بشماری باری

زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز سخن کرد و گفت **بیت**

ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل زنیخهٔ تو برد روزنامهٔ آجال

مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیان کارست مبادا که بتناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بکشاد و گفت **بیت**

که شاها خداوندیار تو باد عدو در وز هیبت شکار تو باد

من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا دربن دندان جای ساز دیاران گفتند این سخن از محض اخلاص وعین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا مهار کل طویل احمق گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شرائط دعا گفت **بیت**

ایا شهی که گشاده ست چرخ فیروزه بر آستان تو درهای فتح و فیروزی

من برداشتهٔ این حضرت و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لائق مطبخ ملک هستم یارانهٔ خوان او را می شایم بجان مضایقه نیست **بیت**

برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم در رسد کار بجان از سر جان برخیزم

دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت ست و فی الواقع گوشت تو خوشگوار بامزاج ملک سازگار ست رحمت بر همت تو باد که با ولی النعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی **بیت**

هست جوان مرد در م صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار

پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از صوب صواب منحرف ست اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمی دانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دائرهٔ شهادت داخل ست و فیض من قتل دون نفسه فهو شهید مرا در اشامل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر متقرر و مقدر شده ست باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم **بیت**

بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست

دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای مدارا و ملاطفت گرد مهم خصم برآیند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند. نظم

فریب خوش از خشم ناخوش بهست برافشاندن آب زآتش بهست

مرادی که در لطف گردد تمام چه باید سوی قهر دادن لگام

و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نباید و بغدر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن به آب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانستهٔ و استیلای او از شرح و بسط مستغنی ست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائلهٔ حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بود و است آن

حکایت بست و دوم

دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که به فراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جائی نزه و موضعی دلکش ست و حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه می باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل ست چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را درر باید و رنج اوقات و ایام ما ضائع گردد آن را چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بی حرمتی اندیشید و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستید بیت

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد		من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لائق ست وزیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت کیل دریا را با انتقام خود تهدید میکنی وبچه شوکت در مرتبه مجادلت ومنازعت اومی آئی **بیت**

بتاراج خود ترکتازی کنی		که گنجشک باشی وبازی کنی

ازین اندیشه درگذر واز برای بیضه محلی امن وجائی حصین اختیار کن واز نصیحت من سر مپیچ که هرکه سخن ناصحان نشنود ونصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت چگونه بوده است آن

حکایت بست وسوم

ماده گفت آورده اند که در آب گیری که آبش از صفای ضمیر چون آئینه صافی عکس پذیر بودی وبعذوبت ولطافت از عین الحیات وچشمه سلسبیل خبر دادی دو بط وسنگ پشتی ساکن بودند وبحکم مجاورت سررشتۀ حال ایشان بمصادقت کشیده بود وهمسایگی بهم خانگی انجامیده وبدیدار هم خوش برآمده عمری برفاهیت بسر می بردند **بیت**

خوش ست عمر که بر روی دوستان گذرد		خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد

ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخسارۀ حال ایشان خراشیدن گرفت وسپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد **مصرع**

وأيُّ نعيمٍ لا يُكدّره الدهر

نظم

خوش ست از جام وصل دلبران می		ولی هستش خماری هجر در پی

برین خوان کس نخاید لقمۀ نان		که سنگی نایدش در زیر دندان

دران آب که مادۀ حیات ومدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد وتفاوتی فاحش ظاهر گشت

بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند نظم

سفر بهتر آنرا که در جای خویش | دلش از غم این و آن ابتر ست
که هر چند رنج سفر بد بود | ولی از جفای وطن بهتر ست

پس با دلی پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند نظم

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد | چشم بد ایام چه گویم که چها کرد

سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن ست و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد نظم

ای بی تو حرام زندگانی | خود بی تو کدام زندگانی
هر زندگیی که بی تو باشد | مرگیست بنام زندگانی

و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود بیت

هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور | دل از تصور دوری چو بید لرزان ست

بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش ست و سینهٔ ما را بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش اما نزدیک ست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار می کنیم بیت

بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت | کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت

سنگ پشت گفت ای یاران می دانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر ست و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن می کند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید بیت

تو جان منی و عزم رفتن داری | چون جان برود این تن بیجان چه کند

گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت ست و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکابت و ما هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر ست و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و موافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد **بیت**

در هر کاری دلی بباید نخست　　　ناید ز دلِ شکسته تدبیر درست

گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتکی و سبک سنگی دریافته شاید که انچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعدهٔ که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم **بیت**

عهدی بستم که سر از عهد نه پیچیم هرگز　　　شرطی کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم

بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقاً سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و تعریض و کنایت کلمهٔ خواهد فرمود باید که هر چند انچه بعبارت یا باشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و به نیک و بد زبان نکشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم والبته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **قطعه**

به پیری رسیدم در اقصای یونان　　　بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا　　　اگر راست پرسی خموشی خموشی

ایشان چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته اورا می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که نگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه میبرند و چون مثل آن صورت دران ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ‌پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت

مصرع

تا کور شود هر آنکه نتواند دید

لب کشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند وما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیک‌بختان پند شنودن

قطعه

نیک خواهان دهند پند ولیک — نیک‌بختان شوند پندپذیر
پند من در چه نیک خواه توام — در تو بدبخت کی کند تاثیر

وفائدهٔ این مثل آنست که هرکه موعظهٔ دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد ونقاب فضیحت از چهرهٔ وقاحت خود کشوده

بیت

آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش — بسیار بخاید سر انگشت ندامت

طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جائی نگاه دار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همان ست که کفیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات بر آوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمده باز گفت که ای خاکسار من دانستم که بر آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی

باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد زغن گفت سخن بحرمت گوئی که من بر پیمان عهدم که داشته‌ و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم تیتید فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود را با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد **بیت**

احوال دردمندی دل بی نهایتست هنگام دستگیری و وقت عنایتست

اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او در اجرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد **بیت**

یا بصد خواری بباید ساخت با خار غمش یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد

مرغان ازین واقعه خسته حال گشته و شکسته بال شده دیر در بپا فتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان اشیان توانی بود و اگر بروای زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پاسبانی آشیان بدیگری حواله خواهد شد **بیت**

غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبر دستی روزگار

سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنة متوجه دفع آن غائله شد و مرغان بمساونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی **قطعه**

همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار

فگنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار

بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موج ست آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ ولشکر طیور ندید بضرورت درمقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد دران عاجز بماند وجذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه بادی ملاقی گرد وبسوزد وحکما گفته اند که دوستی هزار تن درمقابلهٔ دشمنی یک شخص نیاید **بیت**

دوستی را هزار شخص کم ست دشمنی را یکی بود بسیار

شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته دُم بر زمین زند وشعلهٔ خشمش چون آتش حشمتش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود وهر آئینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان وتازه دل روی بکلیله آورد **بیت**

بی خردی که شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا مجواز و کز همه برکران بود

کلیله گفت کار بکجا رسید وهم بچه انجامید دمنه جواب داد **مصرع**

از بخت شکر دارم واز روزگار هم

بحمدالله که فراغتی هرچه تمام تر روی نمود وچنین کاری دشوار بخوبی وآسانی ساخته شد دمنه این میگفت وروزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند **بیت**

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو برا ثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمدمه دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می سود شنزبه یقین کرد که شیر قصد او وارد باخود گفت خدمت گاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بهخانهٔ مار و همسایهٔ شیر می ماند اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این دیگری دهن بگشاید بیت

مکن ملازمت پادشه گران سرسم   که هیچ صحبت سنگ و سبو نسود ناگاه

این می اندیشید و جنگ رامیساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بیچیا نشان داده بود معاینه زیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند قطعه

ز غوغای ایشان وحوش و سباع   دران دشت و بیشه پریشان شده
یکی در شگاف کمر منزوی   یکی زیر خاشاک پنهان شده

کلیله آنصورت دیده روی بدمنه آورد و گفت رباعی

صد حیله برنگ و بو برآمیختهٔ   وانگه ز میان کار بگریختهٔ
باران دو صد ساله فرو ننشاند   این گرد بلا را که تو انگیختهٔ

ای نادان و خامت عاقبت و کار خود را می بینی و شامت خاتمت هم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام ست گفت این عمل که تو کردهٔ درین کار هفت ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بی موجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که به سعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یمکین که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع

نمایندہ و از خان و مان آوارہ شدہ بمحنت غربت و بلای جلا در مانند شتم سپهسالار لشکر سباع را عرضۂ تلف گردانیدی و هر آئینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نا منتظم خواهد ماند مفتتم عجز وضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار را بر فق و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت

کاریکه بعقل بر نیاید دیوانگی در و بباید

کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرات و شجاعت مقدم ست مصرع

الرأي قبل شجاعة الشجعان

بیت

کارها راست کند عاقل کامل سنجن که بصد لشکر جرار میسر نشود

و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی می کردم که مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت ست که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگرچه از دریائی قطره و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم نظم

تا تو بدانی که چها کردهٔ نقش دغا بسته خطا کردهٔ
از همه در هیچ شماری نهٔ ور همه هستند تو باری نهٔ

دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد واگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح ست وگفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد واهل عالم در قول وفعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید ونکند واین شیمهٔ منافقان وبخیلان ست دوم آنکه نگوید وبکند واین عادت آدمیان وجوانمردان است سوم آنکه بگوید وبکند واین سیرت مردم معاش دان ست چهارم آنکه نگوید ونکند واین خصلت دونان وخسیس همتان ست وتو از ان طائفه که بگوئید وگفتار خود را بزیور کردار نیارائید ومن همیشه سخن ترا از سر تبیین یافته ام وهمیشه بحدیث تو فریفته شده ومتعرض چنین کاری خطیر گشته است واگر عیاذا بالله آفتی بوی رسد هرج ومرج در ولایت پدید آید وشورش واضطراب رعایا از حد در گذرد وتمامی نفوس واموال بمخاطرهٔ تلف وتاراج در باشد ووبال این همه کمال در گردن تو باشد قطعه

هر که بدکار با بد اندیش ست — روی نیکی دگر کجا بیند
هر که شاخ مضرتی کارد — میوهٔ منفعت کجا چیند

دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام ودر بوستان احوال او جز نهال نصیحت نه کاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرود واز بیخ بر کنده به وهم نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته وناشنوده اولی وچگونه در قول تو فائده متصور باشد وحالانکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست وعلم بیعمل چون موم بیعسل هیچ لذتی ندارد وگفتار بی کردار چون درخت بی برگ وبار جز سوختن را نشاید نظم

علم کز اعمال نشانیش نیست — کالبدی باشد وجانیش نیست
علم درخت وعمل او را ثمر — خاص ز بهر ثمر آمد شجر
شاخ که بی میوه بود ناخوش ست — مطبخیان را مدد آتش ست

واکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی جود سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقهٔ بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی معاینه بنید هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند کشاد و نه پای در ان نهاد **بیت**

رسیده ام من تشنه جگر به چشمهٔ صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست

دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتگاران کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشارٌ الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بیخردی ست چه سلاطین بهیچ چیز و بهیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبهٔ حسن و جمال ست چنانچه محبوب دل آویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هرچند خادم و ملازم پدید آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن ست بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز ست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشق بازی نمودن چهارم به تن آسانی در حقائق دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها می گویم ولیکن چون آفتاب روشن ست که شب تیرهٔ شقاوت تو بشعلهٔ موعظهٔ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو

نصایح من منفی نخواهد گشت
بیت

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد　　گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

و مثل من با تو چنانست که مرغی آن مرغ را می گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید و لعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت بست و چهارم

کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان در کوهی ماوا داشتند و بمیوه ها و گیاهای آن روزگار میگذرانیدند قضارا در شبی سیاه تر از دل گناه گاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد
نظم

ز سرما در تمنا شیر گردون　　که سازد بر تن خود پوست وارون

به بستان مرغ را نعل اندر آتش　　که خوش در باب زن گردد بر آتش

بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان چست کرده بهر گوشه می دویدند ناگاه بر طرف راه نی پاره روشن افگنده دیدند و بگمان آنکه آتش ست هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده دمی میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز می داد که آن آتش نیست البته بدان التفات نمودند و از کار بی فائده باز نه ایستادند قضارا درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو رنجور می گردی
بیت

هر که با ادبار توام گشته از آغاز کار　　ترک او گیر یدکو متقبل نمی گردد بجهد

و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن
قطعه

هر که در اصل بد نهاد افتاد　　هیچ نیکی ازو مدار امید

زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت   از کلاغ سیاه باز سفید

مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را دران رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزنگان گرد آگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضائع می کنم و سخن بیفائده می گویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هیچ مضرتی نیست قطعه

گر مستمع قبول نصیحت نمی کند   بیهوده بار بر دل نازک چه انهی
گفتی که بر براق سعادت سوار شو   تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی
نشنید و همچنان بره خویش میرود   بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی

دمنه گفت ای برادر بزرگان باخرد ان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصائح لازم ست خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه

مدار پند خود از هیچ کس دریغ و بگو   اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر
سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت   وگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر

کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمی گردانم ولی ازان میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود رائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فائده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و وبال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش درآویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت بست و پنجم

کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودندی یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی می کردند قضارا در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود نا کرده بسیارست حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید

نظم

چند گردی گرد عالم بهر زر — بیش گردد زر شود غم بیشتر
کاسهٔ چشم حریصان پر نه شد — تا صدف قانع نشد پر در نه شد

پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هریک حصهٔ خود را هر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب دران باشد که آن مقدار که برای خرج به آن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ می سازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقدی سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هریک بمقام خود قرار گرفتند

بیت

روز دیگر که چرخ شعبده باز — کرد صندوق حیله را سر باز

آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زر را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش

عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعه انجامید شریک زیرک آن عاقل را بسرای قاضی آورده بر و دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی بقاک الله تعالی بیت

برخور ز عمر خویش که در مسند قضا   احکام عمر تو بدرازی مسجل ست

مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این زر ها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار و گفت گوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیله در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت انچه درین مهم بمن متعلق ست کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت کشاده است بمثابه که اگر دو تن دران نهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت باداء رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی

رستت همه دارای فلک می داند   کو موی بموی و رگ برگ می داند

گیرم که بزرق خلق را بفریبی   با او چکنی که یک بیک می داند

ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود من میترسم که مبادا اگر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت بست و ششم

پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را باخرچنگی دوستی بود روزی به نزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصورست و نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش ست و ماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ مینو فرح افزا و نسیم دلکشا یش چون طرهٔ خوبان عطرسا   نظم

صد هزاران گلی شگفته در و   سبزه بیدار و آب خفته در و
هر گلی گونه گونه از رنگی   بوی هر گل رسیده فرسنگی
صد ورق باز کرده دفتر گل   لاله بر کف گرفته ساغر مل
از شمیم شمال عنبر بیز   گشته اطراف آن عبیر آمیز

و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد   بیت

جای من کوی مغانست و چه زیبا جائیست   هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند

خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان انگند   بیت

اگر دانهٔ حیله پاشد کسی   بدام آورد مرغ زیرک بسی

غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی ست جنگجوی و تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان را می خورد و بطلب دیگر میرود هر آئینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی همان راه که پیش از ان بقدوم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد **بیت**

تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **بیت**

مزن در وادیِ مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام

پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت ست پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین بیادیهٔ جور و خیانت کشید و سر إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بسا طفتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و دران شب تیره بادلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی باگروهی از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت

برآمد که زر را خرم دل برده است و با تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان ست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد **بیت**

سر هر نقش که از چشم خرد پنهان ست — جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظاهر

پس بفرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود از خان و مان برآورد پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش با خلائق باز گفت و مقارن همین حال پیر با تن ویران جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستیده بسر انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده **نظم**

هر که پا در مضیق مکر نهاد — عاقبت سر بباد خواهد داد

حیله ماریست کو دو سر دارد — هر یکی گونه گون خطر دارد

آن سر از خصم بر کند دل ریش — این رساند ضرر بصاحب خویش

دمنه گفت تو رای را مکر نام نهادهٔ و تدبیر را حیله و غدر لقب دادهٔ من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فائدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تعب آن بنسبت تو چگونه خواهد بود

وشامت دورویی و دوزبانی تو نتیجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دورویی چه زیان که گل رعنا از دورویی زینت بوستان ست واز دوزبانی چه باک که قلم دبیر با دوزبان مال و ملک را پاسبان ست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دوروی باشد فرق نازنینان جای قرار او

قطعه

خون می خورد چو تیغ درین دهر کار او — یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری
وانکس که همچو شانه دورویست و دوزبان — بر فرق خویش جای دهندش ز سروری

کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دورویی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از وجز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت است چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهری بار دوار تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بصحبت دوستان همه تریاق زاید اگر بصحبت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است

بیت

تریاک و زهر هست مر ابر سر زبان — این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان

دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و بازبنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز ست و تو مگر ندانسته که سه چیز به قرار ست پیش از وقوع سه چیز و بعد از ان قرار آن از قبیل ممتنعات ست و ثباتش از مقولهٔ مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش ست که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از و عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع ست که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق

توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دو روی بود و زبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر نتیجه تشنیع خلاص یافت ممکن نیست که تبا لطف و تملق او از راه رود یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود **بیت**

چون رشته گسست میتوان بست لیکن بمیان گره بماند

دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بموافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار ست هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار ست که اگر از ان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت **نظم**

باش چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او
چند چو آتشکده آهنگران دود شراری دهی از هر کران

ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی **بیت**

نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود

و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ار حمیّه مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد

قطعه

قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست کز حضور ناموافق بی حضوری خوشترست
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست

و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی غایت ست مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زود تر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از همدمی کذاب و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید

نظم

خوشتوان در بروی خلق بستن بخلوتخانهٔ تنها نشستن
رفیقی نیک باید کرد حاصل که صحبت را نشاید هر سیه دل
مرا هست این سخن از عاقلی یاد که رحمت بر روان پاک او باد
که با بیدانشان هر کس که شد یار ز یاری شان به آخر شد گرفتار

و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت بست و هفتم

کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر نازنین در عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان

رنگارنگش را جلوهٔ طاؤسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاؤسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوائیش چون کلبهٔ استاد عنبرفروش معطر درخت جوان بختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آویزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوهای ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده

قطعه

سیب را با ذقن یار مشابه کردند | رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ
سیب مانند چراغیست درخشان زدرخت | روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ

امرود از هر شاخ کوزهای آب حیات با صراحیهای پر جلاب نبات درآویخته و بصلای حلوای بیدود میل کاهلان بیسرمایه و سودا را برانگیخته

نظم

وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف | کوزهٔ چند نبات ست معلق برباد

و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گردآلودش دل در دآلود عاشقان را از مهر ماه وشان انتباه داده

بیت

بهر زردرو نیست و من از مهرم زرد | او از مه و مهر و من ز مهر مه خویش

گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرای و رائحهٔ روح افزای در صحن بوستان درخشان

نظم

انارش چون لب دلدار خندان | حریفان را حریف آب دندان
برای امتحان گردون زرکار | فگنده جوهر یاقوت در نار
چو نطقم وصف شفتالو سر آید | سخن در روی تر و شیرین نماید
هنوزش لب بسوی لب نارسیده | که آب حسن و لطف از وی چکیده

در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش بر طبق وَالتِّينِ نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفهٔ فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَعِنَبًا کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی زنگار خربزه سبز خط صرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده نظم

خربزه گوئی که دران سبز کشت | گوی ببرد از ثمرات بهشت
سبز خطی در خط او موی نه | مشک دمی مشک بدان بوی نه

پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که برگ بید رو غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی دران باغ می گذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی بتنگ آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد مصرع

گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود

القصه از الم تفرد مجروح خاطر بگشت و دشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روی به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مائل شد مثنوی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ناریان مر ناریان را جاذب اند | نوریان هم نوریان را طالب اند
صاف را هم صافیان راغب شوند | درد را هم تیرگان جاذب شوند
باطلان را چه رباید باطلی | عاقلان را چه خوش آید عاقلی
اهل باطل باطلان را میکشند | باقیان از باقیان هم سرخوشند

خرس نادیده تعلق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شده بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت **نظم**

بکنج باغ می بودند یکچند ز وصل یکدگر پیوسته خرسند

هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او می راندی **مصرع**

مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب

روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال می نمود هر چند مگسان را براندی در حال باز آمدندی و چون از یکجانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شده سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد مگسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما پیر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **بیت**

دشمن دانا که غم جان بود بهتر ازان دوست که نادان بود

و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد **بیت**

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست کز درون خالی از برون سیهیست

دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا می شناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند تمکین که بنابر غرضی جانب دوست را فروگذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی

چنانچه در مادهٔ شیر و تنسر به این همه عذر انگیخته و هنوز دعوی پاک دامنی و نیکوسیرتی می کنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان ست که گفته بود که در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موشگیری کودکی در رباید دمنه گفت چه گونه بود داستان آن

حکایت بست و هشتم

کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از انکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در پیغولهٔ نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از انکه دران گوشه سوراخ موشی واقع ست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بران لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام هست بیت

موش را لقمهای آهن هست　　　همچو پالوده راحت حلقوم

مرد امین راست گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به ازان نیست که او را مهمان داری کنم و رستم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت

گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می نهی　　　لطف میفرمائی در چشم پا ما می نهی

خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامدادگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من غائب شده دو سه

نوبت در شہر و نواحی منادی زدہ اند و از ان گم شدہ خبری نیافتہ ام بیت

یعقوب صفت نالہ کنان مسکنیم افغان کایا خبر یوسف گم گشتہ کہ دارد

بازرگان گفت من دیروز کہ از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت کہ میگوئی کودکی را دیدم کہ موشگیری او را بر داشتہ بود و پرواز کردہ در روی ہوا می بُرد مرد امین فریاد بر آورد کہ ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چہ بخود نسبت میدہی موشگیری کہ تمام جثّہ او نیم من نباشد کودکی را کہ بوزن دہ من باشد چگونہ بردارد و بہوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در ان شہر کہ موشی صد من آہن تواند خورد موشگیری نیز کودک دہ من را بہوا تواند برد مرد امین دانست کہ حال چیست گفت غم مخور کہ موش آہن را نخوردہ است خواجہ جواب داد کہ دلتنگ مباش کہ موشگیر پسرت را نبردہ است آہن باز دہ و کودک را بستان واین مثل بدان آوردم تا بدانی کہ در مذہبی کہ با ولی نعمت غدر توان کرد پیدا است کہ نسبت بدیگران چہ توان اندیشید و تو چون با مالک این کردی دیگران را بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نماندہ و بر من روشن شدہ کہ از ظلمت بدکرداری تو پرہیز لازم ست و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت

پیوند دولت آمد از چون توی بریدن سرمایۂ سعادت روی تراندیدن

چون مکالمت کلیلہ و دمنہ بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شدہ بود و او را در خاک و خون افگندہ اما چون شیر بسر پنجۂ سیاست کار شنزبہ را بساخت و عرصۂ بیشہ را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبہ با چندان عقل و خرد و رای و ہنر نمیدانم کہ درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نہادم و در انچہ از وی بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بتغیند خود را مصیبت زدہ کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت ہلاک چشانیدم بیت

یار با یار خود آخر این کند کافرم گر ہیچ کافر این کند

شیر سر ندامت در پیش انداختہ و زبان ملامت کشودہ خفت و شتاب زدگی خود را نکوہش می فرمود

وخیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید **رباعی**

ای دوست کسی بی سببی یار کشد ... وانگه چو من یار وفادار کشد

تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا ... کس دشمن خویش را چنین زار کشد

خندهٔ دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد وتپ لازم او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت **بیت**

دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند ... تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت

دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت وگفت **نظم**

شها تخت اقبال جای تو باد ... سریر فلک متکای تو باد

سر سبزت از شادی افراخته ... سر خصم در پایت انداخته

موجب اندیشه چیست وسبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر وروزی ازین مبارک تر کجاست که ملک در مقام فیروزی ونصرت خرامان ودشمن در خاک مذلت وخون ناکامی غلطان **بیت**

صبح امید تیغ ظفر بر کشیده بین ... روز عدو بشام هلاکت رسیده بین

شیر گفت هرگاه آداب خدمت واطوار وآثار دانش وصحبت وانواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود واندوه وحیرت بر من مستولی میگردد والحق پشت وپناه سپاه بود واتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود **بیت**

رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو ... رفت آنکه بود خانهٔ ملک آبادان ازو

دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی تبقدیم باید رسانید وازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی وبهجت در ساحت دل

باید کشود

بیت

صبح ظفر از مشرق امید برآمد　　اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد

قطعه

امروز بخت نیک بشارت رسان ماست　　اقبال را بپردهٔ امید صد نواست
روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست　　عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست

پادشاها عالم پناها هر کسی بخشودن که از و بجان ایمن نتوان بود خطاست و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلا انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط ست اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند

بیت

دشمن چه کند گر و یاد کنی　　آن به که بفوت او دولت شاد کنی

شیر بدین سخنان اندک بیار امید امار وزگار انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در برآمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک

نظم

بد اندیش هم در سر سر رود　　چو کژدم که تا خانه کمتر رود
اگر بد کنی چشم نیکی مدار　　که حنظل نمی آرد انگور بار
مپندار ای در خزان کشته جو　　که گندم ستانی بوقت درو
مثل اینچنین گفت آموزگار　　مکن بد که بد بینی از روزگار
کسی نیک بیند بهر دو سرا　　که نیکی رساند بخلق خدا

باب دوم

در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

مقدمه

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح وران بنیهٔ عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت

شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد

حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکمی بامضا نرسانند بیت

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی

و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر دهی گوشمال دهد که سبب عبرت

دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام تواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود

نظم

بر انداز بیخی که خار آورد ... به پرور درختی که بار آورد

جهان سوز را کشته بهتر چراغ ... یکی به در آتش که خلقی بداغ

و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیلی که دران کار نموده بود و پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت می گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد

بیت

میکشید از حسرت و غم آه سرد ... کانچه من کردم درین عالم که کرد

همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نه پرداختم

قطعه

عنان نفس بدست هوا رها کردم ... خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم

کنون بدانم و دانستنم ندارد سود ... چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم

شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسیده و الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند

بیت

دل همچو لاله سوخته و از سوز آه من ... در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد می کرد و ملالت زیادت شده دهشت

و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود **بیت**

از یاد تو نیستم زمانی غافل یا می گویم نام تو یا می شنوم

با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مودی بجنون ست و طلب تدارک مهمی که در دائرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند **بیت**

انداخته تیر را بدست آوردن بتوان نتوان ترا بدست آوردن

و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پارهٔ که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت اول

پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص درشره می پیمود ناگاه رائحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاد روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد **بیت**

مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن بار دیگر جان از تن رفته باز آمد به تن

روباه آن پارهٔ پوست را بچنگال تصرف آورده روی بماوای خود نهاد **مصرع**

چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر

درمیان راهگذرش برکنارهٔ دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام به نگاهبانی ایشان میان مراقبت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی راگذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر می بینمت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است وچه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که زبان حال هر یک تبکرار معنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِّمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و سر آیت وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنفُسُكُمْ و سراپای ایشان ساری

بیت

سراپای او همه روح مجسم ست روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم ست

و من بعد از مدتی که به بلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزائن ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند

بیت

عیش من تلخست و گر یار از لب شکرفشان شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود

شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و ترصد صیدی یکی از ایشان گشته فامّا آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان ست طریق محافظت نوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر تواند فگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل تواند کشید و من درین آرزو عمر میگذارم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پارهٔ پوست تازه یافتهٔ غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر

بیت

دل آرامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فروبند

روباه گفت ای برادر تا براوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی

سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود **بیت**

تا توان بر مسندِ عزت نهادن پای خویش
از چه باید کرد در خاکِ مذلت جای خویش

دم را همت عالی نمیگذارد که به پارهٔ پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کردهٔ و شرهٔ ناستوده را دیباجهٔ بزرگی لقب دادهٔ و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت **بیت**

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

به ازان نیست که بنصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجهٔ من طلب ما لا یعنیه فاته ترک ما یعنیه بدان مترتب ست نگردی **بیت**

رزق مقسوم ست و وقت آن مقرر کرده اند
بیش ازان و پیش ازان حاصل نمیگردد بجهد

و من می ترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفتهٔ آن پوست پاره نیز از دست برود و تو بیکبارگی از پا در آئی و نیک شبیه ست قصهٔ تو بقضیهٔ آن دراز گوش که دم می طلبید و گوش نیز بر باد داد دربادهٔ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

شغال گفت **نظم**

بود ست خری که دم نبودش
روزی غم بیدمی فرودش

در دم طلبی قدم همی زد
دُم می طلبید و دم نمی زد

ناگه نه ز راه اختیاری
بگذشت میان کشت زاری

دهقان نگرش ز گوشهٔ دید
برجست از دو گوشش ببرید

مسکین خرک آرزوی دُم کرد — نایافته دُم دو گوش گم کرد
آن کس که ز حد نهد برون گام — اینست سزای او سر انجام

روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت **بیت**

من خیالِ یار دارم و کسی را در دلست — گر خیالِ او شوم خالی خیالِ باطل ست

تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه وستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمی کند روی از وی برتافته جانب ماوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را در حوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده که زیرک از کمین گاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکنده بتعجیل تمام افتان و خیزان رو بآن پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید رو بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته می برد و میگفت **بیت**

برده بودی و داوت آمده بود — چون تو کج باختی کسی چه کند

روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با مراء و سران سپاه فرو میگذارد شنزبه کشته گشت بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از

تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی ست فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه به تدبیر درست و رای صواب وقوع یابد **بیت**

چو در طاس رخشنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور

صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی تحقیق احوال او بر وجهی درآید که غث و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر در بارهٔ او افترا کرده اند و سخنان لاواقع باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید **مصرع**

آنرا که بدست دفع کردن نیکوست

شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر دوراندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پردهٔ تعویق نگذارم **بیت**

همه حالها را برای منیر — برون آورم همچو موی از خمیر

شیر بدین وعدهٔ تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوشش وی رسید دغدغه اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع

کلمات ایشان بکشود کلیله می گفت ای دمنه بزرگ کاری کردهٔ و عظیم مهمی ارتکاب نمودهٔ و ملک را بنقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب درمیان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن در حق تو رسد و تعب و نکال آن گرفتار گردی بیت

هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون

و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری نه نماید بلکه همه برکشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه

با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتابی بدین بزرگی را ذرهٔ ابر ناپدید کند

برخیز و با یار دیگر درآمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و هم صحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز بیت

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم

طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال ست و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر برون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن غنیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال کشاده است و غنچهٔ امید در چمن نوید شگفته بیت

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد

کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیدهٔ و اساس فتوت را به تیر غداری خلل پذیر

گردانیدهٔ هنوز داعیهٔ فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد مصرع

سودای خامی بخته فکری محالی کردهٔ

دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد و الحال عهدهٔ این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم مصرع

چارهٔ این کار بیرون ست ز امکان چون کنم

پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته به نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جائز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان انچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست نظم

ماه تمام تو چرا شد هلال سرو روان تو چرا شد خلال

این همه اندوه تو از بهر چیست وین همه فریاد تو از قهر کیست

شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمی گردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود نظم

بجان تو که فراموش نیستی نفسی وگرچه میشدی اکنون نمیشوی چه کنم

مگو بطنز که خسرو بکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چه کنم

هرگاه در مصالح ملک تاملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار

محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آید و گوید بیت

در قاعدهٔ خدمت و آئین وفا بسیار بجوئی و نیابی چو منی

مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه ست و هر آئینه چون کشتن او به برهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی وانموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچهٔ عدم نشایستی نهاد نظم

بآهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی

شکیب آورد بند ها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید

شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات داخل ست جز تغافل چارهٔ نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعهٔ بیوفائی و ستمگاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاو کاو میکنم تا خیانتی ظاهر کنم و نسبت وهم و جرمی واقع برو ثابت سازم مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر و مقرر نیست و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در روی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود بیچاره شنزبه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از ان قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ دی

متمکن شود تا مقابله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحّص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را دران تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و غدر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو دران باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت

بیت

دلی پر گوهر اسرار دارم	ولیکن بر زبان مسمار دارم

سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده و قلوب الاحرار قبور الاسرار

بیت

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات	بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سرّ مردم بازگفتن نقصی مالاکلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب ازان خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی بازگفتمی و خاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند دولتمند برفتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام دران متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با کسی در میان آورده و با یمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را ازان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز

درشمول این صورت مشارکت با اهل زلت نماید وممکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد وحوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من درشتی داشته و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی وانچه لائق نصیحت وشفقت تو باشد درمیان آری

بیت

رازی بمیان آر که ما محرم رازیم　　بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم

مادرشیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده واین معنی که بازنمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار وافشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس باوی سخن درمیان ننهد واو را محرم راز نشمرد هم از نظر دوستان مردود گردد وهم بطعن دشمنان گرفتار شود

بیت

زنهان کردن رازم جگر چند انکه می سوزد　　زبیم دشمنان پیوسته مهری بردهن دارم

ودر کلمات حکما دیده ام که ومن لم یمت سره لم یمت شره هر که گوهر راز خود را درحقهٔ عدم مخفی نسازد هر آئینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد ودر امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد

مصرع

خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار

مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرأت نمود وعاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت سوم

مادرشیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بنور عدل او زیب وبهار یافته وشعشعهٔ

الطاف بیدریغش براطراف مملکت تافته بیت

فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی

روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت می خواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتی بازمرا این آرزوست که بدانم که تگ این اسپ که من سوارم بهترست یا تگ آن ابرش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و پادشاه نیز تگاور تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب بازکشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشهٔ برضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بروجهی که کسی گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورده گفت بیت

خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را آنقدر نمی داند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسر حد وقوف آن نبرد بیت

زان گونه که جان درون تن پنهانست سر تو میان جان نهان خواهم داشت

پادشاه او را استحسان فرموده گفت که من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از ان که از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت

سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را رساند گزند

تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرده مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت برطرف شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه

دل بهر همدمان کم نه که در گلزار دهر بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست

راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست

رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف انها رسانید برادر پادشاه حالا بنقد از وی منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و تدبیرهای صائب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه

کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش نکبت خزانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خرد تر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد بیت

در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شگفت بوستان سلطنت را تازه شد از نو نهال

اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانیکه اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز نگشاد که بیت

خسروا ملک بر تو میمون باد　　اختر بخت فرخ و همایون باد

گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست　　مصرع

جزای آنچه من کردم نه اینست

پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا بهرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود　　مصرع

از همدم بیوفا جدائی خوشتر

چندانچه رکا بدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد　　بیت

گر زبان تو راز دار بود　　تیغ را با سرت چه کار بود

و فائدهٔ ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش می کند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب حمل آن نباشد عجب نیست　　بیت

راز خود را چون تو خود محرم نهٔ　　دیگری خود محرم آن چون بود

و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر معیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب می تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بصریح نتوانی بکنایت باز گوئی و اگر در عبارت نیاری

باری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهکار بدکردار را که گرد این فتنه برانگیخته بسزا وجزا برسانی وجمال عفو از دیدهٔ بی باک او که از دیدن راه صدق وصواب نابینا شده بپوشانی واگرچه علمای دین وعارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو ومنقبت احسان مبالغه ها نموده اند وبورزش آن شیوه وسلوک آن مذهب تحریص وترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثر آن در فساد عالم وضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیست ودر مقابلهٔ این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده ودامن طهارت وامانت او را بلوث غدر وخیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد وحجت ستمگاران بدان قوت گیرد وهریک در دل آزاری وبدکرداری آنرا دستوری معتمد ونموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو واغماض را مجال نباید داد وبنص قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ تدارک آنرا از لوازم باید شناخت بیت

هرآن کست که بآزار خلق فرماید عدو مملکت ست او بکشتنش فرمای

غرض ازین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماض ونمام وشریر وفتانست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد وشیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود وامرا وارکان دولت ووزرا واعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود وبعد از اجتماع مجموع اشراف ورعایا مثال عالی ازرانی داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند وازوی اعراض نموده خود را بفکر دور ودراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد ودر بلا گشاده وراه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد وآهسته باوی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست وچه چیز حادث شده که ملک در تفکر وتامل افتاده مادر شیر بشنید وآواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است وچون خیانت تو معلوم وفساد فساد تو ظاهر گشت ودروغی که در حق دوست مهربان او گفتی باطرح افتاد وپردهٔ ازروی حیلتها ومکرهای

تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العین زنده گذارند و چنین مظهر شری را در عرصهٔ الوجود خیر محض نگاهدارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران راه های روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه یکجهت باشد زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت **بیت**

هر که نزدیک تر بخدمت شاه   خطر وی عظیم تر باشد

والمخلصون علی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جائز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه گذر نباشد رباعی

آن عدل آلهیست که بر یک نمطست   باقی همه جا گاه رضا گه سخط است
آنجا ستمی نیست گر اینجا ستم ست   آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است

اکثر کارهای خلائق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده ست و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبة را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیة را بعذاب زلت خائنان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب ست و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح ست و ریا در اعمال ایشان باهر خیر و شر نزدیک ایشان یکسان ست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را بدشنامی

سر رفعت باوج عزت برآرند

بیت

بی نیازی بین و استغنا نگر　　خواه مطرب باش وخواهی نوحه گر

بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی واز زاویهٔ عزلت وگوشهٔ خلوت قدم بیرون نهادمی وخدمت سلطان که نمودار آتش سوزان ست قبول نکردمی که هرکه قدر فراغت نشناسد وخدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده ست آن

حکایت چهارم

دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود واز تکلفات خورش وپوشش به کشکینه وپشمینه قناعت نموده

نظم

شد زگریبان کشی غم ستوه　　دامن خود بست بدامان کوه

تن زتنعم بجفائی نهاد　　دل زقناعت بگیائی نهاد

آوازهٔ صلاح وسداد آن پیر اندک مدتی راحوالی ونواحی آن ولایت رسید وهر زمان از دور ونزدیک بر سم تیمن وتبرک آمد وشد آغاز نهادند وچون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح ولائح می دیدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر مینمودند ودران ولایت پادشاهی عادل باذل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی واقتدا جز باخلاق انبیا وسیرت اولیا نداشتی

بیت

سیرت پاکیزه وخوی خوش وکردار نیک　　با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر ست

چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ نعم الامیر ونعم الفقیر را کار بسته بملازمت پیر شتافت واز انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت کای

ملک خدا پیر او دو سراست یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که آنرا عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن می کند که سر منزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

نظم

ملک عقبی خواه کان خرم بود　　ذره زان ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست　　ذره زان عالمت آید بدست

پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد

نظم

کسی خسپد آسوده در زیر گل　　که خسپند ازو مردم آسوده دل
کسان برخورند از جوانی و بخت　　که بر زیردستان نگیرند سخت
چنین پادشاهان که دین پرورند　　بچوگان دین گوی دولت برند

چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ و نصائح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دل نشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانید زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت

خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت بیت

کیست کین جادو وش افسونگر از راهش نبرد کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد

دنیا زنیست فریبنده بسی شیر مردان را صید کمند محبت خود ساخته و زالیست غدار که بسیار تهمتنان را بیژن وار در چاه بلا انداخته نظم

رستمی او در کف زال ستم بیژنی او در تگ چاه الم
مصر وی از نیل جفا موج زن یوسفش آلوده بخون پیرهن
موصل او بر سر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق
قصر وی از کلهٔ هر تاجدار بحر وی از خون هر اسفندیار

و چون زاهد بجای شوربهٔ ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا رأس کل خطیئة در گوش کشید بیت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید

پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد درویش را پیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت

دران چمن که تو دیدی گلی ببار نماند خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند

روزی یکی از درویشان که احیاناً بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت بیت

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت ست که من می بینم و این چه صورت ست که مشاهده می کنم بیت

آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو مجموع روزگار تو روز امید بود

زاهد چندانچه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس ست مقصود این اطناب و خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت

همای چون تو عالیقدر و حرص استخوان تاکی دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی

بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهر آلود دنیا بکام آرزومندان بیت

کالوده کرده اند بزهر این نواله را برخوان دهر دست ارادت مکن دراز

زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق در آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حال الا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده ست و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت بیت

چون پشیمان شوی ندارد سود اینچنین کرده و آخر کار

و مثل تو چون مثل نابینائیست که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده ست آن

حکایت پنجم

مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها منزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد

دخواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا فتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کردهٔ ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفگن نابینا خیال بست که همراهش دران تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز مصرع

من چه کنم کار دولت و بخت ست

من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار از ان بهتر مقرعهٔ بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از انجمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بیفگن نابینا روی درهم کشید و گفت بیت

ای مدعی مبالغه از حد چه میبری این نکته گوش دار که روزی مقدر ست

بتازیانهٔ من قصد کردهٔ و در افگندن آن مبالغه می نمائی بطمع آنکه من چون بفگنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده مصرع

بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فائده نداد و نابینا بسخن او التفات نمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون هیئت مار منقش ست فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتل ست

ز زهرش هلاهل **نظم**

شربت انگبین مجوی از دهر که برآمیخته است شهد بزهر
تو تصور کنی که آن عسل ست وان عسل نیست شربت اجل ست

زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع براندیشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت ست اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با آتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد **بیت**

جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار

شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتیکه زاهد سفیدپوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب پیش محراب وَالصُّبْحِ اِذَا تَنَفَّسَ بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانهٔ وَاللَّيْلِ اِذَا عَسْعَسَ قرار گرفت **بیت**

چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور جهان کشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور

باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را باد استغنا بر داد **بیت**

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم تازه میگردد هوائش هر سحرگاهم دگر

القصه زاهد مهم ملک از پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل وی ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد تدارک و تلافی آن آورد و ورثهٔ مقتول

نزدیک پادشاه از زاهد داد خواست و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطه هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم وسر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم مصرع

بهر بلا که تصوّر کنی سزاوارم

چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افگنده ممید آنست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی از جمله ملازمان تبقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقد سای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را ملازمة الملوك نصف السّلوك جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهدی عادل هست دمنه پرسید که چگونه بوده هست آن

حکایت ششم

سیاه گوش گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السّبق ربوده

وگوشهٔ تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده
نظم

آن بولایت شده سلطان پناه		ساخته از ترک دو عالم کلاه

رخش بمیدان ازل تاخته		گوی بچوگان ابد باخته

او را پیر روشن ضمیر میگفتند طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آئینه تا کسی را پای طلب بخار زار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید
بیت

بلبلی کو ستم خار تحمل نکند		بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند

درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن ایشان ست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وجه کشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید
بیت

آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش		خاک شد اینهمه امید بیکبار دریغ

پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بنجبر اعتراض ناموجه می نمود
بیت

ای مدعی که میگذری برکنار آب　　ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست

ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان برجسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانچه درویش برات ذمت خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائدهٔ بران متفرع نبود و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی پیر روشن ضمیر درآمد و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که بدو متهم میسازند خلاف واقع می نماید دست ازو باز دارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذر خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره درویش از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز ازو صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود

مثنوی

آن پسر را کش خضر ببرید حلق　　سر آنرا درنیابد عام خلق

در درون بحر کشتی را شکست　　صد درستی در شکست خضر هست

چون شکسته نبد آمد دست او　　پس فرو باشد یقین شکست او

گر یکی را سر ببّر داز بدن | صد هزاران سر برآرد در زمن
کاملی گر خاک گیرد زر شود | ناقص ار زر برد خاکستر شود

غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند واز تردد درگاه ملوک عار نداشته **مصرع**

توکه باشی که در آئی بشماری باری

دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده وبی الهام الهی دران شروع ننموده اند ومطلقاً هیچ غرض دنیوی ونفسانی بآن آمیزش نداشته وهرکه برین سیرت باشد هرچه کند وگوید کس را از هیچ اعتراض نیست ولیکن امثال ماکسان بدان پایه کجا رسند وتمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند ودیگر آنچه گفتی پادشاه سایۀ آلهی ست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او براه حق نزدیک باشد واز طریق باطل دور کسی را بغرض تربیت کند ونه بی محل عقوبت فرماید وپسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد وخدمتگاران بیوفا وغدار را ذلیل گرداند **قطعه**

گلبن حال نیک مردان را | تازه دارد بآب رحمت خویش
وانکه چون خار مردم آزارست | کند از بیخ وبن به هیبت خویش

مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست ست اما قضیۀ تو برعکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند برانکه تنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت وپسندیده سریرت ودر افواه افتاده که به آتش سعایت تو خرمن امید وار او سوخته شد وبشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت**

آتشی برفروختی ز حسد | عالمی را بسوختی ز حسد

دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بغرض بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و بر مقتضای رای خود حکمی بامضا رسانید و بسیار کس که با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند الحق حس سخن راست و درست ست بیت

با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت

و هر آئینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت مصرع

نشاید که حکمی بامضا رسد

دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار ست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جامیست جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان دران روشن و هویدا. بیت

تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان رای تو از ورای ورقهای روزگار

ویقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آئینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفا ست و واثقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برائت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آئینه من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود مصرع

راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده ازان تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه

سعی خواهم کرد اندر کاوکاو این سخن — تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون
خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر — جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون

دمنه گفت من بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ برخود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی مصرع

که میدان زمین جائی وسیع ست

مادر شیر گفت ای دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیر نمی نماید و تو بهرکی میخواهی که خود را بیگناه برون آری و بی آنکه مهم تو پرسش یابد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار ست و صاحب غرض نسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشند و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آئینهٔ فتح و ظفر ست عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و در روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود بیت

من از کشتن نمی ترسم ولیکن مبادا خون ترا دامن بگیرد

شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم واگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجز آنکه سزای تو باشد خواهی رسید مصرع

در مزرع دهر آنچه کاری دروی

دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشیم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصب های عالی برخاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت

ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید

یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک ست اما می خواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت خود اهتمام ننماید دیگرانرا بوی چه امید بماند بیت

زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت کاری دگری چگونه خواهی پرداخت

سخن تو دلیل ست بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تامل وافی به تمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد بیت

فکر دور اندیش عالمگیر او در یکنفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان

سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت ست اگر در محل قبول نشیند و هنگام

مثل ست اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید واری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی را بدی مقابله کند و خیر را بالشر پاداش روا دارد و من باری وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده ام و بعهد نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند **بیت**

هر که در کارها شتاب کند   خانهٔ عقل خود خراب کند

و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید بپرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **نظم**

جمالی چو در نیم روز آفتاب   کرشمه کنان نرگس نیم خواب
رخی چون گل و آب گل ریخته   میان لاغر و سینه انگیخته
بشیرینی از گلشکر نوشتر   بنرمی ز گل نازک آغوشتر

و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره گشای او جان صورت گران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا بادیهٔ حیرت سرگردان **نظم**

بچابک دستی آن فرزانه استاد کشیدی نقشها بر آب چون باد
چو زلف و روی خوبان دل افروز به بستی نقش شب بر تختهٔ روز
چو او بر لوح صورت کلک راندی چو صورت عقل بر جا خشک ماندی

القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را آن نقش زیبا محبتی بی محابا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائیست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد مصرع

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چو ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم گهی می سوزم از درد و گه از غم زار میگریم

زن بازرگان نیز جوانرا دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده بیت

دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمده بی واسطهٔ دلاله بایکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی و لا اشک توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که دران باب مسلم زمان و سر آمد دوران فکر فرموده نقش بندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانهٔ باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیک تر می نماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بروی مانند موی زنگیان بر بنا گوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون

خرام ایشان با یکدگر این مواضعه می گفتند غلامی از ان نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید بیت

لب نگشائی اگرت نوشهاست گز پس دیوار بسی گوشهاست

چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعدهٔ آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم می کنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت

در دادن صحبت و در عیش زدن قدم دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد قضا را در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانهٔ بازارگان نهاد و زن پیش باز دوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشتهٔ جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت

چون نهال شتاب بنشانی بر دهد میوهٔ پشیمانی

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوابی نا مرغوب و آسایشی ناخواهان ست هر آئینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دائرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آئینه شربت

اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید **قطعه**

گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند   کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد

خیاط روزگار به بالای هیچکس   پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فائده هست بیکساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی دران شناختمی **بیت**

جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود   کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود

اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرائض ست چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد **مصرع**

تنها مانی چو یار بسیار کشی

و بهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکر یکه محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد **بیت**

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب   لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه بر و مستولی شد که ناگاه شیر ازین قلبهای زراندود و زرقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد در وی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست ست و از ان دیگران دروغ و من ندانستم که تو باین ذهن و ذکاء و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جا بروی **بیت**

نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد   چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بدند تا قضات تفحص

کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گرداند مجلس مظالم بر شکست مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت
ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران
است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب
توان داد چنین مخلص های باریک که می جوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه
بیرون افگند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم است اولی تر آنکه زود تر دل
از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد مصرع

تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر

شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و عداوت ست و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و مناقشت روز
و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت
قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بی هنری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر
آراسته است و نزد من قربی تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر
او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود
شیر گفت حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند
که کسی به نسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع ست مادر شیر
پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هشتم

شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت کوهستان گشته روی براه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب
جلا چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ

آنکه دران موضع که من بودم صورتها واقع می شد که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک می سوختم باخود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نا دیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام بیت

سخن درست بگویم نمی توانم دید   که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چون معلوم شد که هر سه تن حسود اند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدانکه آن دیگر را بهرهٔ رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و هم ایشان فیصل نیافت قطعه

کار دنیا را که سامانیش نیست   هست دریائی که پایانیش نیست

بهر آن دون همتان افتاده اند   اندران دردی که درمانیش نیست

روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسیده و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان می گردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید مصرع

شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم ما

پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع ست و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری خیالم که هرگز نخواهم که کسی در بارهٔ من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت اَمْ يَحْسُدُوْنَ النَّاسَ برالواح صفات ایشان لائح بود متعجب شده گفت هم سخن شما این زر بر شما حرام ست و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگر احسان کند یا داش او همانکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را از وجود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بر دارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَفّٰكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در ان صحرا رها کردند و هرچه داشت از وی باز ستاندند و گفت

قطعه

آنکه نیکوئی نخواهد با کسی — نیکوئی با وی نباید خواستن

هر نهالی کو ندارد میوه — از تبر میبایدش پیراستن

وآن حسود دومی را امر کرد تا به تیغ بید ریغ سر بر داشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص

سومی را قطران مالیده در آفتاب افگندند تا بعد از مدتی بزاری زار ہلاک گردید و شامت حسد آن ہرسہ تن را بجزاء و سزا رسانید و کاملان گفتہ اند

رباعی

آن درد کہ درمان نپذیرد حسد است — آئین حسد قاعدۂ دیو و دد است

گویند حسود خصم مردم باشد — گر زانکہ نکو نگری خصم خود است

ہیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چہ مرد حسود پیوستہ از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت

بیت

درین غصہ جان میکند مردکی — کہ ہر چہ دارد وجود آن یکی

و این مثل برای آنست تا معلوم گردد کہ حسد بدینجا می رسد کہ کسی بہ نسبت خود نیکوئی نمیخواہد و ازینجا معلوم توان کرد کہ بہ نسبت دیگری در چہ مقام خواہد بود و گمان میبرم کہ قصۂ دمنہ انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاہ شیوۂ حسد فہم نکردہ ام و ہیچ کدام گمان این صفت نکوہیدہ نبردہ و غالب آنست کہ اتفاق ہمہ بر قتل او جہت نصیحت ملک باشد و اگرنہ دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت کہ درین قضیہ شبہہ دارم و بجہت رفع آن در کار دمنہ شتاب نخواہم نمود مبادا کہ برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیدہ باشم و برای خوشنودی خلائق خشم خالق حاصل کردہ تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواہم داشت چہ در کار شنزبہ کہ تعجیل کردم این ہمہ پشیمانی می باید خورد صواب آنست کہ بمجرد گمان اہل ہنر و ارباب کفایت را ضائع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردۂ گمان روی ننماید ہیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن کہ نتیجۂ طبع شریف و زادۂ ذہن صافی یکی از اکابر ست در نگذرم

منظم

چو خشم افتدت بر گناہ کسی — تامل کن اندر عقوبت بسی

که سهل ست لعل بدخشان شکست　　شکسته نشاید دگر باره بست

به تندی سبک دست بردن به تیغ　　بدندان گزد پشت دست دریغ

سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان بردند بند گران بر پای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد

نظم

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم　　چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم

گفته با هجر من در ساز و بی من بگذران　　پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

دمنه نیز بگریه در آمد و گفت

بیت

مرا دوری دوستان عزیز　　جگر خسته دارد دل آزرده نیز

و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت و به آتش هجران می باید گداخت

قطعه

شب نیست کز مفارقت شمع عارضت　　بر آتش غمم دل بریان کباب نیست

یکدم نمی رود که ز هجران جان گداز　　از خون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست

کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه می دیدم و در پند دادن مبالغه می کردم بدان التفات نمی نمودی و به رای ضعیف و تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی باخر همان شد که گفته بودم

بیت

گفتمت ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و هم گفت منت آمد پیش

واگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن توانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما درانچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیزست مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را به آرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشترست **بیت**

چنین که هست ذلت را زغصه فرسودن هزار بار به از بودن ست نابودن

دمنه گفت ای برادر همیشه انچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصائح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بی غایت و خطر آن بیحد و نهایت ست بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بروغلبه کند اگرچه مضرت آنرا می شناسد بدان التفات نماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس تواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **بیت**

من ناله زبیگانه ندارم که ظلم را هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست

کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بر خاتمهٔ آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائدهٔ ندارد **مصرع**

پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی

دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت ست و ایمن گذاشتن و در

خرمی زستین حالت هر سفله و بی خردست هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد **بیت**

کی بچوگان هوس زن توان گوی مراد پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت

کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد **بیت**

از سر بستان دولت میوه شادی مجوی زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم ست

بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود **بیت**

ز نیکی نیک بینی وز بدی بد ز جو جو روید و گندم ز گندم

و من زهر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع نتوانم کرد و این زمان کار از دست رفته و دست از کار بازمانده نه بسرانگشت تدبیر گره تقدیر می کشاید و نه در آئینه اندیشه چهره صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزد **بیت**

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود برچه وجه کرده و راه نجات خود از کدام مر خیال بسته دمنه گفت **بیت**

از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند

چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چند انچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم صحبت

که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطۂ ہلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوئی آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن ست و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهادۂ محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصۂ محشر دست نمی دهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمی توانم کرد و در شکنجه والم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه بیقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو ہلاکت ست باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شور انجه عقاب نچشی دمنه گفت درین معنی تأملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد دمش فرو شد مصرع

رفت و چندین آرزو با خاک برد

اما در انوقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت وزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنود و یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید مصرع

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

دیگر روز که شمشیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت **بیت**

شب ظلمت فزا در چید دامن زعدل و رز عالم گشت روشن

باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگاران ست و نیکوئی با بدنفسان مثابهٔ بدی با نیکویان **بیت**

نکوئی با بدان کردن چنان ست که بد کردن بجای نیک مردان

و هر که با وجود قدرت فاجر را زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی رسد **بیت**

بد مکن و یار بدان هم مشو ور بکشی هم شده ل و ز حرم مشو

شیر قضات را الزام کرد که در گزاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغهٔ تمام دارد و فرمود که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد هر یک از شما را آنچه معلوم ست بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فائدهٔ کلی مندرج ست اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمت مالا کلام دوم بنای ظالم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملائم طباع اکثر خلائق ست سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب

غدر و فساد منفعتی ست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنیکه نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرّم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت وای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور ست و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و دران جانب انصاف نگاهدارد که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بمثابهٔ حکمی بود باید که بی شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باداء رساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت نهم

دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن تراکیب از طبائع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ

بیت

بد علاجی که هر که چهرهٔ او | دید دیگر ندید روی حیات

و دران شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود

بکمال هنر مذکور و بہمین معالجت و مبارکی قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلکشای بود و قدمی چون قدم خضر جان افزای قطعه

گر خواستی ہیک دو نفس آفت وبا   زائل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
یمن قدم چنانکہ بباغ ار در آمدی   دادی ز رنج رعشہ سفید ار را نجات

چنانچه عادت روزگار غدار است کہ پیوستہ ہنرمندان از سر خوان غنای او جز نوالہ محنت نیابند و بی ہنران از موائد فوائد او زلہ شرف و حرمت مستوفی بردارند بیت

ہنر نمی خرد ایام زان شکستہ دلم   کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

کار این علامہ عصر و نادرہ دہر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرہ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جہان بین آن عزیز کہ دیدہ مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیدہ بینا را مشاہدہ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر می شد تا وقتیکہ از روشنائی در وی اثری نماند بیچارہ در گوشہ کاشانہ متواری نشست و آن جاہل عام فریب دعوی زیادہ از معنی آغاز نہاد بیت

پری نہفتہ رخ و دیو در کرشمہ و ناز   بسوخت عقل ز حیرت کہ این چہ بو العجبیست

باندک فرصتی در ان ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشہرت کاذبہ در افواہ و السنہ افتاد ملک آن شہر دختری داشت کہ از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننمودہ بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافہ نگشودہ بیت

ماہروئی مشکبوئی دلکشی   جانفزائی دلفریبی مہوشی

او را به برادرزادہ خود دادہ بود و عقد و زفاف بہ آئین خسروانہ و تزیین پادشاہانہ وجود گرفتہ بیت

ماه را همه میهمان کرده زهره با مشتری قران کرده

و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را حضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی از ان دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درینحال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربت خانه درآمد و حقهٔ بدان صفت که حکیم گفته بود میطلبید و چون بهمان دستور حقهای متعدد بودند در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی ازان حقها برداشته بیرون آورد قضا را آن دارو که مهران خواندندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند دران حقه محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید

بیت

نیکو مثلیست اینکه هر کس بد کرد بد باد گری نکرد هم با خود کرد

واین مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملیکه از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاریکه بگمان وشبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آنجا که خبث ضمیر تو بر خواص روشن ست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیأت تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خُرد تر باشد و اختلاجی دائم برو غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات نا مبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات درو موجود ست دمنه گفت در احکام الٰهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه بیت

غلط و سهو بر من و تو رواست ... بر جهان آفرین غلط نرود

اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطارا از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستندی و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد ازین هیچکس را بر نیکوئی ستاگفتن نیکو نباید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین تحکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند نعوذ باالله منها کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که این علامات مرا بران داشته ست و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم بیت

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی ... چنانچه پرورشم میدهند میرویم

پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت**

بپیر خرد از طرح سخن رانی تو دانست که تا کجاست نادانی تو

چون دمنه بدین گونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و بیش از ان کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از ان کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از دی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها پرسش او بس امید دارم **بیت**

یار آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

تو از و چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می آری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده بمبارید و گفت **بیت**

دل بشد از دست دوست را چه جوییم نطق فرو بست حال خود بکه گوییم

دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چه گوییم **نظم**

جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی

چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل و ز سوز سینه می نتوانم زدن دمی

ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد **بیت**

ای همنفسان آه که بی یار بماندیم در دست غم هجر گرفتار بماندیم

دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد برکشید و بزاری

زار با دیدهٔ اشکبار میگفت **قطعه**

دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت — واحسرتا که شاخ طرب بار ور نماند

ای دل فغان برآر که آرام جان برفت — وی دیده خون ببار که نور بصر نماند

دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و نبوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی نیفروخته **قطعه**

تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم — یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت

گلستان عمر را در هر خزان روزگار — نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت

این شربتیست همه را چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه **بیت**

صبوری ضروریست کین درد را — بغیر از صبوری دوائی ندارد

دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف من ست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در وو دیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت**

باکہ گویم راز خود چون محرم رازم نماند چارہ سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند

پس ازین مرا از زندگانی چہ لذت خواہد بود واز سرمایۂ حیات چہ سود خواہد رسید واگرنہ آنستی کہ درین محل انواع خیالات بر خاطر ہا خطور کردی خود را بزاری زار کشتمی واز رنج تنہائی و عنای بیکسی باز رستمی چہ درین ورطہ کہ افتادہ ام بی مددیاری ومعاونت غمگساری خلاصی نیست

بیت

اینک مرا ز کوی امید آوارہ می باید شدن چارہ چون از دست شد بیچارہ می باید شدن

روزبہ گفت اگر کلیلہ از چمن حیات بخارستان فنا و نوات افتاد نہال محبت دیگر یاران برتسحات اخلاص تازہ و سرسبز ست

بیت

غم مخور گر زین چمن شاخی گلی تر مردہ شد روی نسرین تازہ ست و جعد سنبل تابدار

دمنہ گفت راست میگوئی بقای تو تدارک ہر خللی و حیات تو تلافی ہر زللی میتواند کرد وامروز تو مرا ہمان دوست وبرادری کہ کلیلہ بودہ است دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبہ بنشاطی ہرچہ تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رہین منت ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عہدۂ عذر این عنایت چہ سان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونہ گذارد پس دست یکدیگر گرفتہ عقد برادری بستند و خیلانچہ رسم عہد و پیمان باشد شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنہ گفت فلان جا از آن من و کلیلہ دفینہ است اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواہد بود روزبہ بنشانۂ دمنہ دفینہ را بیاورد دمنہ نصیب خود جدا کردہ انچہ حصۂ کلیلہ بود بروزبہ داد والتماس نمود کہ پیوستہ بر در بارگاہ ملک باشد وانچہ درباب وی میگذرد معلوم فرمودہ اورا آگاہی دہد روزبہ این نکتہ تا روز وفات دمنہ نگاہداشت

مصرع

شرطست که شتر را بپایان ببرند

روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبهٔ شک مصفاست هر چه زودتر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنهٔ خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و بخیر و شر نکتهٔ در میان نیامد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند امّا دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا الصلاح حال و مآل تو آن لائق تر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یکی آنکه باز رهانی دیگر آنکه باز رهی

قطعه

زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت ست
در بیان این سخن بر خلق منت می نهند

گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال
یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند

یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار
مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند

گر نکوکار ست ازین زندان محنت وارهد ور بد اندیش ست خلق از محنتش وارهند

ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان از کفایت و جلادت تو معلوم ست و همه بر فضل و ذهن تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بتحقیق این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت

مردن کس به نیک فرجامی بهتر از زندگی و بدنامی

دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده ست و طمع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است نه بقاعدهٔ تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که بکرم اد در خون شنزبه سعی بوده این همه گفتگو ی میکنید و اعتقادها در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جائز نشمرم و از روی مروت بران رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت

من اگر خویش را نمی شایم دیگری را چه سان بکار آیم

ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت ست به ازین باید و اگر فضیحت ست اولی آنکه از قاضی بظهور

نباید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و نادر آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط برطرف نهادی و ظن خود و گمان ارباب غرض دیده و رهتی را سپر غفلت مبتلا ساختی قطعه

طرب سرای دل هرکس از تو معمورست | چرا غم دل امید وار من باشی
گلی چو تو نشگفته ست در بهار جهان | روا بود که همه خار خار من باشی

قضات محکمه دانش که قبالهٔ هنرپروری بتوقیع احکام ایشان مسجل ست فتوی برین گونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عیار نیست و هرکه گواهی دهد در کاریکه بران وقوف ندارد بدان رسد که بدان باز دار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دهم

دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف بیت

بادب جانفزا بسخن دلپذیر | باخرد بیکران باهنر بیشمار

واین مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات نظم

بچهره چو آتش بعارض چو آب | فروزان تر از ماه و از آفتاب
ز ابرو کمان کرده و زغمزه تیر | به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بخال زهد و پرهیز بیاراسته نظم

دیده فرو بسته ز کار جهان گشته پس پردهٔ عصمت نهان
آینه نادیده جمالش ز دور بوده ز همراهی سایه نفور

واین مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی واین غلام در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت

باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد

غلام دل از دست داده چند انچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و هر چند افسون وافسانه بر کار کرد مفید نیفتاد بیت

ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست

بازدار بطمع صید کردن آن طاؤس ریاض جمال میان امید بسته چند انچه باز فکر را در هوای موهمات به پرواز آورد راه بآشیانهٔ مطلوب نیافت بیت

برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلندست آشیانه

بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشید و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر فشانی آغاز نموده همان دو کلمه بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست امّا بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی

در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمار داری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا بود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد **بیت**

نفس را پروردم آخر شدم رسوا ازو · من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم

القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشسته مستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طائفهٔ از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود بهمان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افگنده از انحال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشأ خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آنحال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چند انچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت مگر ای مرزبان ترا بر انچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما با واز دلکشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میکرد شما مارا از معنی کلام ایشان واقف گردانید **بیت**

من ندیدم شبی سلیمان را · چه شناسم زبان مرغان را

ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من بر معنی وقوفی نداشتم و بعد از انکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در ان خانه که زن پریشان کار بسیار مان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز دار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان

از جای بیشه بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار بیت

اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی بهرچه حکم کنی نافذ است فرمانت

امّا درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای مصرع

مشتاب بقتل من که در دست توام

ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد ازان معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت

بی تامل مکوشش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار

مرزبان فرمود تا زن را بجوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز دارهم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که زبان آوری عذر آن توان خواست مصرع

گر گناه نیست نتوان کرد استغفار ازو

زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض ست و هر وقتیکه صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمی گذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نانجامیده ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح ست و حیات من

بر من حرام مزبان شرط احتیاط بجای آورد و سه روز مهمانان تفحص فرمود ندا ز زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون متقرر شد که زن ازان مبرا ست مزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود بازدار را بیارید بازدار بازی بر دست گرفته بشنعفی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همینکه این کلمه بر زبان راند بازیکه بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست جَزَآءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا **بیت**

برکنده به آن چشم که بدبین باشد بدبین همه جا در خور نفرین باشد

واین مثل برای آن آوردم تا بداینید که بر تهمت دلیری نمودن ونادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن را بر جائی نوشته نزدیک شیر فرستادند واو ماجرا باز نمود مادر شیر بران حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازان فائدهٔ نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت بر هم خواهد زد و ازان زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر ارکان دولت بجای خواهد آورد و چه از نفس بدجز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بی باکی نزاید **قطعه**

ز بوم شوم توقع مدار یمن همای طمع مدار که کنجشک فعل باز کند
چنین که پایهٔ مفسد بلند شد چه عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانهٔ باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام ست و رازیکه بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام

من اینمقدار توانم که ازانکس استجازه نمایم واگر اجازت دهد بتفصیل بازگویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر ازنزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت

ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزمای وی شده چون آفتاب صیت تو کشور گشای

اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم ست و آثار تمشیت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجب ست تا بوعدهٔ لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش بادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار دربارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و بسپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد بیت

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم بجاز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد

و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگزاری پیموده ام و حالا نیز هرچه ملکهٔ زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت

بنیاد نهادهٔ چو مردان آنرا بکرم تمام گردان

مصرع

وما الانعام الا بالتمام

شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو درمیان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار از آنچه امکان سعی باشد بجای آری مصرع

امروز بدان وعده وفا باید کرد

صلاح در انست که بخدمت ملک آئی و انچه دیده و شنیده براستی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بدرگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هرکه در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بنامی وغرض پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم برذمهٔ من بود تا غایت کتمان شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگرم اضرار جان باشد و فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم بیت

اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی هنوز در دو جهان شرمساری باشم

پس مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن ددی که در زندان برگفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد وانچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود ازو پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را بپسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند بیت

هر بیخرد یکه تخم آزار بکاشت هنگام درو بر عقوبت برداشت

شیر فرمود تا او را بستہ باحتیاط بازداشتند و طعمہ از و باز گرفتہ بانواع تشدید و تہدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و غدر در و رسیدہ از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ تا معلوم شود کہ عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد

مثنوی

ہر کہ در راہ خلق دام نہاد — عاقبت ہم خودش بدام افتاد
شاخ نیکی سعادت آرد بار — گل نچیند کسی کہ کارد خار
چون یقین شد جزای نفع و ضرر — نیکوی کن کہ نیکوی بہتر



باب سوم

در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

مقدمه

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامیده بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگر را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت قطعه

ای خسرو زمانه که از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهادهٔ

بادا بلق سپهر ترا رام کز ظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهادهٔ

بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجهٔ بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت

زانکه در آفاق زبرنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر

و هر آئینه جمعیکه سکهٔ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص بر شحهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فائدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جملهٔ آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و

معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند قطعه

یار بدست آر که بس بیکس ست — هر که مراورا بجهان یار نیست

زانهمه نعمت که درین عالم ست — هیچ به از یار وفادار نیست

واز جملهٔ حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین ست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی واز عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاؤس نمودی نظم

زهر سو چشمهٔ چون آب حیوان — چراغ لاله هر جانب فروزان

بنفشه رسته و سبزه دمیده — نسیم صبح جیب گل دریده

شقائق بر یکی پا ایستاده — چو بر شاخ زمرد جام باده

و بسبب آنکه دران مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستر دندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و براست و چپ نظر می افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره در پشت و عصائی در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می آمد زاغ بترسید و با خود گفت قطعه

یارب این شخص را چه افتادست — که بدین اضطراب می آید

هیچ معلوم نیست کز چه سبب — این چنین باشتاب می آید

و یکی که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر مدبیر در کمان تزویر پیوسته . و حالا حزم اقتضای آن میکند که جائی نگاه دارم و می نگرم مصرع

تا به بینم که چه از پرده برون می آید

زاغ در پس برگ درخت متواری شد دید که تیر صید بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت و مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایۀ فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت عنان اختیار از کف اقتدار شان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم ست ایشانرا بجانب تامل و تانی میل داده گفت بیت

زراه حرص تعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامیست زیر هر دانه

جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظۀ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت

گرسنه بر بلا دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود

مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را کبند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت

هر که در بندگیِ حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد

خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قائد قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بر بسته جانب دام کشید مصرع

ای بی بصر من می روم او میکشد قلاب را

القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده **بیت**

طریق عشق پر آشوب و آفت ست ای دل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم درکشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد تا ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید **مصرع**

وین چنین ها نه شرط یارانست

در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه وقتی دو رفیق بایکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که میل کردی فریاد برآوردی **بیت**

که ای یار اندرین گرداب تشویر مرا بگذار رو دست یار من گیر

و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد باوجود این حال بر پی ایشان می دوید و بامید آنکه

آخر درماندند وبیفتند دیده درهوا دوخته می رفت زاغ باخود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید ومن ازمثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه براثر ایشان شتافته معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد وآن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم **بیت**

بروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر . که بهر دفع حوادث ترا بکار آید

زاغ در پی ایشان پرواز کرد ومطوقه باقوم خود دام را برداشته می پرید وصیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست وقوت طامعه در حرکت آمده اورا بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشانرا بدست نیارد روی بیاران کرده گفت که این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است ودر پی قتل ما نشسته تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم وبجانب باغها ودرختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود ونومید خجلت زده باز گردد کبوتران برطبق اشارت او راه بتافتند واز جانب دشت وصحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام بازگردید وزاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند وآنرا برای دفع همان واقعه وعلاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کارکرده باشد **قطعه**

عاقل آنست که در تجربهٔ نفع وضرر . از حریفان دگر بهرهٔ خود بردارد
هرچه آنست کزان نفع رسد بستاند . وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد

کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند وآن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر وتدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا می کند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست **مصرع**

بی همرهی این راه بسر نتوان برد

درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین مروت
از سائر یاران و هواداران بر سر آمده **بیت**

رفیق مخلص و یار وفادار — که در یاری ندارد جز وفا کار

ممکن که بمددگاری او ازین بند رهائی رو نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن
موش زیرک بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه
بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره
روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت **نظم**

چه حالست اینکه می بینم چه حالست — درین حالت شکیبائی محال ست
من ای یاران چسان فارغ نشینم — چو یار خویش را در بند بینم

ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه
جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت
در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید
و احتراز و اجتناب از آن هیچ فائده ندهد **بیت**

قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفت ست — اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاکت افگند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد
و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتاب زدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر
پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت
و نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو کسی

با این همه زیرکی و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بهیچ حیلهٔ و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من بیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذالامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در ام قضا و قدر چارهٔ نیست جز تسلیم و رضا

مثنوی

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ | با قضای ایزدی هیچ اند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون | دام گیرد مرغ پران را زبون
این قضا با دیست سخت و تند خو | خلق چون خس عاجز اند پیش او

و باید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر وجهان حکم نادانست و رعیت حقیر در ربطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان

بیت

بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن | نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن

زیرک گفت ای مطوقه دل خوشدار که هر ابتلائی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه گریبانش بگوهر دولت آراسته خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت ست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و درینمعنی گفته اند

بیت

بدرد و صاف ترا کار نیست خوش درکش | که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف ست

و آنچه ترا پیش آمده چون نیک در نگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش

جفا بناشد و گل راحت بی خار محنت نروید مصرع
بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست

و چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران را بگشا و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگربار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت برگردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی واز نکتهٔ ابدءُ بنفسك تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشانرا از ان روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت ست و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت
نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس

موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست در جسد و بمثابهٔ دل ست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت
چاکران کم اگر شوند چه غم از سر شه مباد موئی کم

مطوقه گفت می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فروگذاشت نخواهی و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا بایکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود نظم

گر شمری یار کسی را شمار | کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست | زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست

موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت

دوستی را چنین کسی باید | که ازو کار بسته بگشاید

پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالاکلام بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن به آشیانهٔ خود بازگشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من ازان قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت نظم

مشرق و مغرب همه پر همدم ست | لیک ازان گونه که باید کم ست
یا غرض جوی فراوان بود | هر که کشد بار تو یار آن بود

پس زاغ آهسته بر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در ان موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چارهٔ حادثها را

پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید
بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و
اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و
جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و
ببرکت مصادقت و مودت تو ازان ورطهٔ هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور
گردانیدم و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجای آرم **بیت**

داریم بسوی تو بسی دل نگرانی — حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی

موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **بیت**

ببازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم — که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا

برو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن انچه
در حیز امکان نباشد مثابه کشتی بر خشکی راندنست و اسپ بر روی دریا تاختن و هر که بر جست وجوی
محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده **بیت**

این دام ببر قصد شکار دگری کن — کان صید که دیدی بکمند تو نیاید

زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان
آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقائع
دوران این آستانه ملجا و ملاذ خود ساخته **بیت**

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور
روی می تابم و نه بجفا جانبی دیگر می شتابم **بیت**

گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام

موش گفت ای زاغ حیله بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق میفگن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو می شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می هراسم **مصرع**

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که باکسی مصاحبت ورزد که بر وی ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

موش گفت آورده اند که کبک دری در دامن کوهی می خرامید و غلغلهٔ صدای قهقهٔ اش در گنبد سپهر می پیچید قضارا بازی شکاری دران هوا میگذشت چون باصرهٔ اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خندهٔ اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بصحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت**

کسی کاندر جهان یاری ندارد درخت عشرتش باری ندارد

واین کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بصحبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود **رباعی**

یاری باید چگونه یاری باید یاری که گره ز کار من بکشاید
هر گه که جمال خویشتن بنماید ز آئینهٔ دل غبار غم بزداید

پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشگاف سنگی

رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت می دهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد **بیت**

نخلیست محبت که ازو میوهٔ مقصود　　هر چند کسی بیش برد بیش بر آرد

کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده انگار **بیت**

من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا　　من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال

هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست **مصرع**

زین فکر درگذر که بجائی نمی رسد

باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من بنبیند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا مینمائی و دیگر آنکه ترا به آشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود

برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو حقیقتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمنا کحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی **بیت**

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال　　امید حاصل و جام مرام مالامال

کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ماکسان از مذلت و منقصتی خالی نباشند و دران وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست بر نیفرازم **بیت**

تماشای رخ خورشید حد خود نمی بینم　　همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم

باز گفت ای برادر نشنیدهٔ و ندانستهٔ که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا مینماید **بیت**

زهر ترا دوست چه داند شکر　　عیب ترا دوست چه بیند هنر

و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده مینمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد **مصرع**

دیدهٔ دوست عیب بین نبود

کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را برداشته به آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان

دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جا گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب در آمد و حوصله از غذائی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشهٔ چشم قبول دران نمینگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت **بیت**

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگانرا

مصرع

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز بست و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر **بیت**

نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید

باخود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب ست

وهمه عالم را سایهٔ ظلمت فروگرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمت اید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می سازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بد هم گفتن همان بود و او را از هم بردریدن همان واین مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و باکسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد وبرهمین منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ایمن توانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل کشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقررست و صد هزار منفعت متصور و نسزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بر سینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد بیت

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست چو نست که این قاعده در شهر شما نیست

و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برائحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگردانی مصرع

از تو غریب کی بود رسم غریب پروری

موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بجزئی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و بآن عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست

واندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج ست و عدم آن بانعدام ذات هردو باز بسته خواهد بود

مصرع

تا سر نرود خیالش از سر نرود

وحکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع ست یکی آنکه ضرر بر جانب یکی ازان دو خصم منحصر نیست گاهی این ازان متضرر میشود و گاهی آن ازین متأذی می گردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی ازمنه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر کرا نصرت در جانب او وجود گیرد آئینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر ست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغیر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند کشاد و جائیکه قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقهٔ بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعی

آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند · یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندند
من با تو نشینم و دران حالت نیز · ارباب خرد تمام بر من خندند

زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آئینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبرا است و مرآت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و هر آئینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنهٔ مقرر ست امید دارم که از بغل آن یار عزیز بر صدق

خلوص من اقامت شهادت نماید **مصرع**

تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست

موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمائی و اگر دران تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری یمکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی باز گردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی باند و رائحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریز ند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون مماز جت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ به آزمایشی نیرزد و حکما گفته اند لقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوای مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید **بیت**

امید دوستی تو ز دشمنان کهن — چنان بود که طلب کردن گل از گلخن

و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چه گونه بوده است آن

حکایت سوم

موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از و جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزم ها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهر باز خون چکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت **بیت**

چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی — گره از کار فرو بستهٔ ما بکشائی

سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان ست اما حالا درمانده و حیران ست هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبرهٔ که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خبری بند اشته ویرا از میان آتش برآورد پس سر توبره برکشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرانهٔ آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشهٔ گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام **بیت**

بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همین ست و بس

مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که من ترا و شترترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین ست **بیت**

از جانب من طرح وفا داری بود از پیش تو آئین جفا کاری چیست

مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی می بایست کرد نیکوئی بجای آوردی هر آئینه در مکافات آن المی بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان **قطعه**

چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع ست بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن
بجای دون صفتان نیکه مردم آزارند بهیچ وجه نکوئی نمی توان کردن

و دیگر آنکه بنص بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم ست و فرمان

آنکه بسلامت ماراز هلاکت نمیرهانند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هرآئینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنان ست و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم مصرع

یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال

هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی آئین ندارد مار جواب داد که این شیوهٔ آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر به بیّنه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان ست من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا می چرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پرساختمی و بنای کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود و چون پیر شدم و از زادن بازماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بیکار رم او دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ می برند و داعیهٔ کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود مصرع

حال من اینست یاران با که گویم حال خود

مار گفت اینک شنیدی زخم را زود تر آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجای آر مار در نگریست درختی بنظروی در آمد گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار ازو بپرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرمازده و مانده از بیابان برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لائق ست و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین تختهٔ خوب توان برید و ازان چند دریا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و می برند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند **بیت**

من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم   او دران غم که چسان برکندم از بنیاد

مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن دردِه که ترا زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز ست و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه بدین بلا تن در دادِه بتقضای حق راضی شوم و از عجائب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مار گفت اینک ازین روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه سوار ازوی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کردهٔ که مستحق پاداش عقوبت شدهٔ جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی **بیت**

ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن   نزیبد مرد دانا را خلافِ ماجرا گفتن

مار گفت راست میگوید و اینک توبرهٔ که مرا بدان از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه

برآشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمی کنی باز درین توبره روم تا معاینه به بینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم وصدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را در و دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده **بیت**

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که امانش ندهی

مرد سر توبره بر بست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر زشر او منطفی گشته خلائق از ضرر او ایمن شدند **مصرع**

آنچنان بد زندگانی کشته به

و فائدهٔ این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه برو اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند **رباعی**

هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن دانی درچه محل گردد دوست آن وقت که تیرگی ز شب دور شود

زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لائق تر که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریمان گریزید و از لئیمان پرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفة العین محو گرداند وازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزهٔ

سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **نظم**

دوستی باید از آن گونه جست — کان ابد الدهر بماند درست

خانه که اساسش بود از خشت خام — پست شود از دو سه باران تمام

و من از انجام ام که دوستی من اعتماد را نشاید و با این همه همنشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز گردانی **بیت**

دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم — که بخون نابه بسیار بدست آمده

موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا نزدیک خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم والا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **نظم**

چون درین دل برق مهر دوست جست — اندران دل دوستی می دان که هست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — گر نه معشوقش بود جویای او

پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع ست از انکه پیشتر آئی و بدیدار من موانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغهٔ در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او رمحب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میانست مانند صیاد یست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است یمکن که سر انجام آن بعداوت کشد **بیت**

هر نفسی کان غرض آمیز شد — دوستی دشمنی انگیز شد

و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی‌تر از انست که مال در بازد **مصرع**

الجود بالنفس غایة الجود

بیت

هست جوانمرد درم صد هزار　　کار چو با جان فتد آنجاست کار

و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر جان ست و با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که **مصرع**

گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم

و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدی و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع ست اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هرآئینه هرکه با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در عداد اعدا داشتن لائق‌تر باشد **بیت**

روی دل از دو طائفه برتافتن نکوست　　از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

و از ینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن **بیت**

از دشمن خود چنان نترسم　　کز دشمن یار و یار دشمن

زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم وامروز بحمد الله اسباب مودت وقواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آزاد انم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که تبو پیوندد پیوستن من بوی واجب ست اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من ازوی لازم ست اگر همه خویش وتبار بود **بیت**

بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار　　گر بدر من بود دشمن و اغیار اوست

و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر چشم وزبان که دیده بان تن و ترجمان دل اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم **بیت**

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن　　دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند **مصرع**

میان بند بید عشرت را که یار اندر کنار آمد

چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمان داری بجا آورده گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در واقع شده موضعی تازه و مقامی دلکشا ست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک ست و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاری ست از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور **نظم**

سبزها نو دمیده بر لب جوی　　باد صبح از شگوفه عنبر بوی

زلف سنبل بحلقهای کند　　گرده جعد بنفشه را در بند

سنگ پشتی از دوستان من در انجا وطن دارد وطعمهٔ من دران حوالی بسیار یافته میشود وفتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم وبقیة العمر در فراغت ورفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت **بیت**

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک　　باور مکن که دست ز دامن بدارمت

هیچ آرزو باشرف مجاورت تو برابر نمی دانم وهیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم هرجا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم وبر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم وتا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمی دارم **بیت**

دامن دولت جاوید وگریبان امید　　حیف باشد که بگیرند ودگر بگذارند

واین بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام وقصهٔ من اگرچه درازست امّا بر عجائب بسیار اشتمالت دارد وچند انکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید **مصرع**

اندکی باز گویم از بسیار

سخن برین ختم شد وزاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ پشت بر حوالی چشمهٔ که مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بر وی مستولی گشت و بآب فرورفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد وسنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی به آسمان رسانید **قطعه**

یار غائب شده من بسلامت برسید　　بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد

خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر　　وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد

پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف تمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت **بیت**

بفال خیر رسیدی درین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام والاکرام

سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده **بیت**

این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم

چون از رنج راه بر آسودند و دران مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کردهٔ با سنگ پشت باز گوئی تا طرح مونست میان شما استحکامی پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید **بیت**

بگشا لب و زان حدیث شیرین کام دل ما پر از شکر کن

موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ وجهت خود کاشانهٔ ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را

برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که زی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چارها اندیشید سود مند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت

سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها

جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجائب مصار و غرائب هر دیار بدیده شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان از آن صورت که نشانهٔ بیحرمتی دانست منفعل گشته و بدان حرکت کار از وظیفهٔ ادب دور می نمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گونهٔ از مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه

باستهزا و سخریت مکن میل که آنها لائق آزادگان نیست

کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه از و بی آبروتر در جهان نیست

زاهد گفت حاشا که هرگز غبار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند بیت

صد هیچو من بجد نتوانند منع کرد آن لحظه که دست بیغما بر آورند

مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر است که روبروی چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر می فروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از ان که شام خورده شد و صحبت به آخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستر دند و من بالای جامهٔ خواب تکیه دادم اما در خواب نمیرفتم مرد میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدین جهت مفاوضت ایشان می شنیدم و گفت شنیدی که میرفت بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفهٔ را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفهٔ ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سبزی و نمک توان خرید دسترس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمان داری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعدهٔ می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت

بیت

ندانست چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد　　　　ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد

اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت و بال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از ان گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون نهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی

بیت

دیده وری پر هنری تیز هوش ‌ ‌ ‌ ‌ حیله گری سخت دلی سخت کوش

دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد ازان که از کمین گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و روی بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدان گذار رسید و مرد و خوک و آهو را کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت

بیت

که بسی روزگار می باید ‌ ‌ ‌ ‌ که چنین نعمتی بدست آید

هنگام تامل و تفکر ست و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری و بی هنجاری نبره نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشهٔ نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیره ها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند

نظم

مخور جمله ترسم که دیر ایستی ‌ ‌ ‌ ‌ به پیرانه سر بد بود نیستی

بخور چیزی از مال و چیزی بنه   تمامی بیکبار از کف مده

گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان   مصرع

او نیز نشد و ان همه ناخورده بماند

و فائدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دور بین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد   بیت

انچه داری بخور امروز و غم دهر مخور   چون بفردا برسی روزی فردا برسد

زهی بدبخت طائفهٔ که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند   قطعه

تا کی ای خواجه مال جمع کنی   که بمرگ از تو باز خواهد ماند

گنج قارون اگر ذخیره کنی   همچنان حرص و آز خواهد ماند

بر میفروز آتشی که ازو   بتو سوز و گداز خواهد ماند

چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارکست با مداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بایدت بنشان   بیت

دگر روز چون چشمهٔ آفتاب   فرو شست از دیدها گرد خواب

زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بر حذر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت که ازان خوردنی سازد آنرا بر داشت

وروی ببازار نهاد ومرا نیز در بازارهمی ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد وآنرا با کنجد غیر مقشر صاعًا بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد که ای زن آخر درینجا نکته ایست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست رابرابر سودا می کنی واین حکایت تقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت ودلیری وجرأت از جائی خواهد بود وغالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می نماید واگر نهال حالش را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی وطراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند

آنکس که بی زرست چون مرغ بی بال وپرست

رباعی

بی زر منشین که کار زر دارد زر   پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اختیار از زر بهتر   مشنو تو که اختیار زر دارد زر

ومرا یقین ست که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید ومن آن ساعت بسوراخی دیگر بودم وماجرای ایشان می شنودم ودر مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم وطبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود وحاصل که شادی دل من وراحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از ان یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من ظاهر گشتی وبهجتی وانبساطی در دل من پدید آمدی میهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید

نظم

درستی چند خندان رخ چو خورشید   درخشان از صفا چون جام جمشید
وجیهی سرخ روئی سکه داری   عزیزی قابلی صاحب عیاری
گهی بگرفت خوبانرا سر دست   دمی سیمین برانرا کرده پابست
فرح بخش درونهای پریشان   کلید قفل مشکل های دوران

زاهد را گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت ست
و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف
و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه می دیدم و بضرورت ازان سوراخ نقل باستی کرد
همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که
مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد
آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد

رباعی

در دل کس مهر و وفائی نماند — باغ مرا مهر گیائی نماند
مایهٔ صد برگ و نوا بود زر — زر بشد و برگ و نوائی نماند

موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن
انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول
نه پیوست از متابعت و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب
و بدگوئی بکشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند

نظم

کوری من کز فلک آمد به پیش — چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من — ریزه خور من چو سگ کوی من

و مثلی مشهورست که من قل دیناره قل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و
مفلس طلب هر کاری که کند باتمام نرسد و آرزوئی که از سویدای دل و سر برزند بحصول نه پیوندد چون آب
باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در
وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد بهر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود

ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهیدستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند شد همین که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده بود مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد

نظم

تا طعامی که هست می نوشند | همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتیکه ده خراب شود | کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری | دوستی خود نبود پنداری
راست گویم سگان بازارند | که استخوان از تو دوست تر دارند

در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمی دانم که روزگاری آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی می زنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد

بیت

هر که را روزگار از و برگشت | زن و فرزند و یار از و برگشت

و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از فاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند

رباعی

چون گل چمن دامن پر زر بنمود | بلبل بهزار صوت و دستانش ستود
وانگه که بباد رفت برگیش که بود | کس نام گل از زبان بلبل نشنود

درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید

دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی **بیت**

چنان در عشق یکرویم که گر تیغم زنی بر سر بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا

بیگانه وار برمن بگذشت و بهیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم **بیت**

میروی التفات می نکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی درهم کشید یعنی هرچه تمامتر گفت البته شخصی بوده مردم کی را به هرزه ملازمت نکنند و بعث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقران یکون کفراً و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و طعمهٔ آن موجب و بال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود **مصرع**

چون کافر درویش نه دنیا و نه دین

خسر الدنیا والاخرة ذالك هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر بادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او افگنده **مثنوی**

کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشان تونگر سست سست

هست درویشی چو بالائین طبق از همه بردند درویشان سبق

بیت

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض　　الفقر شفاءٌ و سوی الفقر مرض

پس تو مذمت فقر چرا می کنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر می ورزی درویش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج به آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از انست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا گدائی دیگر ست و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد

مثنوی

ماهی خاکی بود درویش نان　　شکل ماهی لیک از دریا رمان

فقر لقمه دارد و نه فقر حق　　پیش نقش مردهٔ کم نه طبق

الفقر کنز من کنوز الله سر توحید ست و خلاصهٔ معرفت و تمجید و آب سرچشمهٔ تجرید ست که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس میشوید و خلعت خزانهٔ تفرید ست که دست قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد فقر کیمیای کن فیکون ست و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون

رباعی

اول قدم فقیر سر باختن ست　　سر از همه اغیار بپرداختن ست

چون باخته شد سر و بپرداخته شد سر　　بی سر در سر کار دگر ساختن ست

اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب و حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و بانواع آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی

بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید
گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر و متوجه گردد هر چه کند
و گوید بروی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد
مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز
و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گو
لقب نهند و اگر بدامن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند
و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند
تن پرورش گویند و اگر باژنده و لقمهٔ درسازد منکوب و مفلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام
و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر مجرد می گذارد تارک سنت ست و
اگر کدخدا گردد گویند بدنفس و بندهٔ شهوت ست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد
و اگر با این حال طمعی ازوی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا ناکرده همه ازوی
برنجند و هر خواری که بآدمی برسد منشائش طمع ست من طمع ذل مصرع

خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت

چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر
وجهی که امید صحت ازو منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد
که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه
می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قائل این معنی را از روی تجربه باز نموده رباعی

ز احتیاج تبر در جهان بلائی نیست — بهیچ وجه تهی دست را نوائی نیست
کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع — بگو بمیر که این درد را دوائی نیست

و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچو خودی سوال باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده همکاسه بودن آسان‌تر از حاجت بلئیمان بر داشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران کند و یکی از بزرگان فرموده

نظم

چهار چیز که اصل منافع است و منال   نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال
بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل   گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال

پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زر را زاهد و مهمان یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می‌آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می‌نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کاردیده دیده بر کار داران محل بیدار بود و ترصد حال من می‌نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم

بیت

چرا نالد کسی از تنگدستی   که گنج بیقیاس است تندرستی

و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبیند حلقهٔ بحبالهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نبندد لباس عز تنش به پلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار می‌کند

و پا بخطر بیجا در میسازد پیشروی طمع ست و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان
می نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار می کاهاند

قطعه

ای برادر طمع مکن که طمع | آدمی را خراب سازد و خوار
دو سخن بشنو ار همی خواهی | که شوی از حیات برخوردار
پای در دامن قناعت کش | طمع از مال مردمان بردار

عجب از کسانیکه راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری
در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید

بیت

عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان | راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید

پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت
بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این
وقائع و نوائب از خصائص و معائب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که بر مد حرص مبتلاست بعیبهای
او نابیناست در هیچ دولت خانهٔ نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نمانده
که نشانهٔ قصد او مثبت نگشته کرا برداشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند باکه تکلفی نمود که
خونش نخورد و با که در دولتی کشود که هزار محنت از پی در نیاورد

قطعه

زنی نا حفاظ ست دنیای دون | که هرگز از و شوهری بر نخورد
که بر پایهٔ تخت او پا نهاد | که از دست او تیغ بر سر نخورد

انچنین بی وفائی بدان نیرزد که برای او رنج برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند

بیت

دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او

تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مونسی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب ست و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون محبت دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد والشکر لله تعالی که از خار دل آزار نکبت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد نظم

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدواری باشم بیت

وز تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف
زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی

سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت

بیت

بخانه که چنین میهمان فرود آید
همای سدره دران آشیان فرود آید

کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر می باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم بیت

چون ذره بخورشید رخت مهر بستیم
گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن

و درین فصل بر اهل که تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج ست بحکم این تجارب روشن شد

که عاقل را از حطام این جهان بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که بزیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن ناانصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

گفت آورده اند که شخصی گربهٔ داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرونشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت ننمودی

بیت

عزیز من در درویشی و قناعت زن　　که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

روزی بحوالی کبوترخانهٔ بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را دران برج افگند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید پیش از انکه از مغز و سر کبوتر دماغ اشتهار امعطر سازد پوست از و درکشید و بر کاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذر بران موضع افتاد گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت می کردی پوست از تو در نمی کشیدند

نظم

قناعت کن ای نفس با اندکی　　که از حرص خواری رسد بیشکی
ندانست قارون نعمت پرست　　که گنج سلامت بکنج اندرست
کند مرد را نفس امّاره خوار　　اگر هوشمندی عزیزش مدار
دد و دام و مرغ هوا را تمام　　نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش

این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری بیت

غم مخور جان من از فوت شود مال و منال
شادی باش که این مرده نیرزد بشیون

و بدانکه شرف هرکس بکمال ست نه بمال و هرکه در ذات خود بهتری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم ست چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نه پذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر ست مانند سگ که هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد نظم

هرکه بزندان جهالت گم ست
هست گدا ور چه زرش صد خم ست

مرد که از علم توانگر بود
کی نظرش بر زر و گوهر بود

و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود مصرع

صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست

و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دائره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که در نگری بر گذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که بآخر متغیر گردد پنجم ستائش دروغگویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و باخداوند خود طریق وفا بپایان نرساند بیت

بزیب و زینت و مال و متاع دنیی دون مباش غره که باکس وفا نخواهد کرد

وازمردم خردمند نزسید که به بسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابود نش بیک جو غصه نباید خورد و آنان که از سر لِّكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند

قطعه

گر جهانی ز دست تو برود مخور اندوه آن که چیزی نیست

عالمی نیز اگر بدست آید هم مشو شادمان که چیزی نیست

بد و نیک جهان چو در گذرست در گذر از جهان که چیزی نیست

و فی الحقیقت مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را دران تصرفی نتواند بود و فائدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرت ست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فَأَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد

بیت

باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی

و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی ولیکن میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا با خلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور

رسد از ین طرف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود **بیت**

گرچه تو ترکم گرفتی ترک تو نتوان گرفت ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بهر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود بعد از تاملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه شمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال می باید اینک کیسهٔ درم و اگر مددی جوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شایسته **مصرع**

بهر چه حکم کنی نافذ ست فرمانت

دوست از وی عذر خواست و تحسین آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت **قطعه**

چو کار تو از حق بر آمد چنان کن که یار ترا از تو کاری بر آید
نظر در مرادات یاران همان به که بی زحمت انتظاری بر آید

وکریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلاً سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیراکه باقی را بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته

بیت

جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز · که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان

و هر که در نعمت او محتاجان شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید

بیت

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز · مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و تعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان ست و در آب مینگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت

بیت

ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ · بیگانه مباش کاشنا آمدهٔ

آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود دنیا میختمی و هر وقت تیر اندازان کمان قصد بزه کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه اندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت

گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدایرهٔ
دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند
هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت

هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود   جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود

و مقررست که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست بیت

دوستی را هزار کس شاید   دشمنی را یکی بود بسیار

موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان
پاکیزه مشرب‌اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مائل صحبت ایشان شد مصرع

با یار موافق آشنائی چه خوش ست

آهو دران مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون
منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امان ست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس
با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نی لستنی بود که بهر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سر گذشت
گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند بدید نیامد
آن صورت موجب دلنگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ
را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز کن و از حال غائب ما خبری برسان بیت

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار   وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بستهٔ بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز تو امید
نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت مصرع

بشتاب که وقت کار در میگذرد

انگه زاغ رهنمونی کرد و موش در تگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با این همه خرد و کیاست چه سان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر آلهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان ست و از قضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان **بیت**

مار از برون در شده مغرور صد فریب   تا خود درون پرده چه تدبیری کنند

موش گفت راست می گوئی **بیت**

آنجا که قضا خیمه تقدیر زند   کس نتواند که لاف تدبیر زند

پس به بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعهٔ من ست که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف ست که کردی و چرا بدینگونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی و روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود **بیت**

بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار   روز فراق را که نهد در شمار عمر

و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده **بیت**

یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست   طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست

وتو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی واین عقدها کشاده شده بافراغت خاطر بجانب منزل شتابی ودر همه احوال لوازم شکرگذاری لازم ومواجب سپاسداری واجب ست که زخمی تبن وگزندی بجان نرسیده والا تدارک آن درخیال نگنجیدی وتلافی آن ازحد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا شد وموش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست وزاغ بپرید وموش بسوراخ فرو رفت وسنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید ودام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت وچپ وراست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده واین کار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد باخود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته ودام گسسته نمی تواند کرد امّا دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال اورا بگرفت ودر توبره افگند وبر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند وبر ایشان روشن شد که سنگ پشت بستهٔ بند صیادست فریاد از نهاد ایشان برآمد وناله ونفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند

بیت

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود　　چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود وچه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هرکه از دیدار یاری محروم مانده واز وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت درگل ست وتنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل **بیت**

ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت　　تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی

هریکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواند ومناسب حال داستانی شورانگیز درد آمیز ترتیب میداد ومضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود **بیت**

دل ندارد بی لبِ شیرین جانان لذتی　　بی عزیزان نیست عمرِ نازنین را عزتی

آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت ست و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در حوصلهٔ او نه نشیند بحسن عهد آن لائق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت ست جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود **بیت**

مرا یار باید در ایام غم بشادی نیاید مرا یار کم

موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون ملولی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل برگرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو و نه بمثابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بتکاپو مشغول میدار و طریق مواسات واجب را در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده بگریزانیده باشم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو به تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند او لا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه

خوف بروی غلبه کرد وگفت غالبًا این مکان پریان و آرامگاه دیوان ست و باز باید گشت وطمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبرهٔ پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید مصرع

کانجا همیشه باد بدست ست دام را

و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن کار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ایشانرا خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت +

قطعه

رشته تا یکتاست آنرا زود زالی بگسلد | چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بوی آخر خشک گردد زود دماغ | در شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل | قوت جانرا و دل را گلشکر به گلشکر

انیست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت ازچندین ورطهٔ هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تاملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتائج برگزیده میدهد اگر طائفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقادهٔ آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی

بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد

نظم

هر که حق صحبت یاران شناخت — عمر جز اندر ره ایشان نباخت
یار چو در کار نباشد غم ست — کار که بی یار بر آید کم ست
صحبت آنکس که بصدق و صفاست — دامن او گیر که اهل وفاست
میل کسی کن که وفایت کند — جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنان دوست که جانی بود — دوستی جان ز گرانی بود

باب چهارم

در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

مقدمه

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لائق و صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت**

هر کرا یار وفادار بود غم نبود هر کرا یار نباشد دل خرم نبود

اکنون اگر عنایت فرموده بازگوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و هر تواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **بیت**

ز دشمن دوستی جستن چنانست که یکجا جمع کردن آب و آتش

بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود و تزویر و شعبدهٔ او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطائف حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه کشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال است ناگاه کمین بکشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت

دست نگیرد و بگرد کار نیکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشهٔ بام رفعتش ننهادی **بیت**

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر　　کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت**

همه اوج فلک بالاش بودی　　همه روی زمین پهناش بودی

باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **نظم**

توانا درختی که هر شاخ او　　زدی پنجه با سدرة المنتهی
در اوصاف و اصلها ثابت　　خرد خوانده و فرعها فی السما

و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار جماعت ایشان برآورد **بیت**

ببازوی مردی برآورده دست　　سر دشمنان کرده چون خاک پست

دران شب تار بسیار زاغان سیه کردار را به آتش کارزار بسوخت و رقعهٔ اقتلوهم حیث ثقفتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزمگاه مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی به آشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان

در گوشهٔ خلوت متواری شدند　　**بیت**

تیغ کشید اختر عالم فروز　　لشکر شب گشت هزیمت زروز

پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورده و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پر کنده مجروح و بال شکسته هست و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشان ست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در انکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشانرا دلیرتر گردانید و این نوبت زود تر باز آیند و کرّت دوم دست بروی پرکار تر از بار اول نمایند و بیماران مرض هزیمت را هم ازان شربت نخست بچشانند و یمکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید　　**نظم**

هنوز اولین حملهٔ دشمنست　　دگر بارهٔ آغاز مکر و فنست
گر این سیل را ره نه بندد کسی　　خرابی پدید آید از وی بسی
رهِ فتنه امروز محکم بگیر　　که فردا نباشد تدارک پذیر

چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هرچه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی و هر رای که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی　　**قطعه**

برای روشن و فکر صواب بردندی　　ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی　　هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل

زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتی چون پیر وزرا نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لائق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل ست هر جوهر یکه در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقد یکه در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری کشاده گفتند **نظم**

شها عالمی در پناهِ تو باد زمین و زمان نیکخواهِ تو باد

کلیدِ درِ فتح بادت بدست سرِ دشمنان زیر پایِ تو پست

رای عالی درین باب اصوب ست و انچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چه گوئیم که هزار چند آن بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد **مصرع**

انچه میگوئیم نزدِ رای عالی روشن ست

ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانیکه بیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را با نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آئینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ ست و در معرکهٔ حرب پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشند داعیهٔ محاربه کند بر گذر گاه سیل خواب کرده باشد و بر روی

آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد

نظم

حذر کن ز پیگار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت با نیشتر

ملک وی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بحملهٔ نخست و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را پدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد

مصرع

نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جان رفتن

بصواب آن نزدیک تر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و اهبتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم

نظم

اگر بر نیاریم تیغ از نیام | بمردی ز ما بر نیارند نام
بخود ننگ را ره نمونی کنیم | که پیش زبونان زبونی کنیم
اگر یار باشد جهان آفرین | بتیغ از عدو باز خواهیم کین

پادشاه کامگار وقتی با مخدرهٔ مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت در آن ست که دیدبان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد

مصرع

بنامِ نکو گر شنیدم رواست

وسلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات نمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند

قطعه

از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین گوی مراد در خم چوگان آرزو

خواهی که بخت روی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو

ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر می زند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلی هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان امین شده در دیار خود بیارامیم

نظم

همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست

نخواهی که باشد ز خصمت گزند تعوید احسان زبانش ببند

و ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتند نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را بلطف باز مالد و ایشانرا از شدت عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم می نشیند او طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد

مصرع

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد بازنمای گفت ای ملک وداع وطن و داع هجر و رنج غربت به نزدیک من ستوده تر از آنکه رشته ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن **بیت**

کی تواند گشت باز و جرهٔ تیهو را مطیع | چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار

اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بومان در آئیم ایشان بدان راضی نگردند در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب ست که حاجت تو از و رواشود و دران باب بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما صبرست و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ **بیت**

مرده بودن بزیر سنگ اندر | به که زنده بزیر ننگ اندر

ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل کشای تو اعتماد بسیارست و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار **قطعه**

در مضیق عقدهای چرخ و دین و ملک را | همچو رای صائبت مشکلکشائی کس ندید

جز به تدبیر همایونت مرادی کس نیافت | جز بمین همتت فرهمائی کس ندید

تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و ما دام که بیرون شد کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفگنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من

پیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و ازانچه می ترسیدم برای العین دیدم و ایشان حالا نیز متعرض مانخواهند شد جهت آنکه درمیان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال امین نباشد زیراکه در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن ست که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصورست که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف ست و اگر فرضاً داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ به پرهیزد چه انچه در جنگ تلف میشود نقد حیات ست و آنرا عوض پدید نیاید

بیت

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ — به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان را به رای صائب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزائن و دفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود

بیت

بشمشیری یکی تا صد توان کشت — به رائی لشکری را بشکنی پشت

و اصل درین ابواب رای روشن ملک ست و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بمادهٔ جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید بکثر فرصتی انچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برمدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته هست و بحسن تدبیر متحلی

نظم

ای در پناه عقل تو ملک هنروری — وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری
تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب — تمهید داده قاعدهٔ دادگستری

فکری مرا چه وقع بود پیش رای تو　　　خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری

اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند گردن ننهم **بیت**

خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد　　　مردن اولی تر که در بی اعتباری بیستن

مرد بلند همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد **مصرع**

نکو نار و لا عار که مردن به ز بدنامی

و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا برو کشاده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود **بیت**

همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ　　　هر جا زبون تر یست بر وچیره تر بود

و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول ست و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراخواهد پیوست چنانچه حکیم گوید **نظم**

مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه　　　ز فرزانگان رای و تدبیر خواه
شود رای نیکو ترا دستگیر　　　بجائیکه ضائع بود تیغ و تیر

پس مصلحت در انکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری موتمن باشد

واسرار مملکت چون مهمات عرفی ومعاملات رسمی نیست که با هرکس مشاورت آن توان نمود وگفته اند
فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت ست یا از ایلچیان ورسولان وتوجیه دانی که
درین محل جاسوسی که گوش برآواز دارد حاضر نیست تا هرچه بشنود زود تر خبر آن بخصم رساند والیشان
در مبادی وخواتیم آن تاملات بسزا کرده رخنهای فتنه را در بندند وتیر تدبیر پا از رسیدن بنشانهٔ آرزو
قاصر آید واگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هریک از حاضران را دوستی ورفیقی باشد وممکن کار از
ایشان خبر این مجلس وشرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد واندک زمانی را کما هی تدبیرات در افواه والسنه
افتاده بگوش دوست ودشمن رسد وازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت

چه زیبا گفته است آن مرد هشیار که گر بایدت سر را نگهدار

وهرکه سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد درمیان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد وندامت
سود ندارد وهیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقة
معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور ست بیت

اگر جز تو داند که رای تو چیست بران رای ودانش بباید گریست

وبسیار بوده که ملک وپادشاهی بلکه حیات وزندگانی بواسطهٔ افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه
کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود درمیان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری
افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پیر وزیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و
کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهرهٔ آن نبود

که مخالف صوب راستی تواند ورزید واز هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نیست که برروی خاک کج تواند رفت

نظم

جهانرا خلعتِ امن آنچنان داد | که تیغ از زنگ عریانی نشد آزاد
زعدلش جان مظلومانِ سحرگاه | فرامش کرده تیراندازیِ آه

واین پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت وپرده عشرت محبوبه داشت که زلف شب رنگش درد درازی شب یلدا را مدد دادی وروی جان بخشش بکمال حسن از مه شب چارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب بدیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی

نظم

بدیدن همایون به بالا بلند | بابرو کمانکش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن | ز گیسو بنفشه زعارض سمن

ملک را بآن نازنین دلبستگی بود که مشاهده جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی **بیت**

من نه باختیار خود میروم از قفای او | گیسو چو کمند او میکشدم کشان کشان

وآن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میکشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بندی دیگر بپای دلش می نهاد **بیت**

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی | جامه بود که بر قامت او دوخته بود

وازانجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود واز اطراف وجوانب دیگران را نیز مسخر میساخت

وکمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت وبآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه وپسری نیکوسیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر برلب آب حیات رسیده بود وسبزهٔ خطش چون سنبل بهشت برکنار جویبار کوثر دمیده

بیت

بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط چو بر حوالی آبِ حیات مهرگیاه

سروکاری آغاز نهاد وآن جوان نیز بغلبات عشق درافتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حیات رمقی نماند

بیت

هرکه با عشق آشنا شد رحمتِ جان برنتافت درد پرورد محبت بار درمان برنتافت

پیوسته میان عاشق ومعشوق بچشم وابرو سوال وجواب بودی وباشارت وکنایت گفت وشنید نمودندی روزی پادشاه برمسند عشرت نشسته بود ودل در وصال جانفزای محبوب بسته وآن جوان بخدمت ایستاده واسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دل آرای یار می نگریست واز صفحهٔ رخسارش رقم فِیٓ اَحۡسَنِ تَقۡوِیۡمٍ مطالعه می نمود زن غافل زانکه ملک درو می نگرد در جوان نگاه کرد واز لب شیرین تبسمی که دامن روزگار ازان پرشکر شدی بظهور رسانید

مصرع

بزن بخنده ودامان عیشم پرشکر گردان

جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادووش کرشمهٔ که هزار شور در عالم فگندی ظاهر فرمود

بیت

نرگس بازندهٔ او نیم باز نیمی از غمزه دگر نیم ناز

پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت

بیت

اهل تحقیق بر آنند که بر توان خورد از درختی که برد سایه بباغِ دگری

پس باخود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة

دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید **مصرع**

صبر بهتر مرد را از هر چه هست

پس آن صورت رانادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت **بیت**

پادشاه و عاشق و مست آنزمان ساغر بکف ... چون تواند دید او را ملتفت با دیگری

القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه ستارگان حجاب ظلمت از پیش لمعان صفحهٔ سپهر میناگون برداشت **نظم**

چو از دهای سر صبح نمام ... بیکدم طشت مهر افتاد از بام

عروس آفتاب خوب رخسار ... از ین نیلی تتق بنمود دیدار

پادشاه بر تخت دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان را بجوی فیصل داد **بیت**

شه که با عدل آشنا باشد ... سایهٔ رحمت خدا باشد

بعد از انکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت و با وزیر که مدار مملکت برو بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر درمیان آرد و بمشاورت او ایشانرا شربت سیاست بچشاند وکارفرمای عقل میگفت سرّ خود از وی پوشیده دار چه کلمی کردولت میخواهد با مضار رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر درمیان نهاد و دران باب از وی مشاورتی جست وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگنند بر وجهی که خبر شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد **بیت**

کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود ... آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود

وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسیده چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود **بیت**

بریدِ بادِ صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید این خیال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بی موجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید **مصرع**

نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر

خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا می گوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا نهان داری حقیقت این حال در میان آرم و نکتهٔ از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون را از ان حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فائدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی

وهمت بلند وخاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایه از وفروتر بعقل وخرد ازو کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود **بیت**

چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی   پس چرا رنجی گر آن راز دیگری افشا کند

کارشناس چون اینحکایت باز گفت وجوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلکشای سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت وبا فکر ورای خود در باید ساخت وحال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل وحکمت نیست ونکته وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید نمود **بیت**

بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی   نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی

ونص کلام آلهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبه نبوت امر میکند دلیلیست بر آنکه مشورت سنتی فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود **بیت**

شد پیمبر بمشورت مامور   تو چرا زین طریقه باشی دور

کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلواة الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلواة والسّلام که بوحی آلهی مؤیدست وبعون عنایت پادشاهی مزین آئینه ایست جهان نمای که حقائق اشیا در وظاهر وموضح مینماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت وتقریر فوائد آنست که عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند واز خودرائی وخودپسندی بجانب تدبیر وتامل گرایند وعقول ضعیفه خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن متضاعف میگردد وفروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد وازین سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشورت حاصل آید ورای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر واخفای ما فی الضمیر دو فائده کلی را

متضمن ست یکی آنکه تجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زود تر به نجاح پیوند د و اشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر ست از قوه بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بر ان مترتب نگردد

بیت

آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست	که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند

پیر و زگفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتمادی تمام ست و از جمله وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت

بیت

ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر	وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان

بر هر خدمتگاری واجب ست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیک تر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را بخطائی مقترن یا بد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فروگذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با وی فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربود

نظم

تا توانی بدین و داد گرای	تا بود ملک ازین دو پایه بپای
عالم آسوده کن بنعمت وجود	تا تو خوش باشی و خدا خوشنود

ملک پرسید که نهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوت ست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود نهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود فکیف که با دیگری ازان رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است

قطعه

انچه ناگفتنی ست در دل خویش ‌ ‌ دار نهان بدان مثابه که دل
اگرش مدتی زبان طلبد ‌ ‌ نتواند که سازدش حاصل

و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جائز ست امّا سری که در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه ورا امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه

بالا گرفت وسخن از حد اعتدال بخصومت وجدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند وبرخی دیگر سنگ تفرقه درمعرکهٔ اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند وهرچه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضارا زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس ست از وی مشورت خواهیم ودیگر آنکه او نیز از جنس ماست وتا اعیان واکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید وبی اجماع این خیال که ما داریم صورت نه پذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند وازوی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد وسودای محال ست بوم شوم را بامنصب ایالت وحکومت چه نسبت ست وآن زشت دیدار را بارتبت اختیار واقتدار چه کار

بیت

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگهٔ تست
عرض خود می بری وزحمت ما میداری

باز بلند پرواز را که بالنسر طائر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است وطاوس زیبا هیئت رعنا صورت را که بوستان زیب وجمال بزینت پر وبال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست وعقاب بافر وشکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال وجناح نجاحش درلرزه افتد چرا ناپدید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی وضعیف حالان وشکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی کم مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی وننگ متابعت بوم وعار طاوعت او را بخود راه ندادندی که او باوجود منظری کریه عقلی قاصر دارد وباآنکه خشم برو غالب ست صفت تکبر نیز فرو نمی گذارد وبا اینهمه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایهٔ بازار معیشت ست محجوب مانده واز نور خورشید جهان آرای که بفرمانهٔ وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهانتاب وشمع عالم افروز ست محروم گشته ودشوارتر آنکه حدت وخفت

براحوال او غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر از ین اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شمارا اول در میان خود امینی تعین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتیکه سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزائر زیرباد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمهارا چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و نهرها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بروجهی که زیاده ازان نشاید بجای آورند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان به آب خوردن سوی این چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آئینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشهٔ بایستی گرفت و مالشی دیدی که مآل آنرا جز رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی نشایستی کرد

بیت

آهسته ران بجانب میدان که میشود
سرها بزیر سم سمند تو پایمال

مصرع

بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند

که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد هر تخت نشین از بهر داد دادن ست نه برای شادزیستن **بیت**

ازان آمدی بر سر این سریر که افتادگان راشوی دستگیر

داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت بزیر پای بسپرند **بیت**

یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش این بار جان ببر که متاع دگر نماند

ملک گفت این جزئی کار نیست که سرسری دران خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست **بیت**

هر که را دانش ست بسیاری نکند بی مشاورت کاری

و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن وحسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **نظم**

شاها غم رعیت بیچاره میخوری اینست رسم و قاعدهٔ دادگستری

از حال ما یکسان نظر لطف و امدار کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری

اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا انچه کنم و گویم بیند و شنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ام **بیت**

سکهٔ کار تو این بس کازمودم بارها بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم

بمبارکی باید رفت وانچه مصلحت وقت ومناسب حال دانی بجای آور وتو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد وهرکه خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر وترجمان سر دل هرکس بداند از گفتار وکردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر از وی هنری وفضیلتی ظاهر گردد واثری پسندیده وعملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار وکمال هوشناسی پادشاه دلیل گیرند واگر سهوی وغفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت ووقیعت یابند وحکما درین باب تاکید بسیار کرده اند ومبالغه بیشمار نموده که هرکه رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد وفصیح ترین ایشان در اقوال وکاملترین ایشان در افعال وملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی واسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی وگفتی

بیت

هژبرانی که شیران شکارند | پیام خود بپای خود گذارند

وبزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده

نظم

فرستاده باید که دانا بود | بگفتن دلیر وتوانا بود
ازو هرچه پرسند گوید جواب | بنوعی که باشد طریق صواب
سخنهای خویش آشکارا کند | بدان سان که مجلس تقاضا کند
بسا کس که از یک حدیث درشت | بهم زد جهانی وخلقی بکشت
یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند | میان دو ضد طرح یاری فگند

بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگرچه پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته وپیرایهٔ افتخار وسرمایهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم وپردازم از آن قانون انحراف نجویم ونهان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت ونیکوترین رسوم سفارت

آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لائح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخنیکه از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و سکونت بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد **بیت**

لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد　　　زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد

حاصل الامر آنکه سخن رسولان باید که مبتنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیما در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل ست **مصرع**

فارسل حکیما ولا توصه

پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه برروی خوان آسمان بجلوه درآورد **بیت**

چون نافه گشاد گیسوی شام　　　مه جلوه کنان برآمد از بام

بدان هنگام که مرکز ماه بدائرهٔ نصف النهار نزدیک رسیده و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط غبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران هم بیم جان و خطر هلاک ست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردن کشان ننماید کرد بجهت آنکه ایشانرا از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر بهزار در مانده

بزیر پای تغلب ایشان بی سر گرد غباری ازین رهگذر بچهره جباری ایشان نخواهد نشست **بیت**

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد

صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهیم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگر چه بی محابا و درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده دران زیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار شب ست و نائب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشید و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بالقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را بجور و ستم در پای آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند **نظم**

تخم تکبر مفشان سینه را
جای مده در دل خود کینه را

چند نهی بر فرس جور زین
تیز مران کین نماند چنین

تا نهت این آب ز سر بگذرد
ناوک چرخت ز سپر بگذرد

عاقبت این کار دگرگون شود
کار تو از دست تو بیرون شود

تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهائم راجح می شناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال ست حسابی گرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کردهٔ و لشکر را بدان موضع بردهٔ و از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیدهٔ آیا تو ندانستهٔ که عقاب تیر پرا گر بالای چشمهٔ من بپرد

صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد واگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف در و نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد

نظم

دیو کاینجا رسید سر بنهد مرغ کاینجا پرید پر بنهد
نرود جز به بدرقه بیرون از هوا و زمین او گردون

ومن از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر بی کار خود نشستی وازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها والا ابدات خود بیایم و بزاری زارت بکشم واگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی ومن بعد در حوالی این چشمه نه نشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه درآب دید بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش به آب رسید و حرکتی درآب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بد انچه خرطوم درآب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که درمیان شما زیرکی باید که پیش جهی باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست واگر درینوقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شمارا آگاه کردی که شامت شوم او را انچه در راه نه هید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهانرا چون عذر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست

نظم

هر که بیگانه شد ز مهر و وفا در دلش بوی آشنائی نیست

سینهٔ را که تیره گشت ز غدر — اندرو هیچ روشنائی نیست
بیوفائی مکن که مردم را — هیچ عیبی چو بیوفائی نیست

و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عزّ شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت**

عدل ار نه مهندسی نمودی — این گنبد آبگون نبودی

چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آئینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانهٔ داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت بایکدیگر تاکیدی تمام یافته و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم **مصرع**

یکی چون رفت دیگر آید بجای

یک چندی برینحال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمده چون دیگری را بجای خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب ست و من درینباب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته تر میشد و چند انچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکم عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند و از زمانیکه نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان وَالسَّمَآءَ بَنَيْنٰهَا می نوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای وَالْاَرْضَ فَرَشْنٰهَا می گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت با آتش جوع میگدازد و از هنگامیکه مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهان تاب بساکنان اقطار زمین بنمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می بارد

نظم

به آب دیده دست از کون شسته | ز کنج فقر گنج فیض جسته
زده بر هر دو عالم پشت پائی | ز خود بیگانه با حق آشنائی

افطار او بر آب و گیاه مقصورست و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از و عادلتر بنا شده و حاکمیکه میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من براثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نواد

روزگار توانند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد
برپای راست ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی دور و
دراز در هیویست و بتانی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید **قطعه**

کلید در دوزخ ست آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز
چو در خفیه بد باشی و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار

تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه
بجا آوردند و التماس کردند که درمیان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند
گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود
بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خلل کلی پذیرفته
گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست برد خزان روزگار
جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب
که سراسر اسباب قوت و تاب ست بصبح شیب که مجمع همه عیب ست مبدل شده **نظم**

آه که ایام جوانی گذشت — عمر بدان گونه که دانی گذشت
داعیه گم گشت و ندامت فزون — رفت ز سر باد رعونت برون

نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف
شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش می نمایم و موعظه که مصلحت
دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم **بیت**

گرام روز گفتار من نشنوید — مبادا که فردا پشیمان شوید

اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما

واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم

بیت

من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم — اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی

صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزیده و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردیده بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت که ای حاکم عادل اگر مر زمانرا همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بیّنه از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعا علیه بر مد غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسیکه چشم دانش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض بپیرامن آئینهٔ دیدهٔ او نه نشسته محتاج می باشد تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

کبک گفت — مثنوی

قاضیی بنشاند و میگریست — آن یکی گفتش که این گریه زچیست

آن نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارکباد تست

گفت وه چون حکم راند بیدلی — در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعه خود عالم اند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهل ست و غافل ست از حال شان چون رود در خون شان و مال شان
گفت خصمان عالم اند و علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان نور شد بعلتی در دیدگان
وان دو عالم را غرض شان کور کرد علم شان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد
تا تو رشوت نستدی بینندهٔ چون طمع کردی اسیر و بندهٔ
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار

و بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق ست که انچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را بر سری گماری مصرع

هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش

گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب ست و اگر چه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب ست و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود که إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا و چه نیکو گفته است مثنوی

گر امروز بر من دوانی سمند بفردا چسان بگسلانی کمند
بصورت تغلب کنی بگذری بمعنی نگه کن که پس اتبری

و من شما را میگویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که بشابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوال ست اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب خویش نه پسندید در حق ایشان روا مدارید مصرع

برکسی مپسند انچه از خویشتت آید ناپسند

ازین نمط دمدمه وافسون برایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت واثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدکردار اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشهٔ نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معائب او و بغایت و مقابح او بی نهایت ست و انیقدر که بحیز تقریر درآمده قطره ایست از دریای بیکران و ذرهٔ نسبت نه سپهر گردان **بیت**

گر صد هزار قرن کنم وصف بشنکی ... از صد هزار گفته نیاید مگر یکی

و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بسر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بر فرق ناممیون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل ست اثر تربیت شما ضائع خواهد شد **بیت**

گوهر پاک باید که شود قابل فیض ... زانکه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود

مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از ان کار بازآمده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ را گفت که ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته اینهمه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنهٔ برافروختی که آب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند **مصرع**

رود دل و نرود صورت جفای تو از دل

نمیدانم که از جانب من سابقهٔ بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که بارهٔ جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصوّر نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد علاج پذیرد و بمرهم الیتام میابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید مصرع

ولا یلتام ما جرح اللسان

قطعه

جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی | بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانهٔ تو و آن کز زبان زدی زخمش | بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد

پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیر کیه از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید مصرع

تیر کیه او بر دل زند پیکان نمی آید برون

و هرچه از و مضرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلاً آتش اگرچه سوزنده است سورت او را بآب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد بآب هفت دریا فرو نه نشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر آنرا بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته

قطعه

نهال کینه که در سینها نشانده شود | مقررست و معین که برچه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوه دارد | که طعم او بمذاق دل کسی مرساد

بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشهٔ درد

در از افتاد با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جوی انگیختم مرا بنصیحت مرغان چه کار بود و من از طائفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوار تر نبودم آخر این مرغان زیرک معائب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکو تر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتائج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیران ست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر در باختن ست

نظم

چون زبان شیوهٔ سخن ورزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد
تیغ را چون بقصد جان کردند راست بر صورت زبان کردند

و دشوار تر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بی شک حقد و کینه بران زیادت باشد و شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جائز نشمرد و بتکیه بر حدت و شوکت خود نه نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که به امید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید بیت

هر چند که تریاق بدست ست ترا زنهار که تا زهر هلاهل نخوری

و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح ست و مزیت کردار بر گفتار ثابت اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب ست و کردنیها را بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بی کرانهٔ عقل

نصیبی بودی نخست باکسی مشاورت کردمی وپس ازانکه عزیمت برگفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل دران نبودی گفتمی

بیت

سخن راسخت ناسنجیده گفتم در ناسفتنی بود اینکه سفتم

چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بربدیه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز درمیان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت ومحال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و باآنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بد را بمراتب از ایشان فروترمی شمرند وزبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوترمیدانند

نظم

بهائم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش وگرنه شدن چون بهائم خموش

حذرکن زنادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

القصه زاغ پارهٔ بطپید و باخویشتن ازین نوع عتابها کرد و به پرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال ست

قطعه

صحبت نیکان بود مانند مشک کز نسیمش مغز جان یابد اثر

فعل شان باشد سوی دانش دلیل قول شان باشد بحکمت راه بر

وبعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند برچه وجه

اندیشیده وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت

تدبیر تو آنجا که مهم پردازد صد کار فرو بسته بیکدم سازد

کارشناس زبان سپاس بگشود وگفت بیت

شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد نصرت دو اسپه بیشرو لشکر تو باد

آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارها که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طایفهٔ طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت سبعی در حرکت آمده نمی توانستند که پلنگ وار روی بروی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را کجا میبری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت

این سگ شبانان ست دیگری میگفت این سگ پاسبانان ست یکی دیگری طعنه میزد که این مرد درکسوت اهل صلاح ست چرا دست وجامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را میبرد تا برای خدا تربیت کند و نوازد و هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند

بیت

چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسون دگر دل میبرد از عاشقان هر یک بقانون دگر

از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادو بوده و بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از ان نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بائع روم و زر یکه به بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت در عقب فروشنده روان شد و آنجماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند و زاهد مسکین را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم

قطعه

چون بقوت حریف خصم نهٔ حیله و مکر را ز دست مده
که بحیلت کمان قوت را میتوانی که بگسلانی زه

ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کسی که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب دران می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای وی ست بیفگنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت دران باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلود و تمام خشم منتظر بودند

تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب رو نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده

بیت

چو خورشید تابنده شد ناپدید — شب تیره بر چرخ لشکر کشید

شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روزه در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاده اکثر ایشان را خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان میرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد و ماه و سه روزه در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر میبریم

مصرع

پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست

اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان ست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افگنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تاریغزم شبخون علم عباسی برافراخت

بیت

بساط زمین عنبر آلود شد — زوایای گردون پر از دود شد

ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشهٔ شبخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند

نظم

گروهی رزم جوی و فتنه انگیز — همه پر کینه و بیباک و خون ریز
بکین خواهی میان را تنگ بسته — دلی چون سنگ را در جنگ بسته

و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبرے هویدا بومان

مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی
آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی
آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و
قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون بازگوی که زاغان
کجااند جواب داد که حال من دلیل ست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید
که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته
و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان
مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق همه
بیکبار در عرصهٔ عدم افتاد

بیت

بی فرد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از
هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت کافتاده
باز نمائی و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت
ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و
دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومان ست و پایهٔ تخت بخت مزین بپای
فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجه جدال افگندن دلیل نکبت ست و با خداوند
بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت

نظم

ستیزندگی با خداوند بخت
ستیزنده را سر برد چون درخت

گوزنیکه در شهر شیران شود
بمرگ خودش خانه ویران شود

صلاح آن ست که رسول فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان و مان را بآتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج هر چه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم

بیت

چو سر باید ت سر متاب از خراج | وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج

ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن ست که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز می نمائی مرا از جنگ بوم میترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی

نظم

اگر دشمن از تیغ دارد ستیز | مرا هم زبانِ سنان هست تیز

چو من آرزوی نبرد آورم | دلِ دشمنان را بدرد آورم

من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد

بیت

آسایشِ دو گیتی تفسیر این دو حرف ست | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

و مثل اینحال چون باد صعب ست که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ برکنده شود

بیت

مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش | رهِ ستیز ببندد ستیزه کاران را

زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ما را که جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین جمله که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب

دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هرچند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک میباید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت ازان بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من درضمن این اخگر نیم فسرده آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات مینماید مصرع

نعوذ بالله ازین آتش ار برآید دود

و هرکه فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت او لی آنکه خود را از و باز رهاند که اگر خصم ازان ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی

دشمن چو بجست از تو تو از وی بجهی | وز بند تو چون رست تو از وی نرهی
خواهی که امان باشدت از آفت او | در دست تو چون فتد امانش ندهی

زنهار تا ملک به سخن او التفات ننماید و فسون جانگداز او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد بیت

درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست | چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن

کارشناس شمهٔ ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت

مرا خود دل از درد مندست وریش | تو نیز م مزن بر سر ریش نیش

این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی ازان وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر حرمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراس

یافته و بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای درافتاده را دست باید گرفت **بیت**

ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر

و بعض کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هشتم

گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال امّا بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه پیر و گران جان و بخیل و نامهربان **نظم**

چو دیو دوزخ از عفریت روئی چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی
ازین سنگین دلی پولاد جانی چو هجران دل گدازی جان ستانی

واین مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره را رخستان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهرست با پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت**

ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست

و خامهٔ گوهر فشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطائف او بدین گونه رقم فرمودی **قطعه**

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

شوهر بصد هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی

ونه بافسونش فریفته شدی ومرد را هر لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او بتازگی مهری ظهور کردی مصرع

مهر فزون نمیشود تا تو بکین نمی شوی

نه بی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش میرسید و نه بی خار خار محنت از گلستان رویش گل مرادی می شگفت بیت

من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند

شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت بیت

مگر بیدار شد بختم که آن روئیکه در خوابم نبود امید پیش دیدهٔ بیدار می آید

این چه شفقت ست که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده مصرع

مهر یکه نبود ت زکجا پیدا شد

چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم انچه خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فائدهٔ این مثل آنست که بعضی ضرورتها باشد که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال این زاغ از انجمله است مصرع

رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت ست

ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات

ازوی درنکشد ملکہ خلعت امان در روی پوشیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در ان کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افگنده بهر حیلہ که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمہ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک ورا پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت نهم

گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعۂ ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره می گذرانید و بواسطۂ آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید نظم

یک گل بیخار درین باغ نیست　　لالۂ او بی اثر داغ نیست

تیغ زند بر تو و گوئی خورست　　زرد کند رویت و گوئی زرست

در زاویۂ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالۂ او شدی آرمیده بیت

ما طرح قناعت و رضا افگندیم　　وز دوست بهر چه میرسد خرسندیم

القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقۂ زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب زبان و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعۂ شیخ آورد دزدی آنحال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعۂ زاهد نهاد دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش بر آمده

بصومعۂ زاہد میروم کہ اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبہ و انابت پیش گرفتہ اند و بازار وسوسۂ ما کاسد شدہ است میخواہم کہ فرصت یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود کہ شنیدی اکنون بازگوی تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشہ ام و شب و روز دران اندیشہ کہ مال کسی ببرم و داغ آزاری بردل وی نہم حالا میروم کہ زاہد گاو میشی فربہ دارد آنرا دزدیدہ در وجہ معاش خود صرف نمایم دیو گفت مصرع

ای جان جہان تو یار مائی

بحمد اللہ کہ سر رشتۂ جنسیت میان ما مستحکم ست و رابطۂ اتحاد ہمین بس کہ مقصود ہر دو قصد اوست پس روی براہ آوردند شبانگاہ بصومعۂ زاہد رسیدند زاہد از وظائف عبادت پرداختہ بود و ہمچنان برروی سجادہ نشستہ در خواب رفتہ دزد اندیشہ کرد کہ اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن کہ بیدار شدہ فریاد برکشد و مردم دیگر کہ در ہمسایگی وی اند متنبہ شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز درفکر افتادہ بود کہ اگر دزد گاو از خانہ بیرون کند ہر آئینہ در بباید کشود امکان دارد کہ زاہد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مہلتی دہ کہ زاہد را بکشم انگہ تو گاو را بدزد دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم انگہ تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال ہر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاہد را آواز داد کہ اینجا دیوسیت میخواہد کہ ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید کہ اینجا دزدیست میخواہد کہ گاو ترا ببرد زاہد از عربدۂ ایشان بیدار شد و خروش برکشید ہمسایگان درآمدند و ایشان ہر دو بگریختند و نفس و مال زاہد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف چرا تیغ باید کشید از غلاف

چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم کہ این زاغ شما را بافسون

و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و بعض غافلان بدین معنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خویش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود

بیت

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ‌ ‌ سالها رفت و بران سیرت و شانست که بود

و نادره تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما طرفهٔ بغداد مینماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دهم

گفت آورده اند که بشهر سراندیپ درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی

نظم

نگاری دلفریبی جان گدازی ‌ ‌ پری پیکر بتی عاشق نوازی

ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ‌ ‌ ز رشک عارضش گل آب میشد

درودگر بروی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود دبالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی رخساره بآب حیات شسته

بیت

رخی چنانکه ز خورشید و ماه توان کرد خطی چنانکه ز مشک سیاه توان کرد

زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشهٔ آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ ایشان را بآتش رشک و حسد بسوختی **بیت**

هرگز حسد نبرده ام بر منصبی و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

بران حال وقوف یافته در و دگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگر چه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جان گداز چه سان تحمل خواهم کرد **بیت**

ای بنا کام مرا از رخ تو مهجوری آنکه باشد که بکام از تو گزیند دوری

زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند آب از دیده بباریده و فی الحال توشهٔ مهیا کرده شوهر را تسلیم کرد درودگر در وقت رفتن مبالغهٔ بسیار نمود که در را محکم بباید بست و قماشهای خانه را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بحال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد **مصرع**

بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند

محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد تا طلوع صبح وصال امتر صد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد **بیت**

زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه بکلبهٔ من بی خان و مان فرود آید

درودگر بیگاهان از راه نهانی بخانه درآمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن مینرد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد نظم

دو بت نازنین عقل فریب   پای تا سر همه لطافت و زیب

این برخ شمع هر شبستان بود   وان بلب نقل می پرستان بود

بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت درآمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن برپای وی افتاد دانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بوده معشوق را نرمک نرمک آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فائدهٔ این پرسش چیست جوان از سر جان الحاح برد و دست گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از بهر ضبس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیت

ترک یاری کنند و دلداری   دوستی خود نبود پنداری

امّا شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد مصرع

از جان بود گزیر و زایشان گزیر نیست

از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل وی نخواهد بیت

وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست   حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست

چون درودگر این فصل بشنود از الفتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت
نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود
که من در بارهٔ وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری
با این همه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی ازو آید آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که
ازوی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم تواند بود مصرع

کسی کجاست که او دامنی نیالود است

و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش
برایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل ازوی لهو و سهو میکند
نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست بیت

گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نه بیند بجز آن یک هنر

پس همانجا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تار
نگونسار شد بیت

چو رست از سایهٔ شب شاهد روز دمید از چرخ صبح عالم افروز

مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر باهستگی از زیر تخت بیرون
آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و با آستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم
نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن پر فریب دیده بکشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده
بر جست و گفت بیت

دمید صبح سعادت که یار باز آمد هزار شکر که آن غمگسار باز آمد

پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال

داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مصلحت من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آئینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست و رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده بحمد الله که نچنان بیرون آمدی که مظنه ما بود مصرع

سهو بود آنچه ما گمان بردیم

زن هم سخنهای حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خوشنودی آوردند نجار زبان اعتذار کشاده این معنی را تکرار میکرد بیت

نزد خدا جرم تو ناچیز باد　　من ز تو راضی شدم او نیز باد

و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درود گر بقول زن بد کردار فریفته نشوید سخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق و شعبدهٔ او که از آن بوی خون می آید از راه نروید بیت

بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد　　کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد

و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار و قوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا بخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمه بیحاصل که بر هم می نهی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چندین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و

همه کس داند که این عقوبت جزای پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشای حیلهٔ تو این عمل ست که کردهٔ و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در دادهٔ و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کند که نام حق گذاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگنده چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت یازدهم

گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیرهٔ ماوا داشتند که میوهای تر و خشک در وی بسیار بوده آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بالب خندان حکایت فندق سر بسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر خرم بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوههای پر سنگ با دل تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزنیگان درین موضع نزه و منازل خرم میوهای تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز می چرند بیت

رقیبان در بهارِ وصل و شگفته همچون گل — چرا من در خزانِ هجر بی برگ و نوا باشم

پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان را به تبر ستم زیر و زبر گرداند بوزنیگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب پراگندهٔ و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زنا و طیعتش به پرتو

شمع راحت روشن ناشده چراغ قوتش فرومرد **بیت**

نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش　　　میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ

القصه خرس بر حمت تمام ازمیان بوزنیگان بجست وخود را بکوهستان رسانیده نعره وخروش درپیوست ازابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال زیدند واز کیفیت حرب وکمیت طعن وضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند وگفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیئت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید وهرگز در قدیم الأیام آبا واجداد مارا چنین حالتی پیش نیامده وتا قیامت این بدنامی درخاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمائید تا بیک شبخون روز حیات برایشان شب ممات گردانیم وبغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان راخیره سازیم **نظم**

گراز گردش چرخ باشد امان　　　بخواهیم کین خود از بدگمان

چنان سر بکوبیم شان در ستیز　　　که ماند زما نام تا رستخیز

خرسان را عرق غرور درحرکت آمده آتش تعصب برافروختند وزبان لاف وگذاف کشوده نعرهٔ عناد وجدال بگردون رسانیدند ومیگفتند **نظم**

مخالف چو موست وما اژدها　　　کجا گرد از پنجهٔ مار ها

زما رایت جنگ افراشتن　　　زدشمن سر وتاج بگذاشتن

پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند ودر گرمی کارزار وشعله گیرودار آتش درخرمن عمر بوزنگان افگنند ودروقتیکه شیر زرین چنگال ظهراز بیشهٔ سپهر میل چشمه سار فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ نمود ودب اکبر وصغر برحوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت**

چو خورشید تابنده بنمود پشت　　　هوا شد سیاه وزمین شد درشت

بیکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنیگان نهادند قصد ار الملک بوزنیگان با جمعی از امراو

اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب در صحرا مانده و بوزنیگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرامیده که بیکبار بیت

سپاهی چو مور و ملخ تاختند | بر جهان در جهان ساختند

تا بوزنیگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان ازان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آباد ان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنیگان بمرور زمان ذخیرهٔ نهاده بودند در حوزهٔ تصرف آوردند مصرع

الله الله که تلف کرده که اندوخته بود

روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت مینائی برآمد بیت

سپاهِ سحر چون علم برکشید | جهان حرف شب را قلم در کشید

ملک بوزنیگان ازینحال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از ستم‌دیدگان که از میان گرداب بلا نیم جان بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت حیف ازان خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه

بوستان دهر را برگ نوائی کس ندید | چهرهٔ اقبال را رنگ وفائی کس ندید
بر فریب آبا گیتی اعتماد از عقل نیست | زان که زو پر فتنه تر محنت سرائی کس ندید

دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بکثرت کیاست

از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی شاه و رعیت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی

نظم

ازین روشن دلی صافی ضمیری | بتدبیر درست اقلیم گیری
زحل شاگرد او در نکته دانی | عطارد چاکرش در خامه رانی

میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت

قطعه

در بلاها جزع مکن که ازان | دو زیان ست گوش کن از من
اولاً دوستان شوند ملول | ثانیاً شادمان شود دشمن

جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمیدهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب در زرین کلید ابواب نجات بود

قطعه

کلید در گنج مقصود صبر ست | در بستهٔ آنکس که بکشود صبر ست
ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان | غبار ستم آنکه بزدود صبر ست

دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بجلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد

بیت

توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب | جراحت دل صد پاره را دوا کردن

ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توانکرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بردست این گروه ستمگار کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی

بیت

بی روی تو زیستن نمی توان بود ولی   آن زندگی از هزار مردن بتر ست

و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که هرچند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان و عزیزان ازان جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن برخصم جهت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد ان و خواه خراب و هرجاندیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب **بیت**

زین چمن چون شدی تو در پرده   خواه گل تازه خواه پژمرده

میمون گفت ای ملک در بنحال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته هست و خرمن جمعیت ایشان به تند باد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوختهٔ همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم **بیت**

بنام نکو مردنم آرزوست   کزین جمله مقصود نام نکوست

و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش آراید از وفاداری من یاد آورد **بیت**

چو در میان مراد آورید دست امید   ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام دراز ابواب حیل در می آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مردآزمای به شعلهٔ سموم سوزم و غالب ظن آن ست که رای من از منهج صواب

منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و پای مرا درهم شکنند و شب برکنارهٔ بیشه که ماوای ما بوده در گوشهٔ بیفگنند و ملک با ملازمان و با جمعی از میتیان در اطراف و جوانب این صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکندند و اطرافش درهم شکسته برکنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر وقت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای دردآمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن نالهٔ زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود و بربوی به بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم ست آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت **بیت**

زچشم و دل بدنِ خاکیم در آتش و آب ست بچشم من و بدل رحم کن که کار خراب ست

ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر که میتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزینگان باعتماد دیگر بر تدبیر من داشت التماس چارهٔ این کار نمود من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آن ست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشهٔ و توشهٔ بسازیم **نظم**

در پناهِ دولتِ صاحبدلان راه جوید هر که هست از عاقلان
گر تو در گلشن در آئی گل بری سوی بستان بگذری سنبل بری

ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بزبان راند و چون دوم بار منع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه و سپاه ایشان ست همان بهتر که نزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا ببینم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دل آزاری پاداشش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیدهٔ بی شرم چکیدن گرفت

بیت

گر بنالم سنگ را دل خون شود ور بگریم دیدها جیحون شود

ملک گفت حال بوزینگان کجا اند جواب داد که بیابانیست که آنرا مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار بشبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بنیجبر بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی ملک گفت میدهم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل ست و اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر ست و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چارهٔ اینکار میدانم و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بر سر بیابان مرد آزمای رسیدند و آن صحرائی بود پر تاب بی آب که ابر بهاری

در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم گردی و وهم جهان پیمای از مضائق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی

نظم

بیابانی وسیعی پر مخافت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر گامی درو صد گونه آفت
هوایش آتش و آتش هوا بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود

میمون گفت زود بشتابید پیش از انکه سفیدهٔ صبح پردهٔ از روی کار جهان بردارد سراپردهٔ جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر از انکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافراز درایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشتفتی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک درآمدند آفتاب برآمد و از بوزنیگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه ایشانرا میفریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی

قطعه

ز گرما آنچنان میشد نفس گرم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که لب از تاب او چون شمع میسوخت
زبادِ گرم پنداری که تقدیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدنیا دوزخی دیگر برافروخت

تاب آفتاب درکار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دود چون آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد کاین چه بیابانست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها بی آب میشود و آن چه چیزیست که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده

تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل ست و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار جان داری یکی نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و بآتش بیدادی که در نهاد بوزنیگان زدهٔ بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه برجای بسوخت و یکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامد و زر سموم که عدهٔ بران قرار یافته بود ملک بوزنیگان با لشکر خود بجزیره آمده بنشیمه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید بیت

بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخواسته اند و آزار ای خوشنودی دوستان وزنی نهاده و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش ازین زاغان را آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را برین وضع دیدم مرا متقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون ست و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان برند افزون بیت

می شنیدم که راحت جانی چون بدیدم هزار چندانی

صواب آنست که پیش ازانکه مار اشامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل ازانکه خون ما ریختن گیرد بقتل و اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت این چه سخت روئی و بی رحمیست که فقیری را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیدهٔ که گفته اند بیت

خاطر محنت زدگان شاد کن وز شب محنت زدگی یاد کن

پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام تمام برداشته با او بردند و زیر گفت ای ملک چون سخن من التفات

نکردی وازاشارت من که عین حکمت محض مصلحت بود روی قبول برتافتی یاری زندگانی با او چون
دشمنان کینه‌ور طرفه‌العینی از مکر و غدر او ایمن مباش شید که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح
حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار داشت
و زاغ در خدمت او بحرمتی هرچه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت
و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته وابستهٔ خود گردانید لاجرم هر روز پایه‌وی
بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت
و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشارالیه مملکت و مدار علیه ولایت شد در
ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام
و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بیموجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه از و
نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در
حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخرالامر
بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیأت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود
حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنودم که چون مظلومی مستمندی از ستمگار بیدادگر رنجی کشیده باشد
و از ظالمی گردن کش محنتی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را بآتش بسوزد هر دعا که دران حالت بگوید
باجابت پیوندد اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید درین لحظه که گرمی آتش بمن
رسد از باری عزاسمه بخواهم که مرا بوم گرداند مگر بدان وسیله بران ستمگار دست یابم و انتقام خویش
ازوی بخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت بیت

گر خویش را نیستی شوخ و چو لاله تیره دل | پس در دو روی و ده زبان همچون گل سوسن مباش

ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگر ست برانگیخته و نیرنگی

بارنگ زرق برآمیخته بیت

سراپای او جمله ریبت و رنگ وز افسون او زیرکان گشته دنگ

و اگر شخص پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آنرا آب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذموم از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد بیت

ز بد اصل نیکی مدارید امید که زنگی نگردد بشستن سفید

و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان و مؤدت ایشان مائل خواهد بود همچون آن موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پابر جای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوازدهم

گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات برلب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچهٔ از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بروی شفقت آمد و او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد مبادا که اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری عنایت گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید و مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیأت درست قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی بیت

آنکه بر سر فرزند طعنه بقامت این ست   و آنکه در باد کشند خط غرامت این ست

زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری یافت بمحض لطف پروریده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجا آورد و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جوهر دیگر ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و برانچه در زیر فلک ست غالب خواهد بود مرا با او عقد کن

نظم

دگر روز چون خسرو خاوری   برآمد برین طاق نیلوفری

زمانه در روشنی باز کرد   جهان بازی دیگر آغاز کرد

علی الصباح که بفرمان فالِقُ الاِصْبَاحِ آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی درمیان آورده و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت ست میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم آن ابر ست که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند

بیت

آفتابی بدین بلندی را   ذرهٔ ابر ناپدید کند

زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از زردی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب تر ست که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند

باخویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باز رفت و حکایات گذشته باز راند و باد از انفعال
برخود به پیچید و گفت هر چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راثابت ست که پای
شکیب در دامن وقار کشیده و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر ست که
آواز نرم را در گوش کر مادر زاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صماد بیت

بادا گر ابر را بجنباند چون بکوهی رسد فرو ماند

زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر
است که اطراف من بشگافد و در دل من خانه سازد و سینهٔ من هزار جای از نیش جانفرسای
او چاک شده و هیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر و غالب ست و شوهری
مرا او می شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رشتهٔ دختر بدان منتهی میشد میلی
در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دل آرامی که مونس روزگار من باشد
بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل ست زاهد دعا کند تا من موش
شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی ست دست بدعا بر داشت
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ کل شیءٍ
یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شده و زاهد او را بدان موش داد و باز گشت بیت

جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن

و فائدهٔ این مثل آن ست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند
بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین
عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند نظم

درختی که تلخ ست او را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت

دراز جوی خلدش بهنگام آب بہ بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد

ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصائح را استماع ننمود و سخن بیر راحل برحسد کرده نظر بر عواقب امور نفرمود و زاغ بر ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد **بیت**

کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح و روان رسید

پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک انچه میبایست ساختم و مقصودی که داشتم بپرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن ست و دشمنانرا بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته انچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری ازان نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و در هیزم افگنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد هر بوم که ازان غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شده تمامی بومان را بحیلت سوختند و زاغان را فتوحی بزرگ بر آمده همه شادمان و دوستکام باز گشتند و زبان تهنیت باز کشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **نظم**

آخر مراد ملک روا کرد روزگار اقبال با وعده وفا کرد روزگار

هر شادیی که فتنهٔ زمان فوت کرده بود　　آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرائط اکرام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگران را فراخور حال ستایش میکرد در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که یمن تدبیر حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفر دولت و خجستگی طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و ازان جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند　　بیت

آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ　　تا زرد روی گشت و جهان شد بر و سیاه

دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان بوده و گفته اند با مار بد زیستن ازان بهتر که بناکام در یار بد نگریستن　　بیت

اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن　　ازان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن

کارشناس گفت چنین ست که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست　　مصرعه

دیدار یار نامتناسب جهنم ست

اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفگند چه هر کاریکه عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی

بی آزار خار نتوان چید

بیت

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ بازگوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصائح او را بسمع قبول اصغا نه نمودند و انیقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا اگر مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود انیقدر ربد انستند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازم ست خاصه از دوستان نومید و از دشمنان هراسان

قطعه

دوستی کز تو ناامید بود — محرم خود مساز در همه حال

با عدو نیز کز تو ترسان ست — نیست اظهار سر خویش حلال

ملک گفت مرا چنان می نماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین ست هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن ست و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم

نظم

رها کن ستم را بیکبارگی — که کم عمری آمد ستمگارگی

شهنشاه چون رای رابد کند — یقین دان که بد در حق خود کند

وگفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بیخرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما

آمده که شش کس را طمع از شش چیز بادیه بریده و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده ظلم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نکوئی سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هرجا که حرص و آز خیمه اقامت زد امانت و راستی از انجا رخت بردارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود در قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان و حاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود به آخر در وی افتاد **قطعه**

میندیش در حق مردم بدی | که آری بلا بر سر خویشتن
نه بینی که رنج فراوان کشد | که چاهی کند بهر من چاه کن
بآخر که چه را بپایان برد | وی اندر تگ چاه افتد نه من

ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کردهٔ و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودهٔ و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بر داشته قدم در میدان مردان نهد **بیت**

از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای | صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند

و اگر صلاح دران بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود دران دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سیزدهم

کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار انچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب وامیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی

قطعه

رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید　　ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب

وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز　　هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب

مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد به تدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزئی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر ذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که انچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیهٔ که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمهٔ رفت که دران غوکان بسیار بودند و ملکی کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوه ناک بر خاک راه افگند غوکی بر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعهٔ پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان

ازین صورت عجیب به تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد
و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار گفت **بیت**

من این آهِ جگر سوز از دلِ بریان شکن دارم چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم

ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز دراین محنت بروی من کشاد و آن
چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند از عقب وی بطمع
دران خانه رفتم قضارا خانهٔ تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم
که غوک ست از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد
من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و می گفت
از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی
بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار
گردد و بحکم ازلی و تقدیر الٰهی راضی شده **مصرع**

گردن نهاده ایم جفای زمانه را

ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را دران شرفی و مرتبهٔ تصور کرد و همواره بر و نشستی
و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس خود تفخر جستی یکچندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک
دراز باد مرا از قوتی و طعمه چارهٔ نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت
همچنین ست که میگوئی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک
از برای وی وظیفه مقرر کرد که در راتبهٔ چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید
و بحکم آنکه دران تواضع منفعتی مندرج بود ازان عار نمیداشت **رباعی**

دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید در وقت ضرور بوسه دادن شاید

هر کار که عارست و ملال افزاید — در حالت احتیاج بد نماید

واین مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و ذلت می کشیدم نظر برانکه هلاک دشمنان وصلاح دوستان در ضمن آن بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زود تر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت در درختی افتد هانقدر تواند سوخت که برروی زمین ست وآب با لطافت و ملایمت هر درختی که ازان بزرگ تر وقوی تر نباشد چنان از بیخ براندازد که دیگر دران محل امید قرارش نماند

بیت

تلطف کن که هر کاری که صعب ست — بنرمی و مدارا میتوان ساخت

ازانجا گفته اند که رای وتدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف باده تن برابری کند غایتش با بیست واگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گرانرا بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند

قطعه

بیک تدبیر نیکو آن توان کرد — که نتوان با سپاه بیکران کرد
بشمشیری توان جانی ربودن — بفکری شاید اقلیمی کشودن

ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس گفت تمام این کارها باصابت رای وحسن تدبیر نبود بلکه فر دولت ویمن سعادت ملک درین کار مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل وصدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت

یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر اورا خواهد بود **قطعه**

کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد — انچه مقصود بود زود میسر گردد
مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را — که اگر روی سوی بحر نهی برگردد

ملک گفت ایشان از ما انمیقدار حساب نداشتند و نپنداشتند که درصدد انتقام توانیم بود چه مارا اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز ست که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اوّل آتش که اندک او را همان ضرر ست در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یکدرم همان ست که در هزار دینار سوم بیماری که هرچند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که کنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن

حکایت چهاردهم

کارشناس گفت آورده اند که دو کنجشک در سقف خانهٔ آشیانه گرفته بودند و بدانهٔ قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هریک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند انچه حاصل شدی زُقّه ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی کنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد کنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت ست که از تو مشاهده میرود جواب داد **بیت**

می خلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک — در دل سوزان غمی دارم که آهی می کشم

چگونه نه نالم که یکدم غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمده و قصد بچگان کرده هرچند زاری کردم و گفتم **بیت**

اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس — که تیر آه سحر بر نشانه می آید

بجائی نرسید و گفت آه را در آئینهٔ تیرهٔ من هیچ اثری نخواهد بود گفتم ازان بترس که من و پدر این فرزندان
کمر انتقام بربندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت **بیت**

حریفی که او شیر را پی کند — ز مثل توئی عاجزی کی کند

و من چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد **مصرع**

فریاد بسی دارم و فریادرسی نیست

و آن ظالم ستمکار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از
نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه باشتعال
چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان
نهد گنجشک در پرید و آن فتیله از روی دست او بر داشت و به درون آشیانه افگند صاحب خانه
از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زبر آشیانه را
خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد مار از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز متین شنید سر از سوراخی
که بجانب بام داشت بیرون کرد سر بدر آوردن همان بود و مبتین بر سر خوردن همان و
این مثل را فائده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را
بسنگ انتقام فرو کوفت **بیت**

دشمن اگرچه خرد بود از طریق حزم — او را بزرگ دان و غم کار خویش خور

ملک گفت کفایت این مهم و برافتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد
بر سخن تو کردم نتائج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست
ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای

ورویت تو واقع ست **بیت**

بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم — مراست دست قوی چون تو دستیار منی

واز همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک **مصرع**

آن نیز بدولتِ همایون تو بود

چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم وانچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای ودرستی تدبیر با شکوه وشوکت وهیبت وشجاعت جمع ست ودقائق مهمات بروی پوشیده نمی ماند وموضع تعجیل وتانی وموقع رضا وخشم بروی مشتبه نمیگردد ودر فاتحه هر کاری مصالح امروز وفردا ومناظم حال ومآل شناخته وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بیند وهیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل ناشده ناموس سلطنت ورونق سیاست را فرو نمی گذارد وهر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد وزندگانی را بهزار منزل از پیش خویش برانده **قطعه**

خصم ترا زمانه بتعجیل می کشد — از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ عدم
با چون توئی هر آنکه دمِ دشمنی زند — مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم

ملک گفت درین مدت غیبت نه حلاوت طعام وشراب یافتم و نه لذت خواب وقرار داشتم وحالا بحمد الله تعالی

بیت

کافتابِ دولت از اوجِ کمال آمد پدید — روزگار خصم واژون را زوال آمد پدید

کارشناس گفت هر آئینه هر که بدشمنی غالب وخصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب وروشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر وکفش از دستار نشناسد وحکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد

وحمال تا بار گران را از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزند بیت

چون ز دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان برتافت

ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشانرا در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خود بینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت والحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و دران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام ست کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل باشند وجانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرمود و جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریفات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین باب فرو نمی گذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پای مروی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود رباعی

ای آنکه بملک یافتی دسترسی دولت طلبی کم طلب آزار کسی
صد تیغ سیاست آن خرابی نکند کازردهٔ محنتی برآرد نفسی

و حالا بصواب آن لائق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که

بقای ملک و استقامت دولت جز به چهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهرهٔ فردا در آئینهٔ امروز معاینه ببیند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزمیت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند بیت

در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل ... گر آب و خور نباشدش از چشمهٔ سنان تیغ

این همه گفت و کس سخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت مصرع

تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست

نه ایشانرا از عقل و کیاست او فائدهٔ حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از ان بلا فرج یافت و اینجا سر لا رأی لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد نظم

چسان رای آنکس نماید صواب ... که از گفتهٔ وی کند اجتناب

چنین گفت دانا که تدبیر راست ... قبول کسی چون نیفتد خطاست

این ست داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویشتن خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود والا اگر بوم را نرا اکیدرہ از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عهد و لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد قطعه

دشمن اگر لاف مودت زند ... صاحب عقلش نه شمارد بدوست

مار همانست بسیرت که هست ... گرچه بصورت بدر آید ز پوست

و فائدهٔ دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص ست که نافع‌تر ذخیرتی
و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد و مرزاغان را چنان
نتیجه داد که از مهالکهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدانکه هم دوستان
هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز درتواند چید بکمال مراد و نهایت
آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق **بیت**

بایار نکو خواه بعشرت بنشین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز دشمن بد دامن صحبت درچین

باب پنجم

در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

مقدمه

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمای مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضائع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند

قطعه

کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران آسمان از طاعتت نیک اختری
مورد دولت شود چون سایهٔ تیر همای بر هر آن بومی که تو ظل همایون گستری
من چه گویم در کمال کبریای حضرتت آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری

بر خاطر خطیر شهنشاهی که در فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان ترست چه بسیار نفائس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آنها جز به رایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود در معرض تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بی مشقت جد و جهد روزی

مشفق چون بوزنیه بدست آمده بواسطهٔ بیعقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزائر بحر اخضر بوزنیگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی کشاده

بیت

ستم رازیان عدل راسود ازو		خدا راضی و خلق خوشنود ازو

مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانیده و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بر بست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی رو به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تند باد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت

نظم

نشان جوانی ز پیران مجوی		که آب روان باز ناید بجوی
نباید هوس کردن از سر بدر		که دور هوس بازی آمد بسر
چو بر سر نشیند ز پیری غبار		دگر عیش صافی توقع مدار

و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه

قطعه

با شادی زمانه غم بیشمار هست　　در جام روزگاری خوشگوار نیست
یک کس نزیر گلشن نیلوفری که دید　　کز خون دیده عارض او لاله زار نیست

این پیر زن شوهرکش که دنیا خوانند خود را در لباس نو عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخبردان مغرور را در دام محبت خود می افگند **بیت**

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر　　بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند

وبا این همه که آرایش ظاهر را مدد غرور تشنگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هرکه او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش باغوش آرزو نرسید وهرکه بحبالهٔ وصالش در آورد بکام دل شبی ازو برنخورد **بیت**

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار　　که این مخدره در عقد کس نمی آید

کودک مزاجان سرکوی وَمَا هٰذِهِ الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام آفت او افتاده بصورت دلفریبش وابسته شده و از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند **مثنوی**

راست چون ارقم ست دولت دهر　　نرم و رنگین و از درون پر زهر
از غرورش توانگر و درویش　　شاد همچون خیال گنج اندیش

ومرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعتبروها ولا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فائده و مال بیحاصل و نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجستجوی دولت باقی آرد **بیت**

بیخی نشان که دولت باقیست بر دهد　　کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان

القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری

او راه یافت **بیت**

دولت اگر دولت جمشید نیست موی سفید آیت نومیدیست

از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی یکبال مشاهده کردند **مصرع**

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

دوستی او را در ضمائر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر میگفتند **نظم**

چو باد بهار بر گلستان وزد بجنبد درخت جوانرا سزد
بهار آنکه بار آورد بید مشک بریزد درخت کهن برگ خشک

این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند **مصرع**

سرو خرامان بین کز و عالم گلستان میشود

وا فر بیر بد قائق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرمود و مژدهٔ کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بیرحمتی و مشفقتی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند **بیت**

بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان

بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار

کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوهٔ بسیار داشت قرار گرفت و بمیوهٔ تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت مصرع

هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست

بر همین منوال دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب به تدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود و توشهٔ راه عقبیٰ بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت و عبودیت مهیا میکرد روزگاری که از ظلمت شب شباب برآئینهٔ سینه میدمد بروشنائی صبح شیخوخت منور دود بیت

صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو خواب نیکو نیست در وقتِ سحر بیدار شو

روزی بدرخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزنیه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی برخاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی و با آواز آن تلذذی نمودی قضارا سنگ پشتی از انطرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی اینجا استراحتی ورزد و بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزنیه انجیر میخورد سنگ پشت بزیر درخت درمیان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنیه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب می دارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت درباره من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت درمیان پدید آید ظاهرست که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست و هر آئینه بصیقل صحبت

او غبار ملال از آینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت
وازینجا گفته اند بیت

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

پس عزم صحبت بوزنیه جزم کرده آواز بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود بجا آورده اندیشهٔ که جهت مخالطت
ومصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنیه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجا آورد و میل بسیار
بصحبت او اظهار کرده گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری
یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد
در هر دو جهان سرفراز و کامگارست نظم

مرد را دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست
نعمتی هر اگرچه بسیارست نعمتی بهتر از رفیق کجاست

سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه
بوزنیه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید ما هر کس نیز دوستی را
نشاید و دوستی با یکی از سه طائفه لازم ست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت
دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار
دریغ ندارند سوم جمعی که بغیر غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن
از دوستی سه طائفه از فرائض ست یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف
بود و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب
خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان
غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان

وبیخردان که نه در جر منفعت برایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت وبسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر وضرر بود **بیت**

ازدوستی کسی چسان نفع بری | کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد

ونکتهٔ درینجا گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود و دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند واز حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هرچند در تدبیر مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که آنکس به تدبیر ناقص و رای ناصائب در مضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانهٔ که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **نظم**

زمانه تابع حکم روانش | سلاطین خاک بوس آستانش
رسوم داد و دین بنیاد کرده | بداد و دین جهان آباد کرده

واین رای را بوزینهٔ بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه

دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود به محرمیت رای اختصاص یافت
شبها کتارهٔ چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دمیدن طلوع صبح صادق
غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر نانگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست نمیگذاشت قضارا
دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید
وشکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان و بی تجربه بهمین
اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت
ونقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه ورو انست و بغایت
او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده
صلاح دران ست که اول برویم و آن درازگوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست
آنرا بشگافیم و شیشهای صافی و قیمتی بیرون آورده و بران خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد
دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد
دزد عاقل خود را بحیلهٔ در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم عزیمت
داشتم که درازگوش رئیس را بدزدیده دکان شیشه گران بشگافم و شیشه بار کرده بخانه برم
عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق
بلا نهد و جهت شیشهٔ که ده ازان بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد مصرع

بزر نخریدهٔ جانرا ازان قدرش نمی دانی

ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینهٔ رای میکردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت مصرع

گرکسی بار کشد بار نگاری باری

این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل دزد ابله ابتهاج گرفت و از قول عسس

تجربه حاصل کرده باخود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم بقتل می کشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانهٔ رای آوردن انسب ست شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از انجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بپولاد می برید **بیت**

چنان میداد زاهن سنگ را تاب	که هم آتش برون می جست و هم آب

هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بزیر بارهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر برون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته **بیت**

پروانه و من گرچه که در سوختنیم اما	من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد

دزد در نگریست بوزنیه دید کتارهٔ بدست گرفته بربالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست کشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد بوزنیه بدان جانب دید مورچها دید که بر روی سینهٔ رای میدویدند آتش غضب بر دل بوزنیه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستارهٔ دیده ام چون انجم سیارهٔ هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ تیره رنگ را این گستاخی که

پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره بر آورده تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد بر کشید که ای ناجوان مرد بی باک دست نگاهدار که جهانی را از پای در خواهی آورد در حبست و دست بوزینه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب در آمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای تو ام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجا آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزد یکه کمر شب روی بسته بامید دفینه دیوار خزینه می شگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش بر کشیدند

نظم

خصم دانا که آفت جان ست | بهتر از دوستی که نادان ست
کانچه نادان کند همه ضررست | وگرش نفع هست مختصر ست

و این مثل را فائده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد

نظم

ز زندان و حریف جنس مگریز | ز بستان وز نااهلان بپرهیز
اگر عاقل بود خصم تو بهتر | که با نادان شوی یار و برادر

سنگ پشت چون این حکایت که بر فوائد بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند

کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوای دوستی میکنند بسه فریق انقسام می یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چارهٔ نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نه بخشد بیت

چراغ خانهٔ دل روی یارست   دل از بهر چنان روئی بکارست

وگروهی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی گذارند نظم

پیش تو از نور موافق ترند   ور پس از سایه منافق ترند
گرم ولی از جگر افسرده تر   زنده ولی از دل خود مرده تر

پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیز د و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد مصرع

ز دشمن بگسل و در دوست زن دست

سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی بجا آورده بود بوزینه گفت هر که به شش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را به ده باز نماید سوم اگر در بارهٔ تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی باخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روبه آشیانهٔ عدم نهاده رباعی

هر کس چو بدوستی رقم نتوان زد با او بیگانگی قدم نتوان زد
جز آینه روی همدمی نتوان دید زان نیز چه فائده چو دم نتوان زد

چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکتهٔ از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنیه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی درمیان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنیه دور شد و هم سنگ پشت بمحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد در نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنیه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد بیت

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت او مونس جان ما را بس

مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جان گداز دل او را بآتش حسرت سوخته گردانید بیت

هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند

آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود درمیان آورد و گفت قطعه

رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو سروم پای از شوق قامتش در گل بماند
از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند

نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که مودی بجنون شده مختفی شدی بیت

چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید   مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید

رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در امتهم نگردانی ترا از حال وی آگاه کنم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته مصرع

دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد

گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزینۀ اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید گفت بیت

خون گشت در یای دلم دلدار یار دیگران   مارا کنار از اشک پر او در کنار دیگران

ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا باد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر پژمان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحۀ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت

آن شوخ که قدر من درویش ندانست   بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست

یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد بس بمطالعۀ کتاب حیل که آیۀ اِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيْمٌ بیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد دران باب اندیشه کردند

وجفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت وکسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داد.

بیت

یار را گر سر پرسیدن بیمار غمست گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

سنگ پشت از ناتوانی وبیماری جفت خبر یافته از بوزنیه دستوری خواست که بخانه رود وعهد ملاقات با اهل وفرزندان تازه گرداند بوزنیه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف وصال ارزانی داری ومن غریب را درین گوشه بنشیه تنها وبیکس نگذاری ومرا خودانده وه فراق تو تنها نخواهد گذاشت ودرد هجران بی مونس رها نخواهد کرد

بیت

مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی

سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح وروان مرا سفر ضروری پیش آمده وبی اختیار حادثه روی نموده والا بطوع ورغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم وبمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غائب نشوم

بیت

زدیدار توام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد

پس کام وناکام بوزنیه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد وچون وطن مالوف بقدم سنگ پشت زیب وزینتی یافت دوستان واقربا حاضر شده آواز مرحبا لعیوق رسانیدند وسنگ پشت باجماعتی محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده ودر گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران شگفته

مصرع

از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی

هرچند تحفه تحیت عرض کرد بهدیه جوابی سرفراز نگشت وچندانکه طرح تلطف ودلجوئی افگند التفاتی ندید نه چاپلوسی ونیاز در معرض قبول می افتاد ونه تخلق وتملق نتیجه میداد

بیت

ای دل از کوشش بهر سرمایهٔ درد و نیاز   کین متاع کاسد آنجا روز بازاری نیافت

از خواهر خوانده که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمی کشاید و مافی الضمیر خود با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد برکشید و گفت بیت

درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب   دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست

بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا ناامید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرد و بغایت رنجور شد و گفت این چه داروست که درین دیار نمی توان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمی توان شد زود تر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشأ حیات ست برای این علاج نثار توان نمود بیت

جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد   دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد

بیماردار جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشای این مکر او بود و معالجهٔ آن درد دل او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار ترا نه بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را دیگر نه امید خفت واقع ست و نه راحت صحت حاصل بیت

بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی بینم   بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم

سنگ پشت از حد گذشته متالم واندوهناک شد و چندانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت کشاده می گفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی راکه میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دورست **بیت**

حیف باشد که از برای زنی　　پاره سازی بغدر پیرهنی

ونفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن راکه آباداني خانه وقوام معیشت و سرانجام روزگار ومحافظت نقد وجنس بد و متعلق ست فروگذاشتن و حق حرمت یاری راکه باتو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظهٔ امور معیشت برطرف مینماید **بیت**

بحق صحبت یاری که خاک یار قدیم　　هزار بار به از خون دوستان نوست

آخرالامر عشق زن غالب آمد رای بران قرار گرفت که قندیل وفا را به سنگ غداری درهم شکند و پلهٔ میزان هواداری را بگرود غاسبک سنگ سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بی دولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحب دلی رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند وانکار بر افعال واحوال او از لوازم شناسند **بیت**

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد　　گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

سنگ پشت بعد از قصد بوزینه دانست که تا در المسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزینه باز رفت و شتیاق بوزینه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت**

هزار شکر خدارا که چون تو دلداری — نمود روی بمن بعد مدتی باری

وسنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان وخویشان استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد کز رنج مفارقت
تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل وعیال بهجتی وطربی
روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو وانقطاع که از اشتیاع واتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در
بیکسی وجدائی تو که از سلطنت وکام روائی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت وصفوت
مشرب مسرت کدورت می پذیرفت وباخود می گفتم ای بی مروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن
فراغت بر مسند عیش نشینی ویار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد — بیت

روا باشد اینجا تو چون گل شگفته — رفیق ترا خار در پای رفته

پس بر عزم آن آمده ام که اگر می واجب داری وخانه وفرزندان مرا بدیدار خویش آراسته وشادمان سازی
تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند ودوستان ومتعلقان را بدان مباهات ومفاخرتی حاصل آید
هم دل بوصال تو مطمئن گردد وهم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید وترا در قبول
دعوت من هیچ کمی پدید نیاید — بیت

چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد — که تا بروز نم از رویت آفتاب در افتد

دیگر میخواهم که جمعی را بر روی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزینه
گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت وعقد مودت ومصاحبت انتظام پذیرفت
احتیاج بکشیدن رنج مهمانی وتکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم وعادت کنند نیست چه گفته اند
شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران وبرادران آن ست که جهت او تکلفی باید کرد وبار
تکلیفی باید کشید — مصرع

تکلف گر نباشد خوش توان زیست

وانچه از موالات و مودتی که مرا بنسبت تو واقع ست در بارهٔ خود فضیلتی میشناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادت ست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه بهمین صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنتی فرغتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی

بیت

درین وحشت سرای محنت آباد   بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد

پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشترست و لطف تو در بارهٔ من فراوان تر و برین تقدیر بدین مؤنت تو تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبرست نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فائدهٔ معنوی مطلوب ست نه ترتیب مائدهٔ صورت **بیت**

بی تکلف دوست میباید که باشد زان دوست   درمیان رسم تکلف گر نباشد گو مباش

سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات ست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد **مصرع**

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست

اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع ست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یکدیگر خواهد نمود **بیت**

قرب روحانی اگر هست میان من و دوست   چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد

و بزرگی درین معنی می فرماید **رباعی**

گر نقد نداریم وصالت در دست　　در دیده مقیمست خیالت پیوست
ورظاهر اگر وصال جسمانی نیست　　غم نیست چو اتصال روحانی هست

سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسانید بوزنیه گفت طالب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض ست و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر ست و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وهم امن و راحت ست و هم خصب و رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنیه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرده که این چه عمل ست که پیش گرفته ام و نتیجهٔ این خر بد نامی چه خواهد بود **بیت**

هر که زگلزار و فا رو بتافت　　خار جفا سینهٔ او را شگافت

برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار ست و بجهت خوشنودی شیطان سر رشتهٔ رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت **مصرع**

مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند

در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنیه را شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از ان جهت گران بار شده بتامل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنیه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر ست شاید که اگر مرا بیاگاهانی

و شرف اعلام از زانی داری بمعاونت مشاورت من که اعتماد را میشاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من آن ست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری و جفت من بیمارست و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مرادست وظائف ضیافت و شرائط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد مصرع

دگر گناه بہ بخشند شرمساری ہست

بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجامی آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد و یگانگی لائق تر می نماید بیت

بیگانه را برسم تکلف کنند دوست   آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت ست

سنگ پشت پارهٔ دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان دورست بیت

مباد اکس که از زن مهر جوید   که از شوره بیابان گل نروید

پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر افتاده همان جا توقف کرد بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت و اگر آن گمان بیقین بپیوندد خود از بد سگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از

مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد بیت

گر او یارست خوش ایمن نشستی   وگر کج باخت از مکرش برستی

سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزنیه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن ست الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار دیدن مصرع

تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشد

اکنون بازگوی که این کدام علت ست و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی معین ست و هر رنجی را جهت شفائی موضع و مبین با اطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنیه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطهٔ دارو فروشان یافت نشود اگر تو باز گوئی شاید مرا ازان وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنیه ست راست که این سخن بر سامعهٔ بوزنیه مرور کرد در میان آب آتشی در سینهٔ بوزنیه افتاد و دود سود البرش برآمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستیم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جا داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت در دل خورده مصرع

بسیار کس کز آتش این غصه سوختند

اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ پشتان فتادم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از کشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از بیشهٔ امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیرهٔ او کنم مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم

بیت

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لائق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و ازان هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجائی نهادن و دیگر آنکه ما بی دل زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول بادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و اذخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود

بیت

دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فگند
چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار

و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بسر بها بودی که بقدم من جفت تر صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود به تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوار تر نیست و میخواهم

گرشتهٔ تعلق را قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فروگذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز از زین غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد **بیت**

یارب این یکقطره خون کو راهمی خوانند دل ... تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید

سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنیه جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزنگان را رسمی ست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل باخود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت ست هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلاب و قلب نام کرده اند هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر می باشد **بیت**

هر دم بهوای دلربائی دگرست ... هر لحظه زروی فکر جائی دگرست

و من چون بخانهٔ تو می آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تو اند تمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل را با خود نبرم و چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکن ست که معذور فرمائی اما طائفهٔ خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت ست درین محقر مضایقه می نمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آئیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوق تمام یافته بوزنیه را بکرانهٔ آب رسانید بوزنیه تیک بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **بیت**

رحمتی فرما که کار از حد گذشت ... روی بنما کانتظار از حد گذشت

بوزنیه بخندید و گفت **بیت**

یا دمیدار کانچہ نمودی   در وفا بر خلاف آن بودی

من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هرچند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمدم و در دائرهٔ اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده هرچه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار واز وفا مروت دم مزن

بیت

مبر نام وفا در بزم خوبان   که بوئی از وفاداری نداری

واگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد   بیت

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   تا سیه روی شود هرکه درو غش باشد

سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمان ست که بمن میبری و اینچه خصلت ست که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر بتیغ بی التفاتی سینه ام چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت   بیت

من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید   تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید

بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تپ دائمی برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش

اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که تواضعهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او برچیدی و قوت و قوت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار با ضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته وضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت

برجان تو صد هزار جان میلرزد وز بیم تکسرت جهان میلرزد

چرا این علت را معالجت نفرمائی و بمداوات این درد دل خراشش التفات ننمائی شیر از روی دردناکی کرد و گفت بیت

مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید

ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعیفی چون مو شده و یک مو بر بدن نمانده و نمی دانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینهٔ ملازمانم کمر طلب بر بسته قدم در راه جست و جوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بستهٔ و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خواندهٔ روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشت که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آن که موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها اندک نقصان پذیرفته حرکت فرمودن و خود را به آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را

بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات باز می نماید **بیت**

در صفا چون رخ نگارین ست | در لطافت چو جان شیرین ست

و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش او ست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد ستاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دادن صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیتی بجا آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده گردانید **بیت**

بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بموئی کشی

پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشتن من اهمال مینماید از غم علت تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خر من عمر نزدیک شد که بباد فنا رود و او برگ کاهی در شمار نیارد **نظم**

بعمر خویش تیماری ندیدم | زکاه و جو همی نامی شنیدم
خورم هر روز خون در زیر این بار | همه شب خاک می لیسم ز دیوار
مکن عیبم اگر زار و نزارم | که غیر از خاک و خون خوردی ندارم

روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من به بارکشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار **بیت**

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست　　کس را نداده اند برات مسلمی

و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی ست و جامهٔ ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد عار سبکساری باری نکشم　مصرع

که گردیدن در بدر هیچ نیست

روباه گفت غلط کردهٔ　مصرع

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سِیرُوا فِی الاَرضِ برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده　قطعه

سفر کن چو جائیت ناخوش بود　　کزین جای رفتن بدان ننگ نیست
وگر تنگ باشد ترا جایگاه　　خدای جهانرا جهان تنگ نیست

خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بسر باری ارتکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست　مثنوی

رزق آید پیش هر کو رزق جست　　رنج کوششها ز بی صبری تست
جمله را رزاق روزی میدهد　　قسمت هر یک به پیشش می نهد

روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل ست و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیلهٔ روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سبب رزق نوعی دیگر بظهور آرد　مصرع

بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله

واگر راضی شوی من ترا مرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر زنگارنگ مزین و منور ست وهوای او چون طبلهٔ عطار به نسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر **نظم**

هوای خوش و بیشهای فراخ درختان بارآور و سبز شاخ

نسیم گل و نالهٔ فاخته چو یاران محرم بهم ساخته

و بیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت بآرامی تمام می خرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت صبحت می چرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکرش در تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت ست سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت ست امتثال نانمودن روانه **مصرع**

هر چه فرمائی بجان فرمان برم

روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی موثر نیامد خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه فائده داد سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی **مصرع**

وز پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال ورزیدم و آدم تیز زد و تحیر منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و تبعهٔ چند که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد صلاح آن ست که جواب روباه جز بلطف

ودرشتی نگویم واو را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن واسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت

توسر بر خط فرمان نه چه کار این و آن داری فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری

وبر خاطر هرکس از چاکران حقیقت ملوک روشن نتوان شد وآنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم مصرع

تیهو بیچاره را حوصلهٔ باز نیست

ازین سوال درگذر وحیلتی کن تا خر باز آید وبدین خدمت خلوص اعتقاد وفرط اخلاص تو بر من روشن گردد ونزدیک من از اشباه وامثال خود بتربیت وعنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد وتملقی تمام رسم تحیت وسلام بجا آورد خر روی ازو بگردانید وگفت بیت

حیف ست رنج بردن در حق چون تو یاری کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری

ای مکار نابکار اول مرا وعدهٔ آزادی دادی وبآخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی مصرع

از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید

روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کردهٔ وکدام اندیشه بر دل گذرانیدهٔ مجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی وهنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی اهتمام بسبب آب وهوا که درین مقام آرام گیرند ساخته وپرداخته اند جهت آنکه این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ والوان میوهای لطیف واگر این طلسم نبودی هرجا در عالم جانوریست بدین جا آمدی وکار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی وحالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند وهرکه اینجا آید واین شکل وهیئات که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد واهل این بیشه بفراغت ورفاهیت گذرانند وما هرکس را که دوست داریم سر این طلسم با وی درمیان آریم

وحقیقت این سیمیا که نمایشی بیش نیست بدو باز نمایم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بیقیاس برسد

مثنوی

گفت روبه آن طلسم و سحر بود | کو ترا در چشم شیری نمود
ورنه من از تو به تن مسکین ترم | که شب و روز اندرینجا می چرم
گرنه زان گونه طلسمی ساختی | هر شکم خواری بدینجا تاختی

ومن اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون بران صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز بسرخ روئی نخواهد بود بدین گونه دمدمه می نمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته بافسانهٔ او فریفته شده روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمده و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد و از دائرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتیکه قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را به بینی و بدانی که مطلقا در وی حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد اگرد شیر می چرید از وی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از حر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائدهٔ دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان بازکشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت برحذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم انگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه

دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چند آنچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که از و علاج من ست کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد ست بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع ست بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و توازدقائق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خرد خود دریافتم دل بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز بر توجیهات براطراف بدن انگند

بیت

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات ست فروگذار و یقین بدان که

رباعی

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی به بوستان کم گذرم
ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم دگر و نامت نبرم

سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و درد دل توازمن جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت

نظم

لائق ست ار باشدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست
هیچو من هرگز شکست خود که کرد این که من کردم بدست خود که کرد
گر شود جاوید جانم عذر خواه هم نیارد خواست عذر این گناه

این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت **بیت**

برمن جفا ز بخت من آمد و گرنه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

این ست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگاه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند هر آنچه از دست برود به تمنا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد **قطعه**

مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد
بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد وانگه ز رنج بی درمی غصها خورد
وز دست رفته باز نیاید به هیچ حال چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب ششم

در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی

مقدمه

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود بیت

زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف
زهی بیان تو اسرار عالم را کاشف

بیان فرمودی داستان کسی که بمراد خویش قادر شود و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز برد هد برهمن زبان بثنای شهنشاهی برکشاده گفت بیت

شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد
اطراف بوستان جهان خرم از تو باد

هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات ننهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت اداء کند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان

آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود **بیت**

بردباری خزینهٔ خرد ست　　هر کرا حلم نیست دیو و دد ست

و نکتهٔ در آنکه گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان میتواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت درر باید چون درشت خوئی و تهتک و سبکساری و تردد بدان بپیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و باوجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب باوی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هر آئینه کواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب خلت و بدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوٰة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید اِنَّ اِبْرَاهِیْمَ لَاَوَّاهٌ حَلِیْمٌ برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند **بیت**

ستونِ خرد بردباری بود　　سبک سر همیشه بخواری بود

شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آن را از وساوس شیطانی می شمارد که التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند **مثنوی**

مکر شیطان ست تعجیل و شتاب　　لطف رحمن ست صبر و اجتناب

با تانی گشت موجود از خدا　　تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنہ قادر بود کواز کاف و نون | صد زمین در یکدم آوردی برون
این تانی از پی تعلیم تست | صبر کن در کار دیر آید درست

وهرکه در کارها زمام اختیار بدست تعجیل نہد ہر آئینہ آخر کارش بہ پشیمانی خواہد کشید وخاتمہ امرش بحسرت وتاسف خواہد انجامید **بیت**

ہرکہ بیفکر وتانی عملی گیرد پیش | آخر الامر ازان کردہ پشیمان گردد

ومناسب این باب حکایات بسیار وروایات بیشمار در صحائف اسمار ولطائف اخبار مسطور ومذکورست واز جملۂ آن حکایت زاہدی کہ بی تامل پای در میدان خفت نہادہ دست بخون ناحق آلودہ راسوی بیچارہ را سر بباد داد لائق این سیاقت مینماید رای گفت چگونہ بودہ ست آن

حکایت اول

گفت آوردہ اند کہ زاہدی بعد از تجرد بسیار خواست کہ بوظیفۂ النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید وفرمان لازم الاذعان تناکحوا وتوالدوا را کار بندد بایکی از زہاد زمان مشاورت فرمود ورسم استخارت واستجازت بجا آورد آن زاہد فرمود کہ فکری بغایت پسندیدہ کردہ چہ کدخدائی صلاح معیشت ست وکمال صلاحیت ومحافظت امور دین ومحروس بودن متاع خانہ ودیگر کثرت اولاد کہ بقای ذکر بران متفرع تواند بود ازو حاصل ست **قطعہ**

مرد را ہرگز نگیرد چہرۂ دولت فروغ | تا بروی زن نیفروزد چراغ خان ومان
عمر در کنج تجرد مگذران زیرا کہ ہست | عشرت آباد تاہل روضۂ امن وامان

اما جہد کن تا رفیق شفیق بدست آری واز مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاہد پرسید کہ مرافقت باکدام زن اختیار توان کرد گفت بازنی کہ ودود وولود وصالح باشد یعنی شوہر را دوست دارد وفرزند بسیار آرد واز جنایت

محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بروشنی افزاید

قطعه

صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک ... زهی سعادت مردی که زن چنین دارد
ز همنشین نکو کام دل تواند یافت ... کسی که طالع فرخنده همنشین دارد

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود منانه زنیست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بیمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد

نظم

زن بد در سرای مرد نکو ... هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ... وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار

دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان و رسیده باید که نفس عجائز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد

قطعه

آن زنی را که بیست شد چو کمان ... نفسش راست همچو تیر شود
صحبت دختری که جان بخشد ... زهر قاتل بود چو پیر شود

و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج

نظم

زن چو زنیچه قدم آن سو نهد ... مرد همان به که بیک سو جهد

زانکه گر از نیچہ پنجہ بجست عاقبت الامر در افتد بہ شست

زاہد پرسید کہ در باب حسن و جمال چہ میگوئی جواب داد کہ افضل در قضیۂ زنان پارسائیست و خوشخوئی اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد بیت

روی خوب ست و کمال و ہنر و دامن پاک لاجرم ہمت پاکان دو عالم با اوست

وزن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب جاودان وزن نیکو خصلات ہرچند زشت صورت بود یار مہربان ست و رونق خان و مان نظم

زیار سازگار و ہمدم نیک شود ور خوب نبود دیدہ روشن

بپرہیز از رفیق ناموافق وگر ہست از جمالش خانہ گلشن

و درین باب دو سہ بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در سمیر ضمیر باید داشت نظم

زن خوب و فرمانبر و پارسا کند مرد درویش را پادشا

ہمہ روز گر غمخوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار

اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در نکوئی و زشتی مکن

زن زشت خو گرچہ زیبا بود کجا در درون دلش جا بود

مبین دلفریبش چو حور بہشت کزان روی دیگر چو دیوست زشت

بزندان قاضی گرفتار بہ کہ در خانہ بینی برابرو گرہ

تہی پای رفتن بہ از کفش تنگ بلای سفر بہ کہ در خانہ جنگ

در خرمی بر سرائی ببند کہ بانگ زن از وی بر آید بلند

ز نامحرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانہ در گور باد

القصہ زاہد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت ہمت ارجمند از قبیلۂ بزرگ

وخانوادهٔ شگرفی زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و زنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینائی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقشبند خیال تیزنظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **نظم**

ای مهر طلعتِ تو گرفته جهان حُسن　　ماهی تمام بر افقِ آسمان حُسن

بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست　　از گلشنِ لطافت و از بوستان حُسن

و با وجود خوبی صورت به خجستگی سیرت آراسته بود و حسن خُلقش به نیکوئی خُلق پیرآسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب فرزند می بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعای بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین کار تن در ندهد **بیت**

غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد　　همین تفرج فرزند نازنین باشد

و چون یکچندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را همگی محو راه دعا کرده بود بحکم اَمَّنْ یُّجِیْبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **مثنوی**

هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال　　آن دعایش میرود تا ذوالجلال

آن دعای بیخودان خود دیگرست　　آن دعا زو نیست زان داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست　　هم دعا و هم اجابت از خداست

پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نیکو و لقبی شایسته تعین کنم پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و به تهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمهٔ در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما ببرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود

قطعه

بماند نام در دوران کسی را | که فرزندی بماند یادگارش
ازان نام صدف در گوش ماندست | که می بینند در شاهوارش

زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اولا بوجود فرزند جزم کردهٔ و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن ست که نه زید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشستهٔ و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند امید میدوانی و نهایت این میدان را نمی دانی

قطعه

بآرزو و هوس ره نمی توان پیمود | بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت
هزار کس بتمنای خام سوخته شد | که روزگار یکی را بکام دل ننواخت

و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگاری بر فراغت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سود ها اندوختی

بحکم آنکه پارسا مرد اتفاقی ستوده داشت و پیوسته حبّ حبّ آلهی در مزرعهٔ دل بنغل میکاشت بازرگان
بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فائدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی
بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **بیت**

توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از ان بضاعت که بر بیع و شرای آن اشتغال
نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستاد و زاهد از ان چیزی بکار برده باقی را در گوشهٔ می نهاد
اندک فرصتی را سبوئی از ان پر شد روزی پارسا دران سبو می نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار
عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخرالامر به تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم فروخت
بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر ششماه بزایند و هر یک دو بچه آرند
سالی را بست و پنج شوند و ده سال را از نتائج ایشان رمها پیدا آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود
بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و بعد از نه ماه جهت من
پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران
تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید
و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد
و بر سبوی شهد و روغن زد قضارا آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق
روی بروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه
و موی پارسا ریخت **مصرع**

وان جملهٔ خیالها بیکدم بگریخت

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بوکه ومگر و لعلّ و عسی را فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندیکه از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد بیت

اگر را با مگر تزویج کردند　　از ایشان بچهٔ شد کاشکی نام

مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد قطعه

سالها اندیشها پختیم کز دور سپهر　　کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن
یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت　　یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست　　هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن

زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلائل حسن و شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید　　بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید

زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت بیت

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت　　کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع دران تاخیری ممکن نبود بالضرورة از خانه بیرون بایست رفت و را سوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غائب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزهٔ صیفت جوشن پوش و آن تیر خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دائرها متشکل گردد خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر بر آرد **قطعه**

گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز — گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا
نه ابر لیک د و برق اندرو شده پنهان — نه بحر لیک برو موج بیکران پیدا

قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک ازان ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده بپیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی بروزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهای پشتش را درهم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت **بیت**

من و غم زین سپس و خود همه کس میداند — که دل خوش پس ازین حال محال و عجبست

دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل جانگداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالائق بود که بر دست من رفت **بیت**

گر خون خورم زخجلت این غصه درخورست ور جان دهم زناخوشی این عمل وست

کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که بخانهٔ خود راسو را بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد **بیت**

نامم نشانهٔ شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت کشاده گفت **مصرع**

ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها

آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاس داری موهبت الٰهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دلگزای مار خلاصی داد چنین می بایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی **مصرع**

که از سوال ملولیم و زجواب خجل

من هم میدانم که در ادای شکر الٰهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللّٰهِ همان تواند بود انحراف نموده ام و حالا بواسطهٔ بی صبری

وناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم ونه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درینحال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند وجراحتی را از نمک مرهم سازند

بیت

ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند ... که باشد زخم شمشیر و بدو زندش بسوزن هم

زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فائده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع ست که عاقبت شتاب کاری پشیمانی وشرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم ست ومرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم

بیت

شتاب و بدی کار آهرمن ست ... پشیمانی جان و رنج تن ست

ونه همین تو درین دام افتادهٔ و در این فتنه بر خود کشادهٔ که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بی شمار واقع گشته ومن شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت وسالها بآتش حسرت دلش افروخته وبشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی وهمواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی واین پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی واز بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سبز سپهر نهان شدی

نظم

چو او باز کردی پر و بال خویش ... ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش
وگر جانب آسمان تاختی ... عقاب فلک پر بیفکند اختی

وشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست وملک از غایت شغف از پی او

بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان
گرم می راند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار
مرکب او را در نمی یافت **بیت**

راه ز اندازه برون رفتهٔ   بی نتوان برد که چون رفتهٔ

دراثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف می تاخت و
آب جویان جوانب دشت و صحرا می پیمود تا بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آب زلال
میچکد ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید
دران جام جمع ساخت و خواست که تجرع نماید باز بر پر زد و آب جام را تمام بریخت پادشاه ازان
حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره
باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت **مصرع**

نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه برسید
و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست
و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکید میلی تمام ست و مجال
آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار
بزودی بر کوه آمد چشمهٔ دید چون چشم بخیلان سخت دل قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون می داد و اژدهائی
بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیزش بآب آن چشمه
مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد
و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب

برلب نهاده اشک می بارید
بیت

خورد می آب و تف از دل نشاند   وانچه زلب خورد ز مژگان فشاند

رکابدار سوال کرد که گریه را موجب چه چیز تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت
بیت

مرا غمیست که پیدا نمی توانم کرد   حکایتیست که پنهان نمی توانم داشت

پس قصهٔ باز و ریختن آب جام را تمامی باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی واز سخن حکما که فرموده اند
بیت

توسن خود تند مساز آنچنان   کش نتوان باز کشیدن عنان

تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتیکه پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملامت خواهم خراشید
مصرع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست

واین مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند واز تامل و تانی کناره کرده درمیان گرداب بلا غرقه شده
نظم

مردم بی سنگ بجو دگم بود   سنگ گران گوهر مردم بود
برق سبکسار نپاید بسی   هر نفس از جا نرود جز خسی
هرکه بتعجیل بر آرد دست   سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست

زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطورست قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هرکه در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید این ست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا نور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه

زمام دل بکف صبر ده گرت باید ... که گوی عیش بچوگان جهد بربائی
متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل ... که آخر افگندت بر زمین برسوائی
شتاب در خطری افگند که گر صد سال ... تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی
مکن شتاب و زه آئین حلم روی متاب ... که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی



باب هفتم

در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

مقدمه

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را تفصیل بازگوئی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمائی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او را در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح دران داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمنی ازان بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملایمت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات ست و عارضی زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان گم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی بارد و گاه باز می ایستد و آنرا دوامی و ثباتی صورت نبندد

رباعی

با هر که ترا بدوستی داشت گمان — چون نیک بدید دشمنی بود عیان

بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان

و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست **بیت**

خوش ست عهد محبت بدوستان بستن دلی چه سود که آن عهد را وفائی نیست

و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منقضی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن موکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبك هونا ما الی آخره که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد **قطعه**

دوستی آنچنان نمی باید که نگنجد دران میان موئی
دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که ز یاری نباشدش بوئی
هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر کرا هست معتدل خوئی

و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر چه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار برد تا بدین دوربینی صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظائر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در بیشهٔ بر دع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرفراز گشته

بیت

هر درختی که میوه دار بود　　بوستان را از وست برگ و نوا

و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل را بگشودی و بنیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی

بیت

فسونگر بود موشی چاره اندیش　　که دیدی حیلهٔ صد ساله از پیش

در حوالی آن درخت گربهٔ نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص از ان غافل بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد

رباعی

حرص ست که جمله را بدام اندازد　　واندر طلب مال حرام اندازد
حرص ست که جملهٔ خلق را از آسایش　　باز آرد و در رنج مدام اندازد

القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت و به یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ او تاریک شد و امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک درنگریست او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه راسوئی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت نهاد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی مستولی شد

بیت

آه زین طالع برگشته که هر ذره را　　ره بجائی بنمایم که بلا پیشتر ست

موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و من درمیان این بلا چه سازم و این حیرت را چه حیلت دفع کنم قصه پر غصه خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم

بیت

ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم نه غمخواری که زو حال دل افگار خود پرسم

حالا درهای بلا باز ست و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع آفت از روی کشاده و راه گریز بسته شده با این همه دل برجای بباید داشت و دیده بر ره گذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد

بیت

غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر گه صاف لطف میدهد و گاه دُرد قهر

مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد

بیت

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد در هیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابه دریا باشد که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غوصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد

قطعه

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد تنک

وهر که اندیشهٔ گوناگون را بخود راه داد و وسوسه بوکه و مگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و نبیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت به رمد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه**

باستواری اندیشه کوشش در تدبیر — که از تردد وسواس صد خلل زاید

ثبات رای نماید خیال کار درست — در آب جنبان صورت درست ننماید

مرا هیچ تدبیر موافق تر از ان نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج ست و چنانچه مرا بمدد او ازین آفتها خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من ازان حابس نجات می یابد و اگر سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میگیرند **مصرع**

دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین

آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد **بیت**

دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون — دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت **بیت**

نکتهٔ دارم نهانی با دهان تو ولی — وقت تنگ ست و نمی یابم مجال فرصتی

گربه تملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه من همیشه به غم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من همیشه بران مقصور بودی

که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی لیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در ان ست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ دوستی می جنبانم **بیت**

این دوستی ست مشتمل بر غرضی — اما غرضی که نفع دارد نه ضرر

و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من مندفع و طمع هر یک بکلی منقطع می گردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود **مصرع**

هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا

گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است و گربه سر در اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جائز نشمرد **مصرع**

غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت ست

چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که رستگاری هر یک از ما به بقای دیگری متعلق ست و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بپشتی کشتی کار می میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست **مصرع**

ترسم کہ عمر امان ندہد تا دمی دگر

ومیدانم کہ بردل تو روشن شدہ کہ قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عہد مودت بستہ در عہدۂ وفامی آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمہ بر زبان ران **بیت**

فرما اشارتی کہ دو چشم امیدوار بر گوشہای آن خم ابرو نہادہ ایم

گربہ سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات حال او بدیدہ شاد شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عز اسمہ را کہ وَالصُّلْحُ خَيْرٌ بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن کہ **رباعی**

تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست رہ ننگ مزن

بر خلق جہان در مدارا بکشا پیش آی و سبوی مہر بر سنگ مزن

تجاوز میکنم و امید میدارم کہ از ہر دو جانب بہ یمن مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آن را ابد الدہر التزام نمایم و من نیز بدستوری کہ تو عہد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان ست **مصرع**

کہ بپایان برم این عہد کہ بستم با تو

اکنون بگوی کہ مرا چہ میباید ساخت و با تو چہ نوع میشاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید کہ تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاہدۂ آن بر تاکید قواعد صحبت و خلوص ما واقف شدہ خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم گربہ قبول این معنی را التزام نمود و موش با میدواری تمام پیش آمد گربہ رسم اعزاز و اکرام بجا آوردہ او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مہربانی دربارۂ او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاہدہ کردند دل از شکار موش برگرفتہ مراجعت نمودند چون موش بکمایت گربہ از ان دو بلا خلاص یافت بہ بریدن بند

آغاز نهاد و باندیشه درافتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و بآهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده تر سید که بند نا بریده سر خود گیرد واو را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان ست پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر گرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز وعده دفع می اندیشی من میدانستم که وفاداروئی است که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغیست که از وی خبر نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابه کیمیاست که کسی را از حقیقت او نشان نیست

بیت

مجو وفای کس و زمن نمی شنوی　　بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت ست و توشهٔ راه سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر ساز دو توتیائیست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود

مصرع

ای خاک دران سر که درو مغز وفا نیست

گربه گفت که چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسار حسن و جمال باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری که هر گلزار که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بر ان نیندازد و ازینجا گفته اند

بیت

آنرا که طریقِ کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت ست که شایستهٔ ما نیست

و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که نبدد وفا نماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گربه گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود باتجربه تمام و کیاستی مالاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت**

جهان پیموده بسیار دانی ظریفی زیرکی شیرین زبانی

و این دهقان زنی داشت که روش شمع شبستان بودی و بلعل شیرین و شکرریزی نقل می پرستان نقش آمیزی باصد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **بیت**

مگر زروح مقدس سرشته شد جسمش که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گل ست

پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ وَ اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ می پاشید و پیشهٔ روزگار غدار خود این ست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد **نظم**

کجروان را دهند خرمنها برگ کاهی به راستان ندهند

مگسان را دهند شکر و قند بهمایان جز استخوان ندهند

پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانهٔ کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده اند

پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست **بیت**

سبب رزق تست کسب ولی　　رازقِ تو مسبب سبب ست

صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون ست و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن باخود راست نمی توانم آورد **بیت**

ریزه ریزه خورخویش نیارم خوردن　　بار انبار کس خود نتوانم بر داشت

و اگر لابد حرفت اختیار میباید کرد ازین موضع رخت بربستن اولی است **مصرع**

در غیر وطن شماتت دشمن نیست

بیا تا بمحلی دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی تنگ آمده بود ببلای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه وتعالی لوح جمال بی مثال ترا برقم فِیٓ اَحۡسَنِ تَقۡوِیۡمٍ بیاراسته مبادا که بافسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و بیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **بیت**

زمرگ هیچ ندارم ولی ازان ترسم — که من بمیرم و تو جان دیگران باشی

زن جواب داد که این چه سخن ست که بزبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند

بیت

کنیزی میکنم تا زنده باشم — بمیرم همچنانت بنده باشم

اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند نهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ مونست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم **بیت**

بقیامت برم آن عهد که بستم با تو — تا نگوئی که دران روز وفایت نبود

واگر میخواهی بتازگی پیمان بندم و عهد کنم که تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان از جز شکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد همچنان ست و پیمان همان **بیت**

دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود — عهد من با تو همان ست که همان خواهد بود

دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند مؤکد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدینجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار دیدی اوبدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است واگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهان تاب از ورای حجاب ظاهر ولامع شده رخساری چون گل سیراب وخطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت به پرگار ابداع دائرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشای از نواحی

نظم

چشمهٔ حیاتش دمیده

چوگان زمشک بر مه تابان کشیدهٔ	مه را چو گوی در خم چوگان کشیدهٔ
وان خط سبز فام که خضرست نام او	خوش برکنار چشمهٔ حیوان کشیدهٔ
آوردهٔ زشعر سیه سایبان حسن	بر روی آفتاب درخشان کشیدهٔ

زن راکه دیده برجمال باکمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فروگرفت وعقل که کدخدای خانهٔ بدن ست رخت رحلت بربست وزبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که

بیت

سواره آمدی وصید خود کردی دل وتن هم	عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم

ازانجانب جوان نیز درنگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای اورا برآراسته وصیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او رارونشنی داده روئی که خورشید درخشان از رشک او تافته شدی وزلفی که مشک خطا را از غیرت آن جگر خون گشتی

نظم

بری چون سیم وقدی چون صنوبر	همه جایش زیکدیگر نکوتر
جگر از هردو چشمش تیر خورده	شکر از هردو لعلش شیر خورده
لبش گوئی که حلوای نبات ست	چه حلوای نبات آب حیات ست

گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت وپای دلش بستهٔ کمند ارادت شد

بیت

لشکر کشید عشق ودلم ترک جان گرفت	صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت

وآن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده واز ملازمان دور افتاده چون چشمش بردو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد واز کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید کای رشک پری وای قبلهٔ بتان آزری چه کسی واینجا چون افتادی

بیت

ای میوهٔ رسیدهٔ بستان گیتی ... وی آیتِ نو آمده در شان گیتی

زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بیخواب استفسار مینمائی **بیت**

سری دارم که سامان نیست او را ... بدل دردی که درمان نیست او را

مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم این ست که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان وای انیس خاطر دل شدگان **مصرع**

حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی

روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن وجمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم **نظم**

هر انچه از عمر پیشین رفت گورو ... کنون روز نوست و روزی نو

بیا تا از در دولت در آئیم ... چو دولت خوش در آمد خوش برائیم

تو دل خوش باش تا من جان فروشم ... تو ساقی باش تا من باده نوشم

زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بد عهدی بشکست و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان راه مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بروی خاک نهاد و چست و چالاک برعقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد

اوزده دوداز نهاد دشس برآمد وگفت **بیت**

یار من دل ز دوستان بر داشت مهر دیرینه از میان بر داشت

آخرای بیوفا این چه نقش ست که برانگیخته، واین نیرنگ چیست که باد عهدی برآمیخته، زن گفت افسانه مخوان وافسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن وتو مگر نشنیده که گفته اند **بیت**

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده ودر جفاکاری بکلید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی وشآمت نقض عهد در تو رسد **مصرع**

مکن که زود پشیمان شوی وسود ندارد

زن بقول وی التفات نانموده جوانرا گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیزرفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تندرو از همراهی او باز می ماند ودهم نیز گرد تیزگامی او را در نمی یافت **نظم**

چو اشک عاشقان گلگون خوش رو بهان پیماتر از شبدیز خسرو

بیک جستن تو انستی که چون برق بجستی از حد و د غرب تا شرق

دران صحرا تاختن گرفت وبیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غائب شدند پیر بیچاره با وجود مذلت غربت ومحنت مفارقت بر عقب روان شد **مصرع**

دردمندان راه می پرسند واز پی میروند

وبا خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی ووفای ایشان را بقائی نباشد **مصرع**

دع ذکرهن فما لهن وفاء

و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد **بیت**

میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا — چه کنم کار مرا پا و سری پیدا نیست

اما چون مقدار سه فرسنگ راه رفته شد به چشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محجوبه کوفته شده و جوان نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه درآییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند و زمانی برلب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمن معاینه دیده میگفت **بیت**

زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند — می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند

و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که درگلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شاخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد **بیت**

نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند — صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند

در اثنای مقالات زن دهقان را متقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را کرانه بیشه که نزدیک بچشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری نره که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم بیارستی زد **نظم**

همی آمد خروشان و ستیزان — هزبر چرخ از هیبتش گریزان

به نیش ناخنان زهر آب داده — بتیغ ناب خون ناب داده

چشم شیر بر روی افتادن همان بود و ادراک بودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای

غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت تگاور افگنده راه بیابان پیش گرفت مصرع

بلا را دید روی از یار برتافت

ملک زاده از هول جان مرکب میتاخت و از قفامی نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کاشته بود می درود مصرع

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

درین وقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید فریاد بر کشید و میگفت بیت

درد اکه رفت یار و دلم را دوا نکرد صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد

پس از زمان وصال براندیشید و حالت اتصال را برخاطر گذرانید زار می نالید و قطرات حسرت بر خساره می بارید بیت

چندا روزی که ما را در سر بستان وصل چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود

دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت رباعی

دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی

افسوس که بر دفتر عمرم ایّام آنرا روزی نویسد این را روزی

بعد از گریهٔ بسیار و نالهٔ بیشمار پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بی محابا بر پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا خورده رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در روی رسیده بجزای غدر عقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی در و نگریست و بر

محنت دوری و غربت خود بگریست — **بیت**

زلب ناله‌اش بر ثریا رسید   زمژگان سرشکش بدریا رسید

وفائدهٔ این مثل آن است که هر که سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد وطوق بلا در گردن جان افگنده — **بیت**

بیوفائی هر کجا رخت افگند   عاقبت آن جای را ویران کند

موش گفت که من دانسته‌ام که نفاق و حیلت باخلاص کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بهمین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق‌تر است که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار آن دغدغه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من خدشهٔ داری و حال آن است که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و دفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فروگذار که قانون مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتو توقع وفاداری وطمع حق گذاری مؤکد گشته گرد منقصت حیله و مکر مگرد و جمال مناقب و آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص و معیوب مگردان — **بیت**

صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به   مشکن عهد که آئین وفا از همه به

مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغهٔ وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید

یافته و باید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد **مثنوی**

چون درخت ست آدمی و بیخ عهد   بیخ را تیمار می باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود   وز ثمار و لطف ببریده بود

نقض میثاق و عهود از احمقی ست   حفظ سوگند و وفا کار تقی ست

و من امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت **بیت**

هرکس که در وفای تو سوگند بشکند   جان و دلش بزخم حوادث فگار باد

اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد مقام تانی و تامل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر دران نگرم و پایه خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من آن ست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شائبه غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طائفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان امین توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد **مثنوی**

دوست بود مرهم راحت رسان   ورنه رها کن سخن ناکسان

زهر ترا دوست چه داند شکر   عیب ترا دوست چه داند هنر

اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بریک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکه مخالفت

بنظر نا التفاتی در جانب یار نگرند

بیت

گه دوستی کنند چون شیر و شکر　　گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر

و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن جماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا سرانجام می دهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازمست و چون برین منوال سلوک نماید هم منقبت مروت مذکور گردد و هم به مزیت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا که متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادتست ازان طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان امین گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون برمن فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند

نظم

در استحکام کار خویش میکوش　　مکن قانون حکمت را فراموش
کسی کو کار بر بنیاد سازد　　بنای عقل را آباد سازد

گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی ازان صورت که هم بند من کشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت

مصرع

هر کجا دربست در مانش مقرر کرده اند

خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب ست از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم

که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و بمن توانی پرداخت و فراغت آن بنا شد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل ست و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش براطراف عالم بگستر **بیت**

فلک تیغ مهر از میان برکشید　　　شب تیره دامن از و درکشید

صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آن ست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گربه را چون دیده برصیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش نیامد و پای کشان برسر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت بروی مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد **مصرع**

نادیده مکن چو دیده باشی ما را

احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری و مگر ندانسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و صحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده بیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجا آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم **بیت**

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل　　　کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

موش همچنان برحواشی بساط تحاشی میگردید و از ساحت مصاحبت پهلوتهی کرده روی بجانب وحدت

و وحشت می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال می کشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق و بآواز حزین میگفت که چه زیبا گفته اند **قطعه**

روزگاریست که از غایت بیدادورو — نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد

چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو — گر کسی بد نکند غایت احسان باشد

مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم **مصرع**

گر همدم آزار دکند همدم خویش

گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضائع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بیموجبی بآسانی از دائرهٔ محبت بیرون گذارد از نتائج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی ناامید شده ترک مودت گیرند **بیت**

بدکسی دان که دوست کم دارد — بدتر آن کو گرفت و بگذارد

و ترا بر من منت جانی ثابت ست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصؤن خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند **بیت**

توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم — ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما

و مادام که عمر من باقی ست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت **بیت**

شکر کرمت که همچو گل تو بر توست — سوسن نه ام و لصد زبان خواهم گفت

هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگند های عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت کشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد

بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقهٔ فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم ست پس همان به که چون نسبت جنسیت درمیان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود درآمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که موشی برلب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پای درختی سرمنزلی ساخته و غوکی نیز درمیان آب بسر می برد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی برلب آب آمده نغمهٔ دلخراش صدائی میکرد و از خود بلبلی هزار داستان برساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید.

بیت

اگرچه صوت دل آزار ناملایم داشت ‏ ‏ ‏ ‏ ولی هول وادا در کمال زشتی بود

دران حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمهٔ مشغول بود درست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خوانده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی برهم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمود از تحسین کردنی می نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب بودندی و حکایات و روایات دلکش بریکدیگر خواندندی

مثنوی

نرد دل باهم گرمی باختند ‏ ‏ ‏ ‏ وز وساوس سینه می پرداختند
غوک نزد موش دلشاد آمدی ‏ ‏ ‏ ‏ پنج ساله قصه اش یاد آمدی

جوشش نطق از دل نشان دوستی ست   بستگی نطق از بی الفتی ست

موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در ان محل بزیر آب قرار داری بیت

آنجاکه تو ئی آمدن من مشکل   وینجاکه منم هزار مشکل در دل

چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمی کنی حیلهٔ باید کرد که چون برلب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من برلب آب آید من در تنگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بد سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میباشم خواستم که ازین معنی با تو شمهٔ درمیان نهم تو خود بکرامتی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر ما ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد مصرع

ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند

موش گفت مرا سر رشتهٔ تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنیم یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون برلب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود و از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش برلب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان تر

ازان غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز می گفتند عجب حالتیست که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالی هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی ست که با غیر جنس مصاحب گردد **بیت**

ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جوئید ای مهان

وایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی بر رشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد **نظم**

تو غزلت جوی دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز غزلت شاه مرغان گشت سیمرغ یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ

گربه گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و به تودد و تخلق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشتهٔ مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی **رباعی**

ساقی بو فا سبو بکشادی چون مست شدم جام ز کف بنهادی
چون دردی هجر خواستی داد آخر اول می صافیم چرا میدادی

موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازان با هتمام دشمن امید توان داشت هر آئینه گرد تلطف بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس ازان اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهائم برای تیسر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقهٔ وحشتی موانست ایشان را دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک مواصلت او نزدیک تر نماید **نظم**

هر کرا زو فائده میرسد دیدن او راحت جان و دل ست
وانکه از و فائده نتوان گرفت صحبت او راضری عاجل ست

و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازهٔ دشمنی ما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستیی که بضرورت بجهت رواشدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن را زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادامیکه بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من بنا شتا شربتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و بهیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم مصرع

گربه را با موش کی بود ست مهر مادری

گربه گفت این سخنان از روی جهد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد مصرع

در جان بازی چه جای بازی باشد

این سخن از روی تحقیق میگویم و بتقین میدانم که بسلامت آن نزدیک ترست که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد بیت

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد

حالا مصلحت وقت در ان می بینیم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالصت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی بهتر بیت

چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد

برهمین اختصار باید نمود که اجتماع محال ست و نقطهٔ اتصال خارج از دائرهٔ قیل و قال گریه اضطراب آغاز کرده و جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت قطعه

زهم بریدن یاران بتیغ ناکامی | چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست
به بین مفارقت جان زتن چگونه بود | بجان دوست که هجران هزار چندانست

برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی بماوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آن ست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او درآمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی سیل محنت امین شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دور اندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارات را مقتدای راه خود سازند هر آئینه فواتح و خواتم کار ایشان بعزیت دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد قطعه

هر انکسی که کند پیروی اهل خرد | بهیچ وجه بلائی بحال او نرسد
بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند | غبار نقص بروی کمال او نرسد
بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد | خلل بمرتبهٔ جاه و جلال او نرسد



باب هشتم

در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نا نمودن بر تملق ایشان

مقدمه

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **بیت**

ای چو صبحِ آخرین سر تا بپا صدق و صفا　　وی چو عقلِ اولین پا تا بسر فضل و هنر

بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و ممر خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از و نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت

بیت

ای چو وهم از افتتاحِ آزمایش دوربین　　وی چو عقل از ابتدایِ آفرینش کاردان

هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل مستمسک بود هر آئینه در کارها احتیاطی هر چه تمامتر واجب

ببیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیک ترست و از مکامن مکر کینه کوش و غوائل غدر گندم نمای جوفروش تجنّب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه ببیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید نظم

چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده رهست قصد خراش
گر اول در آید بلطف و خوشی در آخر بسی محنت از وی کشی

و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو بیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته بیت

ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد

و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوا الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رائی روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده بیت

ملک کوکبه شاه جمشید بخت فلک مرتبه ماه و خورشید تخت

و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی دلگشا و صورت مطبوع

و هیئت زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی **نظم**

سخنهای زیبا و رنگین خوش ست　　حکایات شیرین بسی دلکش ست

کسی را کز ینها بود بهره مند　　کنندش بزرگان و شاهان پسند

قضارا قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد بجا آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان

قطعه

مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد　　که کس ندید چنان ماه در هزاران سال

خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی　　فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال

ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک　　چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال

چندانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نمای یافت و ایشانرا با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشها رفتی و از میوها که مردم آنرا ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگر بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار ببالیدند **بیت**

گشتند سر بلند به نشو و نمای خویش　　چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار

و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود و چندی برین مدت بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی

قبرہ غائب بود بچۂ او در کنار شاہزادہ جست و بسر پنجۂ خشونت دست او رازش گردانید آتش خشم در اشتعال آمدہ شاہزادہ را بغر قاب خفت و حدت افگند تا خاک در چشم مردمی و مروت زدہ حق الفت و صحبت قدیم را بر باد دادہ پای او گرفتہ گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد کہ فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجۂ ہلاک ناچیز شد **بیت**

دریغا کہ شاخ گل نو شگفتہ   فرو ریخت از تند باد خزانی

چون قبرہ باز آمد بچہ را کشتہ دید بیم بود کہ مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از ہول آن واقعہ نمود از فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقع آن نائرہ اندوہ در سینہ اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماہ و تیر رسانیدہ می گفت **بیت**

وہ کہ کحل روشنی در چشم عالم بین نماند   برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند

بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید کہ این آتش بلا تو افروختۂ و متاع فراغت را بغوغای محنت تو بفروختۂ ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانہ بالیستی ساخت با حرم سرای سلطان چہ کار داشتی و بتربیت بچۂ خود مشغول شدہ بہ اتابکی پسر پادشاہ چرا مشغول شدی اگر بگوشۂ و توشۂ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشتہ ازین قصہ غصہ نمی کشیدی و حکما گفتہ اند بیچارہ کسی کہ بصحبت جباران در ماند کہ زمام عہد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتادہ ہمیشہ رخسار مروت را با سیب جفا خراشیدہ دارند و سر چشمۂ فتوت را بخاک بد عہدی و نا انصافی انباشتہ سازند نہ اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نہ سابقۂ خدمت و رابطۂ ملازمت قدری و قیمتی **بیت**

برای خدمت آنکس کہ نشناسد حق خدمت   مکن اوقات خود ضائع کہ نہ مزدست و نی منت

عفو جرائم را کہ صفت آزادہ مردان ست در مذہب انتقام نا روا و حرام شناسند و حق ناشناسی را کہ سمت اہل کفران ست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی کہ سوابق خدمت مخلصان

فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **بیت**

حیف ست که در زمرهٔ مردان برتش نام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد

و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند **بیت**

عیب خود را بهنر باز نمایند و گر هنری هست تر اعیب عظیمش خوانند

و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت **بیت**

بیک سو نهم مهر و آزرم را بجوش آورم کینهٔ گرم را

پس آنگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را بر کند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورده و در قفس بلا محبوس ساخته انچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی **مصرع**

گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت

حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا بی ثمر مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض ست اما مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود درمرهٔ مروت

سعی نمودہ بمرتبۂ صفا توانم رسید اکنون کہ خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونہ مرا آرزوی طواف این خانہ باقی ماندو با این ہمہ اگر دانستمی کہ جان شیرین را عوض ہست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی ولیکن **بیت**

مرغیکہ رمیدہ گرد دازدام　　من بعد بدانہ کی شود رام

و دیگر حدیث لا یلدغ المومن من جحر واحد مرتین بصحت پیوستہ و مرد زیرک باید کہ یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیدہ نشود **بیت**

نشنودی این مثل را کارباب عقل گفتند　　من جرب المجرب حلت بہ الندامۃ

و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن ست کہ مجرم را امین نباید زیست کہ اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجہ خواہد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از ان بجہد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن باید چشید و خواری عقاب و وبالش باید دید چہ طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچہ پسر ملک با بچۂ من غدری اندیشید و از من بی اختیار من بلکہ بطریق مکافات الٰہی بوی رسید و ممکن نیست کہ کسی از ساغر ستمگاری جرعۂ نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نہال بیداد بنشاند و ثمرۂ عقوبت و عذاب برندارد **بیت**

ابلہی را کہ تخم حنظل کاشت　　طمع نیشکر نباید داشت

و مگر ملک حکایت دانا دل و دزدان استماع نکردہ ست و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیدہ ملک پرسید کہ چگونہ بودہ است آن

حکایت دوم

گفت آوردہ اند کہ در شہر رقہ درویشی بود با طلاق پسندیدہ و آداب ستودہ آراستہ و نہال اقوال و افعالش بازہار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراستہ بواسطۂ آنکہ دلی داشت بحقائق معرفت دانا

اورا دانا دل گفتندی و اہالی آن شہر اورا دوست داشتندی **بیت**

آنرا کہ کمال معرفت شد حاصل　　　ہم مونس جان باشد و ہم مرہم دل

وقتی از اوقات متوجہ زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و ہمدمی روی براہ آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکہ با او مال بسیارست قصد کشتن وی کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست کہ توشۂ راہ حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقہ نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راہ را بسر برم و دیدۂ انتظار کشیدہ را از خاک آستان حرم توتیائی کشم **بیت**

روم بکوی وی و سر بر آستان نگنم　　　غبار خاک درش توتیای دیدہ کنم

دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانمودہ بقتل وی شمشیر کشیدند بیچارہ متحیر وار بہر طرف می نگریست و چنانچہ رسم فروماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای با ہول و ہیبت ہیچ متنفسی بنظر وی درنیامد مگر آنکہ بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانا دل آواز داد کہ ای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شدہ ام و جز حضرت عالم السر والخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینۂ من ازین جماعت بخواہید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چہ نام داری گفت دانا دل گفتند باری دل تو از دانائی ہیچ خبر ندارد ما را معلوم شد کہ تو بی عقلی و ہر کہ عقل ندارد در کشتن او زیادہ وبالی نخواہد بود دانا دل گفت سوف تری اذا تجلی الغبار درینجا نکتۂ از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمۂ از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروہی کہ صفات صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَرْجِعُونَ لازم ذات ایشان ست ازین معنی چہ خبر دارند **بیت**

اگر گوش دارد خداوند ہوش　　　از بنیسان سخنہا خوش آید بگوش

چندانچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان او را بیابند آخرالامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشهٔ گرفته در اثنای آن فوجی از کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم خبر آنها کردند و ایشانرا گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند

قطعه

که کرد در همه عالم کمان ظلم بزه ۔۔۔ که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد

که در زمانهٔ بی اعتبار طرح ستم ۔۔۔ خیال بست که خود عبرت زمانه نشد

و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرات من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد این ست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب در چاه نروم

مصرع

آن به که حذر نمایم از خدمت شاه

ملک گفت انچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد حکمت و عوائد فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقهٔ جرمی بچهٔ ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جَزٰٓؤُا سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِّثْلُهَا عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننمودهٔ و همین

بنقصان باصرهٔ او بسند کردهٔ اکنون نه ترا کراهتی متوجه ست و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدان که من انتقام را از معایب مردان میشمارم و عفو را از هنرهای جوان مردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آن ست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عائد شود در برابر آن نفعی بوی رسانم

رباعی

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم — جز رست روی و نیک خوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدیها کردند — گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلوتهی کرده اند و در فوائد بزرگان مذکور ست که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند واکرام و احسان بهٔ نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بر ان تقدیر احتراز لازم باشد

قطعه

عزیز من چو آزردی کسی را — مرا عاتش مکن تا میتوانی
که هر چند از تو خدمت بیش بیند — مر او را بیش گردد بدگمانی

ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیز تر و انسی که مرا باتست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بهٔ نسبت کسان خود بدنیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام همصحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سائر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و بانفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگر برادر حرمت و عزت با او

شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر توانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزنداری در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم مصرع

جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد

لیکن وقتیکه فتنهٔ حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را نثار دیگر نخواهد کرد بیت

مردی باید که از بلا نگریزد ورنه هر کسی از سر جان برخیزد

مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای بامن که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک می برد و مهرجهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست نظم

شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکر فروش می برد

نازی و هزار فتنه در دهر چشمی و هزار کشته در شهر

ناگاه چشم زخم روزگار ناساز گار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرق بیتاب گشت بیت

چو زلف مشکسای عنبرینش تکسر یافت جسم نازنینش

پیره زن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر

جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقهٔ تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم مصرع

گرت دردی بسر باشد مرا بر گرد سر گردان

هر سحرگاه با نالهٔ و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده به بخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن نظم

از عمر من انچه هست بر جای | بستان و بعمر او در افزای
گرچه شده ام چو موی از غم | یک موی مباد از سرش کم

القصه پیره زن از انجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضارا ماده گاوی ازان پیره زن از صحرا باز آمد و به مطبخ درون رفت و بوی شوربا سر در دیگ کرده انچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزی می دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح مهستی آمده نعرهٔ بر داشت و بزاری تمام گفت نظم

ملک الموت من نه مهستی ام | من یکی پیر زال محنتی ام
گر تو خواهی که جانش بستانی | اندران خانه هست تا دانی
گر ترا مهستی ست اندر کار | اینک ورا ببر مرا بگذار
بی بلا نازنین شمرد اورا | چون بلا دید در سپرد اورا
تا بدانی که نیست در خطری | هیچ کس را ز خود عزیز تری

ومن امروز از ہمہ علائق مجرد شده ام واز خلائق منقطع گشته واز خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحلهٔ قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد **مصرع**

ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد

وکدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را بآتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افگنده راحت جانش را از بیش بردارند ومن چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پرنم وسرور سینهٔ پرغم بود برانداشتیم دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداز د وشعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر وبردباری را بیکبار بسوزد **قطعه**

اندر جهان منم که محیط غم مرا | پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید | اکنون شکست کشتی صبر وقرار هم

وبا این همه بجان ایمن نیستم وبدین تواضع وتملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یَا لَیْتَ بَیْنِیْ وَبَیْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ میخوانم **بیت**

وصلی که درد وملال باشد | هجران به از ان وصال باشد

ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز وتجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی وبطریق جزا عملی بجا آوردی وزبان معدلت نیز همین حکم میفرماید وحاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امر مینماید پس موجب هجرت وسبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات ومونس روزگار من تو بودی وچون پسر من از کتم عدم بقضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم ومجالست تو وموانست وی

عمری برفاہیت می گذرانیدم واکنون کہ چشم زخم زمان نقصانی بگوہر باصرہ اش رسانید ذوقی کہ بدیدا
وی داشتم خلل پذیر شدامامسرت گفت وشنید وبہجت صدا وندای تو باقیست چنان مکن کہ این نیز
بکلی منتفی گردد ومرابقیۃ العمر معتکف بیت الاحزان باید شد وباندوہ وملال وغصہ وکلال باید گذرانید
ومثل من باتو ہمان مثل مطرب ست وپادشاہ قبرہ پرسید کہ چگونہ بودہ است آن

حکایت چہارم

ملک گفت آوردہ اندکہ پادشاہی مطربی داشت خوش آواز وشیرین نواز کہ بالحان دلفریب پای عقل
ازرکیب بیرون بردی وعنان تمالک ازدست صبر وشکیب بدر کردی **بیت**

ازو خوش گوی تر در لحن وآواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز

پادشاہ اورا بغایت دوست داشتی وپیوستہ بسماع نغمات دل آویز ودستانہای نشاط انگیزش
خوشوقت بودی **بیت**

نوای مطربی بشنو کہ صوت راحت افزایش بزیر وبم چو ناہید آورد در چرخ کیوانرا

واین مطرب غلامی قابل راتربیت میفرمود ودرسازندگی ونوازندگی تعلیمہای مشفقانہ می داد
تااندک زمانی راکار ازخواجہ بگذرانید وآہنگ سازی ونغمہ پردازی بمقامی رسانید کہ آوازۂ
قول وغزلش ازاندازۂ تصور وہم وخیال درگذشت وازصوت وصدای نقش وعملش مسامع جوامع
اعزہ واہالی پرگشت **نظم**

کردی ترانۂ دل آویز بازار نشاط وعیش راتیز
چون گوشۂ عود سازکردی ناہید دوگوش بازکردی

شاہ ازحال غلام آگاہ شدہ تربیت وتقویت والتفات نمود تاحدی کہ ندیم خاص ومقرب
صاحب اختصاص گشت وشاہ ہموارہ نغمات فیض بخش اوکہ ازمعجز مسیح خبردادی مفتون بودی

و هوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمود عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت باو عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از ساز ندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیدهٔ بچشانند تا دیگر بارہ کسی بر مثل این جرأت اقدام نماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه اگر پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود را ضائع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پارهٔ از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز ساز فراق مینوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یار از مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا در هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده **بیت**

خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد

قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس انچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون انچه در ضمیر مکنون ست عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **بیت**

حدیث سر دل دل داند و بس زبان و لب دران محرم نباشد

و زبان تو در انچه می گوید دل با او موافق نیست و دل تو انچه دارد زبان در ادای آن

صادق نہ مصرع

صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی ست

ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو یک یا جرام بیت

از کوه گاه زخم گران ترکنی رکاب	وز باد وقت حمله سبک ترکنی عنان

هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجمله نیستم که طبیب با او می گفت داروی چشم را تو نسبت بیشتر ست از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

آورده اند که مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوامی طلبید مصرع

ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت

طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مثابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بملازمان فرمود که داروئی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دار و کشم آن شخص فریاد برکشید بیت

کاخر چه محل هزل و بازیست	وقت اجل ست و جان گدازیست

ای طبیب سخریه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم مینالم و تو جواهر دارو در چشم من می کشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت ست طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه

از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم ترست و غرض من از ایراد این مثل آنست که تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم

بیت

بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم

ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شد بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائرهٔ غضب میکوشد و چند انکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج ست و تحمل نمودن مشقت بردباری هر چند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن ست

نظم

غصه مخور زانکه شقاوت دروست خشم فرو خور که حلاوت دروست
شعشعهٔ برق درآزردن ست قاعدهٔ بحر فرو خوردن ست
سینهٔ دریا نشود پر غبار گرچه که باران کندش سنگسار

قبره گفت این مثل مشهورست من تهاون بالشر وقع فی الضر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهربانی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبیهای دهر حقه باز در باخته مرا آئینه از فرخار تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بتحقیق شناخته ام که شرار اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامگاری برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و فارامی دوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند تملق روباه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم

وازخوی پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاؤس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش جهات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده

نظم

خسرو تاج بخش تخت نشان | برسر تاج و تخت گنج فشان
درجهانگیری و جهانبانی | جم وقت و سکندر ثانی

یکی از ارکان دولت را خدشهٔ در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باسری پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر نصائح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور گروهی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود

بیت

پراگندهٔ چند را گرد کرد | که نادر جویند روز نبرد

القصه چون پادشاه دید که نوش داروی ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی

بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو بث شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فائدهٔ آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن ست ملاقات کردن نیارم **بیت**

به بتان آهنی دل نشوی دلا مقابل — که تو آبگینه داری وئه حریف سندان

هر چند که ملک در مقام ملاطفت ست و میخواهد که بسکنجبین عتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما خردمندان خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست و طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری واجب الالتزام **قطعه**

ز دوستان سخندان شنیده ام پندی — که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن

چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد — مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن

ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و بمظنهٔ که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **نظم**

وفا و عهد تو این بود و من ندانستم — نوید مهر تو کین بود و من ندانستم

همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی — دل تو سخت چنین بود و من ندانستم

آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس تر ست یافت می شود تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بستهٔ بپایان نمی بری **مصرع**

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی

قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از انجانب ارکان هواداری منهدم ست و آثار حسن عهد بکلی منعدم

وامکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فروگذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و بباید رسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغها را خشک ساخته بسیار دیدها را ترگردانیده و ممکن نیست که تا ذرهٔ از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود

مصرع

چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد

ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بر یکطرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بیمامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضاره و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن ست که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و من از ان عاجز ترم که ازین ابواب انچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را زائد سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی

بیت

از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال / در بیابان جدائی خار هم در پا خوش ست

ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عزّ اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمی تواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصرست افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل سپهر من و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانهٔ اجرای آن حکم سببی بیش نبودند مارا بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات آلهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو

نظم

بجز رضا بقضای خدا نمی شاید | بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید
از آنچه رفت قلم سر مکش و گرنه بیا | برون رو از خط او گر ترا نمی شاید

قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقررست و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد لا راد لقضائه ولا معقب لحکمه

بیت

کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد | که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق کرده اند هیچ کس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اهتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود

مثنوی

سنتی بنهاد ز اسباب و طرق | طالبان زیر این نیلی تتق
ای گرفتار سبب بیرون مپر | لیک عزل آن مسبب ظن مبر
با سببها از مسبب غافلی | سوی این روپوشها زان مائلی

و نکتهٔ عقل و توکل موید این قول ست

مصرع

با توکل زانوِ اشتر ببند

ملک گفت ملخص این مقالات همان ست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع ست از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی رود **بیت**

دل بُلبل میرود چه حال ست این   تو ملولی ز ما و ما مشتاق

قبره گفت که اشتیاق تو در انست که دل خود را بکُشتن من تسفا دهی و حالانکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست ست از قبول آن ابا می نماید و احتراز ازان عین صواب می بیند **مصرع**

سر بار دگر ز تن نروید نه نی ست

و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین پادشاه راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم ازان بابت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل **بیت**

ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست   حال شیران آنکه شمشیر بلا بر سر خورند

و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود براندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغییری در فراجها روی خواهد نمود و توان دانست که ازان چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب ترست از مواصلت و دوری لائق تر از قرب صوری **مصرع**

صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر

ملک گفت چه خیر تواند بود دران کس که از جرمهای دوستان اعراض تواند نمود و از سر حقد و آزار برنتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و بهیچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را باهتزازی تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار و بدترین بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد مصرع

والعذر عند کرام الناس مقبول

و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو ازان بزرگتر خواهد بود بیت

گر عظیم ست از فرودستان گناه　　از بزرگان عفو کردن اعظم ست

قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بنابرآنکه بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من ازان فرض عین ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش برطرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هرآئینه چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که ازو ایمن تواند بود فریفته شود

وبیشک انجام کار او بخسارت وندامت کشد **بیت**

مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان　　بیندیش و بر تاب از آن سو عنان

ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو می نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بیفائده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف واوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی می گذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیده آز بر راه طلب نهاده همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان از و بهره بردارد **بیت**

ستیزه کاری بیداد گر نگر که بجهل　　رساند از پی یک سود صد زیان بکسی

زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدی بعقوبت الٰهی باشد و خاتمت ستمگاری بکال و عذاب آن جهانی کشد **نظم**

هر که آئین ظلم پیش نهاد　　بند بر دست و پای خویش نهاد

چند روزی اگر سر افرازد　　دهرش آخر زپا در اندازد

ازین مقوله سخنان می گفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که در پس این بیشه رمهٔ میچرد و ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و انگاه حسرت

فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانچه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی

بیت

مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته در گرو باشند

قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در حذر کشاده دارد و آئینه تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع ست عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام ست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و انچه در شرع مروت محظورست مباح پندارد پس اقامت من مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب

مصرع

رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست

ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هرکه پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایهٔ سفر سازد بهرجاکه رود اغراض خویش حاصل ست و بهرجاکه توجه نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو وصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلوتهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاهداشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند

مصرع

دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست

و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان اقربا و عشائر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان

ومتعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن ست وذات او را عوض صورت نه بندد

نظم

اگر ترا بوطن نیست کار ها بمراد | اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بی هوشی
سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند | بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی

ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانده است این سوال و جواب ما بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ہشتم

گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید گردها چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب کشیده و سور سنگ بخت گریبان نان تنک دریده

قطعه

فراز منبر خباز قرص گرم پنداری | که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون
تنور نانوا نار خلیل الله را ماند | کز و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون

حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جبهٔ صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود و غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب بآب تر کرده میخورد تا بهای از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از ان هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخ العرب بدان خدائی که ترا نان خوردن برین وجه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست

که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم
واز مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی افگند که مواصلت را در حوالی
آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما نوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه
و بس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال
باکمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید **بیت**

گر وصالِ یار نبود با خیالش هم خوشم کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوت
خانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد باری دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد
قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف
عاطفت درباب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آنرا العهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد گردانی
ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم **مصرع**

سخن ضائع مکن دیگر که با ما در نمی گیرد

ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته
بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام
آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود **رباعی**

آن رفت که در جوی طرب آبی بود یا در سر زلف آرزو تابی بود
دردا که زمان عیش و دوران وصال بگذشت چنانکه گویا خوابی بود

امّا طمع آن دارم که برسبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود
بفرمای و بصیقل نصائح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی

پذیرفته نزد ای　　**بیت**

زنهار سخنی یادگار خویش بگوی　　که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته می شود و دران زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند و یا او را درجریدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همگنان واجب ست که کارهای خود را بر مقتضای رای صائب بردارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند　　**قطعه**

حکیم گفت که تقدیر سابق ست ولی　　بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار
که گر موافق حکم قضاست تدبیرت　　بکام دل شوی از کار خویش برخوردار
و گر مخالف آنست وارهت معذور　　کسی که دارد از انوار عقل استظهار

و دیگر بباید دانست که ضائع ترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حالت شدت و نکبت جانب دوست فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شائبهٔ صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب ست و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب　　**رباعی**

رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد　　وز آب دو دیده خاک گل باید کرد
گر بد دیدی همه نکو باید گفت　　ور درد سری بود بحل باید کرد

برین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده قدری تاسف خورد و با ملالی از قیاس و وهم افزون و اندوهی از سر حد فهم بیرون روی بکوشک نهاده می گفت نظم

بکجا گویم که با این درد جان سوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت | که یار ما چنین گفت و چنان کرد

این ست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همان ست که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او امین ننشیند رباعی

خواهی که نباشی بغم و رنج قرین | بشنو سخنی پاک تر از در ثمین
از دشمن آزرده تغافل منمای | وز صاحب کبر و کینه امین منشین

باب پنجم

در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین خصلتی

مقدمه

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با ستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی می دید اگرچه در ملاطفت مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشانرا بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بران طائفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه. بیدپای بنطقی دلگشای و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت دربندند و از هرکجا اندک خیانتی بینند در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند

نظم

مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم | مارا چه لذت ست بعفو گناه گار
همواره ارتکاب جرائم کند بعمد | دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار

جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و کرم روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بالفرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت

مردی گمان مبر که بزورست و پردلی | باخشم اگر بر آئی دانم که کاملی

و پسندیده ترسیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشأتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند بیت

داشتی قوم خویش را جمشید | دائم اندر میان بیم و امید

و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظتها آیتیست مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر میرود و هی قوله تعالی وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است که

خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آنکه بار دیگر باد وست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کارها بلطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش نوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر ازان شکلی و خوبتر ازان هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر می فرماید

قطعه

چو قدرت دادت ایزد بر گنه گار ‌‌ ‌‌ بعفوش بنده کن تا بنده گردد

که مجرم کشتهٔ افعال خویش ست ‌‌ ‌‌ چو بوی عفو یابد زنده گردد

اگر صورت پذیرد پیکر عفو ‌‌ ‌‌ چو مهر و مشتری تابنده گردد

و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آئینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی تواند بود و اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد ازان پدید آید

نظم

بتندی سبک دست بردن به تیغ ‌‌ ‌‌ بدندان گزد پشت دست دریغ

سری کز تحمل بماند تهی ‌‌ ‌‌ حرامش بود تاج فرماندهی

و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر ازان جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقائع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی سعی فرماید و تربیت و تمشیت و مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف

بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان
امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم متقررست پس شرط هاندازی
آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت
زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت
آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرداً فرداً فراخور اهلیت و بر اندازهٔ رای
و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر باهنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل
نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند **مصرع**

یار بی عیب مجو تا نه بمانی بی یار

و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب ست که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد او را
از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر هر چند
این صورت محال ست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا
دانسته شود که برای حصول غرض بترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل
و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق
بر پادشاه فرض ست که بخود تتبع احوال و تفحص اشتغال که بعمال و امنا تفویض می فرماید بجای آرد
چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و درینجا دو فائدهٔ کلی متصورست یکی آنکه
معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا می کند
استمالت داده دران شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمی خورد نامش از جریدهٔ عمل
محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید **نظم**

خدا ترس را بر رعیت گمار	که معمار ملک ست پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق که نفعِ تو جوید در آزار خلق
ریاست بدستِ کسانی خطاست که از دست شان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نه بیند بدی چو بد پروری خصم جان خودی

و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمی کنند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بی حاصل و آورده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می نمود

بیت

لب بخونِ کسان نمی آلود وز بدی اجتناب می فرمود

یاران با وی مخاصمتی بردست گرفتند و مباحثهٔ مؤدی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در می چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زجر گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات ست محترز نمی باید شد تا فرمان كُلُوا وَاشْرَبُوا

راکاربسته باشی وحقیقت بباید شناخت که وی را بازنتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد امروز
راضائع کردن واز تمتع التذاذ برطرف بودن چه معنی دارد بیت

بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را

شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت وباز نیاید ومرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی
ذخیره کنید که توشهٔ راه را شاید بیت

آن طلب امروز بهر گوشهٔ کز پی فردات بود توشهٔ

ودنیا اگرچه سراسر عیب ست باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند وهر تخم که دروی بکاری
برآن بقیامت برداری ذرع یوماً وحصاد غداً مثنوی

بکوش امروز تا تخمی بپاشی که فردا برجوی قادر نباشی
اگر این کشت ورزی را نورزی دران خرمن بنیم ارزن نیرزی

مرد عاقل باید که همت براحراز ثواب آخرت مصروف دارد وآن بتقدیم خیرات ومبرات تواند بود
ودل بردولت باقی ونعمت جاودانی نهد واین معنی بترک تعلقات عالم غدار وسرای فانی میسر تواند شد بیت

برآستان فنا دل منه که جای دگر برای راحت تو برکشیده اند قصور

امروز که قوت دارید ومی توانید مرکب ریاضت درمیدان مجاهدت رانید واز ثمرات تندرستی جهت
بیماری ذخیره بردارید واز سرمایهٔ جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید واز فوائد حیات
استعداد سفر بادیهٔ فنا وفوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید وندانید فردا که بدانید نتوانید
یٰحَسْرَتٰی عَلٰی مَا فَرَّطْتُ فِیْ جَنْبِ اللّٰهِ بیت

چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود

راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام ست ومحنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد النعمتش الفت باید گرفت

ونه از شدائد المش اندوه باید خورد — بیت

گر دست دهد گدای شادی نکند — ور فوت شود نیز نیرزد بغمی

حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبرها ولا تعمروها این خانهٔ عاریتی و منزل گذشتنی را — مصرع

مکن عمارت و بگذار تا خراب شود

گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعیم این جهانی از برای آن آفریده شده تا بدان فائده گیریم و از لذت آن برخورداری یابیم فرنکته و رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فریسه گفت نعیم دنیا دست افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل و باشند نه وسیلهٔ عقاب و نکال و شما اگر سعادت دو جهانی می جوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید؛ از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق ست در نگذرید و در انچه خلاف شرع و عقل ست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب ست و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم — مصرع

روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم

یاران چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی بکثر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شائع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بجوالی

آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه بیشهٔ بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون درمیانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی

نظم

فضای دلکشایش جان فزودی هوای جان فزایش دل کشودی

دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی چو خط گرد لب خوبان دلجوی

و دروی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هزبری در غایت نهیب و نهایت صولت **بیت**

نعرهٔ چون خروش رعد بلند دیدهٔ همچو برق آتش بار

مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازهٔ در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات کشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد **بیت**

رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جائیش دادند

القصه شوق کامجوی بلاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد. ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان فضائل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک

قبول تمام عیار آمد مصرع

زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد

کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز باوی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیارست و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من مصرع

نادیده ز دیده دوست تر داشتمت

و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت

شنیدم آنکه در آفاق نیستت ثانی　　چو دیدمت بتحقیقت هزار چندانی

این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض خواهم نمود تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی بیت

بر آستان دولت ما هر که سر نهاد　　نگذشت هفته که ز اهل سر بر کشید

فریسه جواب داد که سلاطین را لازم ست که برای کفایت امور جمهور انصاف شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند داو را ضبط آن میسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید و وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بزهٔ نافرمانیهای او بفرماینده عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بران وقوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی ذوشوکتی و سلطان عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بی کرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر درباب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه

کفایت مہمات فارغ گردانند و بہ تحفہ و ہدیہ کہ از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظہر گردند کامجوی گفت درین مدافعہ چہ فائدہ داری وازین منع چہ سود می بینی و من البتہ ترا معاف نخواہم داشت و طوعاً و کرہاً طوق مباشرت این مہم در گردن اہتمام تو خواہم افگند مصرع

اگر خواہی وگرنہ آن مائی

فریسہ گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی کہ بمبالغہ و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیلہ از پیش برده ہدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای کہ بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بیناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقہ نیستم نہ حرص غالب دارم کہ خیانت اندیشیم و نہ طبع خسیس کہ بار مذلت کشم قطعہ

بخدائی کہ آفرین کردست عاقلان را بخویشتن داری
کہ نیرزد بنزد ہمت من ملک ہر دو جہان بیک خواری

ملک را از سر این اندیشہ بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت کہ مدتی شد تا دیدۂ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوختہ ام و متاع بی اعتبار آز و نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوختہ واگر دیگر بارہ ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند بمن ہمان خواہد رسید کہ بدان مگسان کہ بمیان طبق عسل نشستہ بودند شیر پرسید کہ چگونہ بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند کہ روزی یکی از فقرای صافی دم کہ در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری می گذشت درویشی حلواگر کہ از چاشنی فقر بہرۂ داشت آن عزیز را التماس کرده کہ زمانی بر در دکان او قرار گیرد و مرد عارف از روی دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل

گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بر دفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند **مصرع**

مگس جائی نخواهد شد مگرد کان حلوائی

یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنارهٔ طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشت بادبیزن بجنبانید آنها که بر کنارهٔ طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و برفتند و آنها که در میان جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از ان که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم انچه از معنی درین محل بر تو حل و واشده از ما دریغ مدار **مصرع**

بکشا لب شیرین و شکر ریزی کن

شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائدهٔ دنیا خورسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آن ست که چون در میانهٔ کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و باشیانهٔ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ باز میگردند و آنها که در میانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد **نظم**

چرا یک لقمه میباید چشیدن وزان پس این همه خواری کشیدن

بخرسندی گرای اینک بضاعت		بناشد هیچ گنجی چون قناعت

و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنیای پرغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد		بیت

چنان وقتی بدست آر از زمانه		که گر گویند رو گردی روانه

کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقهٔ از راستی فرو نگذارد و شر و ضرر ستمگاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش و تازه روی در پذیرد هر آئینه در دنیا دولت او را استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط سرانجام یابد رائحهٔ نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سپر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل نتواند زیست و اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن را در مهلکه وهم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم		مصرع

چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست

فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیست که درباب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف معدلت بیکران آن لائق ترکه بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا باب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکناره می باشم و مقررست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی و محنت		بیت

دمی فراغت دل بهترست از آنکه کسی هزار سال نه بر وفق آرزو بزید

کامجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال ست و ابا و امتناع من فائده نمی دهد مرا امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و دران تامل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ من و کید قاصدان شرائط هر چه تمامتر بجای آرد

بیت

بهر تهمت نمی باید ز ما خاطر گران کردن بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن

شیر با او وثیقتی کرده و پیمانی بسته اموال و خزائن خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز بر وی آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر بروز زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بفزودی تا بحدیکه مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید نه فریسه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی موانست او آرام داشتی

مصرع

چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد

این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موانست زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او شب بسا نیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست در بارهٔ وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید

بیت

تدریج راهی بدست آوریم که در پایهٔ او شکست آوریم

پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فریسه پنهان کرد **بیت**

روز دیگر که شیر زرین چنگ بر کنام سپهر کرد آهنگ

امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمی راند **بیت**

ورد زبان مونس جان ست نام یار یکدم نمیرود که مکرر نمی شود

وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر مدعای خویش دربستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از انچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کاهجوی متنبه شده گفت ملازمان مجلس و متعلقان بحجت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فروگذارند و حق نعمت شناخته انچه دانند و توانند بمحل انها رسانند **بیت**

کسانی حق شناس و حق گذارند که حال از پادشه پنهان ندارند

بیا تا چه شنیده و بگو تا چه دیده یکی از ان مفسدان نمام و غمازان ناتمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطهٔ درافگند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار ست دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد

چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین ست و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال می کنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر ست و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت جمعی امنا هر وقت از وی خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک ست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطائی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد درین باب گفته اند مصرع

هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود

دیگری گفت عجب ست که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است بیت

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست خرقهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

دیگری از در معقول گوئی درآمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها مینالید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه که او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گرانمند تصرف نموده بیت

صیاد که برگذرد از کنجشکی   دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند

چون امر امیدان و قاحت خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت برتافته رقمی چند از هرگونه حشو و بار زبر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هرآئینه درین جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را برطرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و بحکم اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَّاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع می شود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام مؤدی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید کشود و از فریسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه انچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن ثابت درین روشن گردد او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بو العجبی نماید که همگنان را با آنکه دران متیقن باشند بشک افگند بیت

بعد ازان چنانست رائش متین   که شک را برآرد برنگ یقین

القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فریسه بدل وراه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشها بر خیالش گذشته باحضار فریسه مثال داد بیچاره از

اثر مکائد اعدا بتحیر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد پرسید کآن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمد و بمبالغهٔ بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفهٔ از امینان فرستاد تا گوشت در منزل فریسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فریسه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشتهٔ تدبیر آن می تافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت

بیت

آفتاب طربم بر سر دیوار رسید — سالها بود که از روز چنین ترسیدم

واز جملهٔ وزرا گرگی بود تا آن ساعت عیب ناگفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرانموده که بی تحقیق وایقان قدم در کاری ننهد و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریسه میزد و در باب حمایت او مبالغه می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه این بیمروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند بیشک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند

مصرع

سیاست ار نبود کارها خلل یابد

شیر نفرمود تا شغال را بازداشتند و باندیشهٔ دور و دراز فروشد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نورافشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت این واهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر شحات آن تازه و سیراب است

بخس و خاشاک تامل ملک میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده‌اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست ست و هرکه تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتوان کرد و آنکه بتیر قهر بنیاد بیدادرا زیر و زبر نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند کاشت نظم

آئین سیاست ار برافتد | بنیاد امان ز پا درافتد
آن باغ ز ایمنی ثمر یافت | کز عین سیاست آبخور یافت

و هرکه صلاح ملک جوید بر گنهگار سیاست باید راند و هرچند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خودرا سیاست کرد کامجوی گفت که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آئینهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته بیت

از معدلت شامل او رفته ستم | صد منزل ازان سوی بیابان عدم

واورا پسری بود زیبا روی نیکوخوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت درآورده بیت

مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات | دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال

این پسررا آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت ست از محل استیناس إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت ست بامان خانهٔ وَمَن دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا

از زاویهٔ دلش ظهور نمود صدای داعی وَاَذِّنْ فِی النَّاسِ لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه**

امید طواف حرم کوی تو افگند | در وادی غم طائفهٔ بی سر و پا را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت | صد قافله جان منتظر آواز درا را

بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیهائی که سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و صفحهٔ سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعهٔ مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دران خانهٔ چوبین که سقف در زیر ستون برزبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت**

چو مه در برج آبی کرده منزل | روان کردند کشتی را بساحل

اندک فرصتی راقطع مسافت بسیار نموده بمکهٔ معظمه رسیدند و لوازم و ارکان حج بجای آورده توجه بآستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت **بیت**

آن شهسوار گرم عنانِ بلند سیر | کز نه ادیم چرخ دوالِ رکاب یافت

صلی الله علی محمد المختار و آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشتند **بیت**

ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی | بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی

واز انجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بروجهی که باید و شاید رعایت نموده نزل و علوفهٔ لائق و منزل شایسته موقف ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه برآسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را بتحف شکرگذاری

وسپاسداری مقابله نموده برسم هدیه وتبرک کنیزکی چینی بجرم وی فرستاد وخود رخت سفر بربسته بسوی
بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت وقاعده وداع بجرم باز آمده کنیزک راطلبید صورتی دید
که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود ودیده مصور فکرت برعنائی او در جریده خیال
شکلی ندیده زلف دل شکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده وماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش
جبهه اش اکلیل برزمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمه ابرو برطاق فراموشی نهاده بود وداعیه زهد
گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده **مثنوی**

رخش عشاق را شمع شبستان لبش نقل شراب می پرستان
قدش بخت بلند راست بنیان خم زلفش حریم شب نشینان
شکر از رشک نطقش مانده در تنگ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ

ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند واز چاشنی لعل میگونش بی واسطه
باده مست ومدهوش گشت **بیت**

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد بازاین زبر آئی دل تنگم چه بلا شد

چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید وهرچند عقل کارفرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت **بیت**

ساکن نمی شود بسخن آب چشم من کین درد عاشقی بملامت فزون شود

سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت وتیمار کار مملکت دست بازگرفت
وهرگاه پادشاه بلهو وطرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد وگوش بر نغمات عود وچنگ
نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج ومرج پدید آید وفتنه وآشوب بالا گرفته
کار مردم باضطراب انجامد **نظم**

هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد میدان که هست مرتبه اش را گه سقوط
میزان که برج اختر لهو و طرب بود در وی رسد بختسر و سیارگان هبوط

چندی در برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعاهای بنیعرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده باوی میگوید بیت

ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو جائی که تبرسی و بترسند از تو

اینچه کاریست که بردست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید برخیز و باسر مهم خود در رو مصرع

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بکشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت باروئی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در زاویهٔ مشک ناب نهفته بود نظم

ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ز مرغولش بنفشه گشته دسته
ز مستی نرگس جادوش در خواب ز سودای سنبل هندوش در تاب

بار دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت

بازعشق آمد و دیوانگی پیش آمد بردلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد

چند روزی دیگر شیفتۂ جمال و فریفتۂ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه در دم او رمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه در آمده او را ببرو در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبۂ ملک ست و شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست مکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانۂ پنهان کرد و شاه بواسطۂ این حرکت اندوهگین شده چون از صفۂ بار بخلوت باز آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادۂ زلال قدحی نوش کرده مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش کرده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخته و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدیدی تمام گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چند انچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف میدید بالضرورت ماه را ببارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد

نظم

مائیم و شبی و یار در پیش	جام می خوشگوار در پیش
گل آمده و خزان گذشته	دی رفته و نوبهار در پیش

حاصل القصه سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرده حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چارۂ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد

مصرع

بدستِ دیگری برناید این کار

چه هر کرا بکشتن کنیزک فرماید بی آنکه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود مترصد می بود و نمی خواست که از روی ظاهر بی خیانتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میکنم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هرچند این دختر مرا بجای جان ست ولیکن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعیت زیاده ازان ست پس فرمود که نزدیک تر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زد و در دجله افگند و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرانمود که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تعزیت قیام نموده شرائط کلی هدان باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانهٔ خود را بدست خود بیجان کرد

مصرع

پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن ازان بهتر ست که با شخصی خائن موانست نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد در ساختن بصلاح نزدیک تر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود زبانش دراز ست

مصرع

بیگناهان دلیر می باشند

جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری

بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر بباید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز برو تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استسلط السلطان تسلطه الشیطان همین معنی مفهوم میگردد **بیت**

غضب از شعلهای شیطانیست   عاقبت موجب پشیمانی ست

نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیده‌ام که بکشتن فرلیسه مثال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه از و صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل واحسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز با هشت چیز بازبسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد به تقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل العقل و حزم و عمده درین باب دو چیز ست یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم نزاعی قائم ست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن درباره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند **بیت**

بیگنه دل شکسته در زندان   مجرم از در خرم و خندان

ولاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین

متفرع باشد از حد حصر بیرون واز مرتبهٔ قیاس افزون ست

قطعه

منه گوش بر قول اهلِ غرض | کز ایشان رسد ملک و دین شکست
غرض جو اگر از تو شد سربلند | شود پایهٔ قدر وجاهِ تو پست
اگر با حسودان شدی هم رکاب | عنانِ بزرگی بدادی ز دست

شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصًا با معتمدان درگاه روا نیست وانچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت ست و وقتیکه پرده از روی این کار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و ماثری که بر در این دولتخانه ازوی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنران ناآزموده در بارهٔ هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی

نظم

سفله نخواهد گر یا بکام | خس نگذارد مگسی را بجام
بی هنران صد حیل آرند پیش | تا نرود کار هنرمند پیش

ای فرزند عقل دور اندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند ست

بیت

عقل ست که بنیاد شرف محکم ازوست | افزونی حرمت بنی آدم ازوست

و فریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجهٔ رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها بر وی ثنا می گفتی و در خلوتها با وی عز مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم ست که عزیمت در ابطال قول خود فسخ کنی و بنائی که بدست تربیت برافراشتهٔ در هدم قاعدهٔ آن نکوشی و خود را او در لاز شمات

اعدا و حساد کامی حسودان نگاهداری تا چنانچه فراخور شبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده واحتیاط و استفسار بروجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی واین گناه که بدو نسبت می دهند ازان حقیرتر ست که مانند او خردمندی آئینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند ودامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید ومن میدانم که حرص وشره ورع وقناعت او را مغلوب تواند ساخت وآز وآرزو مرکب امل درساحت منبش و دانش او نیارد تاخت ودرین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده وپیش ازان نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشد وصیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود وباستماع همه رسیده مصرع

بیهوده سخن بدین درازی نبود

وغالب ظن آن ست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند واین مقدار در جنب کید کائدان وحسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که تبوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجهٔ بیدولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر درخواست نمود که بیان فرمائید که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود وهمسایهٔ داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی وشبها مناهج عبادت را بطریق تهجد ومجاهده بپایان رسانیدی بیت

شمع محبت زدل افروختی هرچه بجز حق همه را سوختی

مردم بغداد روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی ودر مجالس ومحافل ذکر خیر او گذشتی واکابر شهر او را بنیکوئی یاد کردندی وبرسم تحفه وتبرک نقد وجنس بروی نثار نمودندی وهمسایهٔ حسود ازین جهتها

بران نیک مرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصد ہا پیوستی اما ہر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله به تنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید و در بارهٔ او مواجب الطاف و انعام واجب می دید و شرائط اشفاق و اہتمام تقدیم می نمود و بارہا گفتی که ترا از جہت مصلحتی می پرورم و برای مہمی کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پرملال مرا ازان مشغولی فارغ سازی **بیت**

زآب دیده که می پرورم ز سوز درونش امیدوار چنانم که آتشی بنشاند

چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مہم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که در بارهٔ این بیچاره مبذول فرمودهٔ بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بندهٔ سرافگنده را بدان اختصاص دادهٔ بمد بیان در سلک بیان نتوان کشید **بیت**

از دیده نوازیت چو سوسن شده ام هر عضو زبانی و هزار آزادی

میخواهم که در مقابلهٔ این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آرم **بیت**

نقد روان خویش نثار تو میکنم جانی که هست در سر کار تو میکنم

خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چند انچه حیله انگیخته ام و چارہا ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد ہر ساعت در دل من شعله می کشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا درین مدت از جہت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند ہر آئینه او را بتہمت خون من بگیرند و مال و جان او

درمعرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او درهم شکنند و اعتقاد مردم درحق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت درحق او راست آید که گفته اند

بیت

زاهد از حد می پرد یارب برافگن پرده اش تا به بینند اهل عالم فسق پنهان آشکار

غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده بر خیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوئی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دائرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر

بیت

چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش

چندان چه ازین نوع سخنان درمیان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دید سرش برام خانهٔ همسایه ببرید و تنش را که ننگ عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بربام نیک مرد کشته یافتند نیک مرد را مقید ساخته بزندان بازداشتند و چون شرعا کشتن جسود مردود بروی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز برنمی داشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان

غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیک مرد وحبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد حالانکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته وآن مرد صالح ازین معامله بیخبرست پس کیفیت حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند وآن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد وهمسایه متورع مضمون این قطعه را که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادامی نمود

قطعه

در باب من زروی حسد یک دو ناشناس | دیها زدند و کوره تزویر تافتند
واندر شب ضلال بسعی کمان مکر | موی غرض بناوک حیلت شگافتند
زاعمال آن مهم همه نیکی بمن رسید | ایشان جزای فعل بد خویش یافتند

واین مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند واز خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و پیشتر بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر در بارهٔ وی مکری اندیشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کردهٔ وخون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت نموده واگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقی ست و بقتل آوردن او تعذری ندارد

بیت

بتوان کشت زنده را لیکن | کشته را باز زنده نتوان کرد

شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد بسنجیده دانست که نصیحتی ست از غرض مبرا و موعظتی ست بزینت نیکخواهی

محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما القبول نزدیک ترست از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بر فهم خود درو و ازین صورت که گفت و شنیدی دران واقع شده متالم و متامل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر فرق حال من انداخته انچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چارهٔ اندیشید و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر برارت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بتقدیم رساند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج ست **بیت**

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی داشت و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاک دامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود **بیت**

هر راز که در پردهٔ شب پنهان ست چون روز شود برهمه روشن گردد

کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف گردد مبندول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو

که از کمال استیلا و قدرت ارزانی داشته‌اند همه هنرست العفو عند القدرة کار آن ست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی ست بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود **بیت**

بر گنهگار چون شدی قادر عفو را شکر نعمت خود ساز

کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک ازان طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحائف جرائم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد **مصرع**

امتحان کردیم حال هر کسی معلوم گشت

مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع ازان ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نروه ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معائب شخصی گویند اگر چه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمهٔ مختصر ست و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست

تا خاتمت کار بفساد نا نجامد **بیت**

سر چشمه شاید گرفتن به میل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادر شیر گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان بر نجد از جملهٔ آن هشت طائفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحائف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم ست و با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آن ست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها را در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بینتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد اول کسی ست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود یا بد مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیز د پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق

ادب بتجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و ازان طوائف که سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از وزائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه

چو سرکه ترشی رو را بانگبین آمیز | که دافع مرض و راحتِ روان گردی
مباش مرده دل و همدمی جان بگزین | که از مصاحبتِ جان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا | که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی

چون شیر موقع و اهتمام و میامن اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و منت داری گفت ای ملکهٔ زمان ببرکات نصائح و التفات مواعظ تو بیت

راه تاریک گشته روشن شد | کار دشوار مانده آسان گشت

و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده بر قرار معهود می باید داشت فریسه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نکشاید ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر محال تمکین داد رباعی

ای آنکه دل از وفا بپرداختهٔ | با دشمن من تمام در ساختهٔ
گر با همه کس عشق چنین باختهٔ | هرگز حق هیچ کس نه بشناختهٔ

کامجوی گفت ازین معنی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما
قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آر فرسیه جواب داد
مصرع

هر روز مرا سری و دستاری نیست

این کرت خلاص یافتم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد
حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته
دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت
دغدغهٔ در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه دهد و بزرق و
شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق
خردمندان نیست
مصرع

هر روز مرا ز نو نروید جانی

واگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگو
فرسیه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت
از روی تلطف و تفضل بود و آن نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تمام تر توان دانست اما بدین تعجیل
که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود خفت نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام
واز عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بیفائده در حیز البطال
افگنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و به تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره
نتواند کرد چنانچه که بادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کردهٔ بد او
پوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

گفت آوردہ اند کہ در دار الملک یمن پادشاہی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باہر و لمعۂ نور نصفت بر چہرۂ احوال ناصیۂ آمال او ظاہر

نظم

شہی کاسمان در رہش گاہ بار — زپروین وجوزا فشاندی نثار

نشینندۂ بزم کسری و کی — فریدون کمر شاہ فرخندہ پی

روزی بر حاجبی متغیر شد و خانہ بروی زندان ساخت بیچارہ حاجب تاب نظر پادشاہ نداشت و رفتن ازان شہر مصلحت روزگار خود نمی دید بالضرورۃ در گوشۂ کاشانہ نشستہ گاہی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بو العجبیہای روزگار بخندیدی

بیت

ہر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن — گاہ میگریم چو شمع و گہ تبسم میکنم

عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ آمدہ اندیشہ کرد کہ خود را بنظر پادشاہ باید رسانید یا گردن بتیغ سیاست رسد یا سر با افسر قبول مزین گردد روزی کہ شاہ مہمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب بنزدیک ہرکس از دوستان فرستادہ اسپی و جامۂ بعاریت گرفتہ برنشست و بدرگاہ پادشاہ آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند کہ شاہ با او در مقام عنایت ست و مرکب و لباس بفرمودۂ سلطان بدو دادہ اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیر وار ببارگاہ درآمد و بجای لائق بایستاد و شاہ ببزم شراب نشستہ بود و با مہمانان مباسطتی در پیوستہ چون حاجب را دید آتش غضب شعلہ زدن گرفت و جلاد خشم را داعیۂ سیاست پدید آمد باز تامل فرمودہ نخواست کہ مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادۂ خوشگوار باندوہ ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناہ او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمۂ او را ناکردہ انگاشت

مصرع

تو بادہ نوش و کرم ورز و الضمان علی

و چون حاجب در بشرهٔ شاد نگریست و طراوت انبساط و تازه رویی او را برقرار یافت گرم بکار درآمده
دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو
یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده
دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را پرده پوشی
آن عیب نامزد فرمود و بآخر مجلس طبقچیان جست و جوی نموده خلقی را متهم میکردند و داعیه
آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار گیرند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را
چه رسیده که بغایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت
این مردمانرا بگذارید که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب
بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام
بود باز حاجب خود را درمیان آن جمع افگند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام
خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت **بیت**

کامگارا چشم بد از ماه جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد

انچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه ببیند یا دیگری برآن مطلع گردد و مرا سیاست رساند
که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد
حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند **بیت**

دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما واندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست

پادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای ترحم ست پس او را بنواخت و همان مرتبهٔ سابق که داشت
بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد
تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود

تا تند باد خشم آنرا در حرکت نیارد

نظم

با دل نیکان نبود خشم یار / هیچ گهی گرم نباشد خیار

خس بغباری رود از جای خویش / کوه ز دامن نکشد پای بیش

شیر گفت سخن تو راست و درست ست اما تلخ و درشت ست و نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود اباکند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند

بیت

کسی که او بشکر خنده دل تواند برد / جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی

فرلیسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من ست در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را بسمع استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر وگران نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن ست اول آنکه مظلومانرا باستغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل من ست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید

مصرع

چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن

کامجوی گفت همچنین ست اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شائع تر احسانی و کاملتر انعامی میتواند بود فرلیسه گفت که من بعم ها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و رحمت

پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد **بیت**

برجان بردلم نظری کردهٔ بلطف جان شد رهین منت و دل شرمسار تست

و بیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او می شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجای تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف ست و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال می نماید **مصرع**

بیچاره حسد نیست گل فضل و هنر

و بزرگی درین باب گفته است **قطعه**

از حسد نااهلم ار گوید بدی زان بود کز من بدل در دیستش
حاسدان هستند و ما را باک نیست بی هنر آنکس که حاسد نیستش

و از دعای حکما که بیت محسودم همین نکته بفهم در می آید کا مجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آمد که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کَلِمَةُ اللّٰهِ هِيَ الْعُلْيَا به شکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاک دامن معیوب نشود **قطعه**

گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست مثل آنست که او مرتبهٔ زر شکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند

و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان امین باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه می ترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه

از راه نصیحت میان ما مجال یابد شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند
در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته
بدان سبب که در عنایت او افزودی وامروز ازین حضرت هم آزرده است وهم بدگمان نه اعتماد را
شاید ونه در خدمت افزاید **مصرع**

غافل مشو از هر که دلش آزردی

وچون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای
آن دارد که ملوک امین نباشند از بندهٔ که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته
یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده باشد کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد
وابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین مادّه بغایت بی اصل ست
وجز نمایشی ومغلطهٔ ندارد چه پس ازچنین حادثها اعتقاد جانبین صافی تر گردد وبرای آنکه اگر در ضمیر
مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال
گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد واز اندک وبسیار خدشهٔ نماند ودیگر آنکه بی اعتباری
متوهیات قاصدان هم بشناسد وبیش تبرهات صاحب غرضان التفات ننماید وفرط اخلاص
وکیاست وکمال هنر ودیانت آنکس بهتر مقرر گردد واگر در دل خدمتگاری نیز خوفی وهراسی باشد
چون مالشی یافت امین گردد واز انتظار بلا فارغ شود **بیت**

در غم افتادم وزاندوه غمم آزاد شدم   در بلا ماندم واز بیم بلا وارستم

شیر پرسید که بدگمانی برچاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد وبا همال
مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند وبسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند
سوم آنکه مال ومنالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک

اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن ست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امید وارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان امین و مرفه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت به ادا میرسانم بیت

بروز درس ثنای تو میکنم تلقین به شب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از ان بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو محل قبول رسانند و ما ترا حقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت ست آنرا مستنکر میشماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت

زین پس سخنان فتنه انگیز حسود در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود

فریسه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم بیت

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجهٔ تمشیت و تربیتش تصاعد

می پذیرفت تا بوفور صلاح وسداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی وملکی گشت **بیت**

نهالش بدانگونه شد سربلند که از آسمان سایه بر تر فگند

این ست داستان ملوک در انچه میان ایشان واشیاع واتباع حادث شود وپس از اظهار سخط وکراهیت درمقام رضا وملایمت آیند وبر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال وحکایات چه مقدار فائده درج کرده اند وهرکه بتائید آسمانی مخصوص وبسعادت سرمدی موید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد وتمامی نهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند واز طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکما ی روحانی از علت خطر آمیز جهالت ونادانی برهد **نظم**

داروی تربیت از پیر طریقت بستان کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره وزیبا باشد نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
عابد وزاهد وصوفی همه اطفال ره اند مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم

در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

مقدمه

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کامجوی و آن مثلی ست مرخردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت تجدید عنایت و مزید عقیدت به مردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سرحد حساب بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور و ظلمت خیر و شر و فائدهٔ نفع و غائلهٔ ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منورست و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نه پسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد

مصرع

مپسند بکس انچہ بخود نپسندی

وببایددانست کہ ہرکرداری راجزائی مقررست وہرائینہ بارباب آن برسدکہ بتاخیری کہ درمیان افتد مغرورنبایدشدکہ بفحوای ان اللہ یمھل ولا یھمل شایدامھالی باشدلیکن اہمال نخواہدبود دوسہ روزہ مہلت رامجال ست واندیشۂ نایافتن سزاوجزاخیال محال ہرتخمی کہ درمزرعۂ عمل بکارندلبسی برنیایدکہ برآن بردارندپس ہرکہ طلب نیکوئی داردبایدکہ بجزتخم نیکی نکارد

رباعی

خواہی کہ تراہیچ بدی نایدپیش — تاتوانی بدی مکن ازکم وبیش
چون نیک وبدتوباتومیگرددباز — بنگرکہ چہ کارمیکنی درحق خویش

واگرکسی خواہدکہ بدکرداری خویش رابمکروتلبیس پوشیدہ گرداندوبزرق وشعبدۂ خودرادرلباس نیکوکاران جلوہ دہدتابحدی کہ مردمان بروثناگویندوذکرمحامداودراقطاروآفاق سائرشدہ بدورونزدیک برسدبدین وسیلہ نتیجۂ افعال ناپسندیدہ ہرگزازوی مصروف نگرددوثمرات خبث باطن وناپاکی ضمیردروی رسدچنانچہ دہقان تخم حنظل مثلادرزمین افگندوروی آنرابخاک پوشانیدہ چنان بازنمایدکہ درین زمین نیشکرکاشتہ ام وہمہ کس اعتقادکنندکہ دران مزرعہ نیشکرخواہدرست بی شبہہ بدین حیلہ زراعت وی متغیرنخواہدگشت وہمان تخم حنظل کہ کاشتہ برخودبظہورخواہدرسانید

مثنوی

چونکہ بدکردی بترس امین مباش — زانکہ تخم ست وبرویاندخداش
چندگاہی اوبپوشاندکہ تا — آیدت زان کردہای بدحیا
دادحق مان ازمکافات آگہی — گفت ان عدتم بہ عدنا بہٖ

وشایدکہ چون کسی حقیقت مکافات دریابدوسرآیہ فَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَّرَهٗ وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَّرَهٗ دردل وی سرایت کندازبدیہا اعراض نمودہ سوی نیکوئی گرایدوازستمگاری

ودل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت ومرحمت پیش گیرد مصرع

وین نیز بتوفیق تواند بودن

وازنظائر این کلمات وامثال این مقالات داستان شیر صف شکن ومرد تیرافگن ست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار ومحتوی بر ریاض وانهار بیت

گل وبید وشمشاد وسرو خدنگ — بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ

ودران بیشه شیری بود ماده وهزبری جنگ وپرخاش راآماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی وشیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین به تحت الثری فرار نمودی نظم

چو بنمودی بوقت خشم دندان — شدی از هیبتش چون آب سندان
دو چشمش چون دو کانون پر آذر — دهانش همچو غاری پر زخنجر

همواره بخون ریختن مشغول بودی وپنجه ودهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری وثمرهٔ خونخواری او بترسید واز وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت

بترس از صحبت آنکس کز وخلقی بیازارد — باتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنارهٔ بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برد وبدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل می سازد ودرخت بزبان حال باو میگوید ای ستمگار دل آزار چرا تبر آزار بنیاد حیات مرا زیر وزبر می سازی ورشتهای جان مرا که عبارت از عروق آنکس ست بتیغ بیدادی قطع میکنی ومردم را از راحت سایه ومنفعت میوهٔ من محروم میگردانی بیت

مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد · بکیش اهل مروت بدی ددی باشد

موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفا کاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان کشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارندهٔ جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند **بیت**

بدسگالی و نیک طمع میداری · جز بد نبود سزای بدکرداری

و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی در آمد و دُم مار بدهن گرفته سر درکشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضائش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر هیأت گوئی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب و بود دبران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان کشود پس خارپشت را برپشت افگنده قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران ست سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد روباه در جست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وجز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشهٔ در آمد و روباه را از هم بردرید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داد و در گوشهٔ بخفت سیاه گوش این عجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا به فضای صحرای قدر آید می بود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد به نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده

در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت **بیت**

فلک گفت خوش ست آن قبضه و شست　　زمین گفت آفرین باد ابران دست

هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش درکشید و سراسر سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد دران باب مضایقه نمود مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست **مصرع**

زمان تا دو ساعت امانش نداد

سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن ست و در گفتنش خوف جان درباختن **بیت**

حال دل خویش از تو نهفتن مشکل　　وز بیم رقیب باز گفتن مشکل

اگر همت ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال را براستی باز نمایم شیر او را امان داده بران معنی عهد کرده به سوگندان موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینیم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف ست و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف دلها بنیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده **بیت**

ترک ستم کن ز ندامت بترس — ور فزع روز قیامت بترس

ومن بغایت ازین صورت ترسان وازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود وگفت چون بر تو ستمی واقع نیست واز من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد نظم

وجودت پریشانی خلق از وست — ندارم پریشانی خلق دوست

من از بی نوائی نیم روی زرد — غم بی نوایان مرا خسته کرد

دوم مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم

مصرع

آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک

شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستهٔ و یمن عمل نیک از که آموختهٔ سیاه گوش جواب داد که هر گاه نفحهٔ از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نه چیند جهان را که دار مکافات ست بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوئی جواب خود بطریق صدا همان بشنوی مثنوی

این جهان کوه ست و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا

گرچه دیوار افگند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز

ومن امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام وصفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد وقصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار بد ورسانیده به بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون

جانوری بربخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سواربدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هریک چون مبنی بر ضرر بود برسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلانرا لازم ست و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندانرا از فرائض و لوازم بیت

نخستین نشان خرد آن بود
که از بد همه ساله ترسان بود

شیر چیان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصائح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شرهٔ شیر زیاده میشد بیت

ای آنکه پند میدهیم از برای عشق
چندین مدم که آتش من تیز میکنی

سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر ست که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد دم موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا مصرع

بلی کی کارگر باشد سنان خار در خارا

شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه کشاید و دیدهٔ مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا بآتش هجران جگرگوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از آن براندیش که بنسبت ایشان همین وقوع یابد که بنسبت فرزندان من مصرع

بامن آن کن که اگر با تو رود بپسندی

قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید

بیت

مگر دشمن خاندانِ خودی　　　که بر خاندانها پسندی بدی

آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد

بیت

هر گه که دلم از غم دلدار بنالد　　　از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد

بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت

بیت

شمع پروانه را بسوخت دلی　　　زود بریان شود بروغن خویش

اما از انجانب شیر به بیشه باز آمده و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت

بیت

دردی بدل رسید که آرام جان برفت　　　شد حالتی پدید که تاب و توان برفت

شیر خروشی برکشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی مینالید که وحوش آن بیشه از وحشت نالهٔ او زاری میکردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می آمدند

بیت

چو سیل خون رود از دیدهای پرنم من　　　چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من

در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و

تفویض فرو خوانده **بیت**

فارس میدان توکل شده خیمه بصحرای قناعت زده

برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی بیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی دغا نه شنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده **رباعی**

از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت وز گردش ایام صفائی نتوان یافت

زخم دل مجروح جگر سوختگان را سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت

زمانی دل با خود آر و گوش هوش کشاده دار تا نکته دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرونشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام ست سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر ست و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ بر اثر هر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد **بیت**

سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد در فضای او گلی گر یافت بی خاری نیافت

در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فائده ندارد در توقف افگند **بیت**

جان سپر کن چرا که تیر قضا یک سر مو خطا نخواهد کرد

شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت انچه از تو بتو رسیده چه انچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیه ست قصه تو بقصه آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من

افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان با شتلم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بهابستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان

بیت

سینهٔ دل سوختگان زو کباب کلبهٔ محنت زدگان زو خراب

روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمهٔ بها بدان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد

بیت

ای ظالم از دعای بد امین مشو که شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت **بیت**

بترس از تیر باران ضعیفان در دل شب که هر که از ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش

با بیچارگان که خبر درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را باسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز **مصرع**

مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت

بیت

برو ای شیخ ازین بیش مده درد سرم که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم

درویش روی ازوی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد
واز انجا بخانهٔ و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیداد گر را از بستر نرم بخاکستر گرم
نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت می فرمود بسر محله رسید ظالم را دید که
با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان
وسوز سینهٔ دل ریشان **بیت**

حذر کن ز دود درونهای ریش ❊ که ریش درون عاقبت سر کشد

ظالم سر در پیش افگند و باخود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین
بر نخواهد داد **بیت**

همه تخم ناراستی کاشتیم ❊ ببین لاجرم تا چه برداشتیم

واین مثل برای آن آوردم تا بدانی انچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آن ست که با بچگان دیگران
کردهٔ وایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آوردهٔ و بازبضرورت همه صبر پیش
گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت
این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چندست جواب داد که
چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان
که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و
مادر نداشتند و عزیزان ایشانرا سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز
عاقبت این بدیده بودی واز خون ریختن اجتناب نموده درینوقت این واقعه روی نمودی
و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی**

تو نا کرده بر خلق بخشایشی ❊ کجا یابی از خویش آسایشی

چو دلها زبیمت بنالد ہمی   کہ بر جان ریشت نہند مرہمی

واگر ہمین سیرت راملازمت خواہی نمود و برہمین صفت خونخوار وجفا کار خواہی بود آمادہ باش کہ ازنہال بسیار خواہی دید وتا وقتیکہ خلق از تو خائف باشند بوی امنیت وآسایش نخواہی شنید اخلاق خود را برفق ومرحمت آراستہ گردان وگرد آزار جانوران وایذای این وآن مگرد کہ آزارندہ روی راحت نبیند وبیدادگر ہرگز بمقصد ومقصود نرسد **مصرع**

کس نزد ست ازین کمان تیر مراد بر ہدف

چون شیر این سخن بشنود وحقیقت حال بروی منکشف شد دانست کہ نتیجہ عملی کہ بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی وبدفرجامی نخواہد بود باخود اندیشہ کرد کہ بہار عمر کہ اوقات جوانی باشد بخزان پیری وناتوانی مبدل شد ودم بدم قدم در راہ فنا می باید نہاد وسفر دور ودراز پیش می باید گرفت ہیچ بہ ازان نیست کہ زاد معاد مہیا سازم وترک آزار وجفا کاری گرفتہ باندکی از قوت قناعت کنم وغم بیش وکم ناخوردہ از فکر ہست ونیست بگذرم **قطعہ**

بہست ونیست مرنجان ضمیر وخوش دل باش   کہ نیست ست سرانجام ہر کمال کہ ہست

ازین رباط دو در چون ضرورت ست رحیل   رواق وطاق معیشت چہ سر بلند وچہ پست

پس از خوردن خون وگوشت باز ایستاد وبمیوہا قناعت کردہ طریق خرسندی پیش گرفت وچون شغال دید کہ شیر بمیوہ خوردن در آمد واگر بدان مداومت می نماید آنچہ قوت یکسالہ شغال ست بدہ روز خوردہ میشود ملالت بروی غلبہ کرد باری دیگر پیش شیر آمد وگفت ملک بچہ مشغول ست شیر جواب داد کہ از دنیا کنارہ گرفتہ ام ومجاہدت وریاضت رامیان بربستہ **بیت**

زین بحر آبگون چوکسی آب خوش نخورد   دل را ز آب خورد جہان سیر کردہ ام

شغال گفت نہ چنین ست کہ ملک میفرماید بلکہ ضرر خلق از وی حالا بیشتر از بیشتر ست شیر گفت بچہ سبب کسی از من

متضرر باشد و من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه آباز شخصی می کشایم **بیت**

درم بخنجر بیداد پاره پاره کنند هیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که دران حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نمی کند و کسانیکه قوت ایشان بدین میوها متعلق ست زود هلاک شوند و بال آن در گردن تو بماند و یکین که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک بشود که میوهٔ بوزینه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که در وقتی بوزینهٔ را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و انچه سد رمق باشد از ان تناول نموده باقی را خشک می سازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **بیت**

ز بهر توشهٔ باید کشیدن رنج تابستان اگر خواهی کسی کاسایشی باشد زمستانش

همچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعدهٔ هر روزهٔ بعضی از ان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت که میرسید بران میوهٔ نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بران بالا بود و انجیر می چید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش به پیچید و گفت **بیت**

از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان زین بلای ناگهان مارا خدایا وارهان

خوک چون بوزینه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق

جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت**

باغ امیدم را سرو خرامانی رسید کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید

رسیدن قادم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آئینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی ست **مصرع**

زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد

خوک گفت حالا از راه میزبانی رسم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام ست **مصرع**

تکلف مکن آنچه داری بیار

بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی به بوزینه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب ست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یک ماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست **مصرع**

زین بیش کرم نمیتوان کرد

خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بود دگر حالا بمن متعلق باش بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شوم ست و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم بازدار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد **بیت**

گر بد اندیش گزی دل خون کنی درد دندانت بگیرد چون کنی

خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار ناگرفته که شاخ بشکست و سرنگون

در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی وازارزاق ایشان اطعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و بپیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو درجهان ساری بود اکنون خبر زهد تو بر زبانها جاری شده و در هردو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو همچنان به تن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی **بیت**

اسیر لذت تن مانده وگرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و باب و گیاهی قناعت کرده بر وظائف طاعات و عبادات افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد **نظم**

ای دل ازین جهان دل آزار درگذر وزتنگنای گنبد دوّار درگذر

کار جهان نه لائق اهل بصیرت ست مردانه وار از سر این کار درگذر

چون میتوان بگلشن روحانیان رسید سعیی نما وزین ره پرخار درگذر

در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

اینست داستان بدکردار متهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب بطریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هردو جگر گوشهٔ خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدر اعراض نموده دیگر باره بآلایش بی اصل والتفات جهانی نه شم دو بهیچ وجه عشوهٔ این بیوفای جادو وش نخرید **بیت**

نوشته اند بر ایوان جنت الماوی　　که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

وخردمندان سزاوار نزند بدانکه این اشارت را در فهم آرند واین تجارب را ذخیرهٔ حال ومآل خود دارند وبنای کارهای دنیوی واخروی برهمین یک قضیه نهند که هرچه خود را وفرزندان ومتعلقان خود را نه پسندند دربارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور وخواتم مهمات ایشان بنام نیکو وذکر جمیل متحلی باشد ودر دنیا وعقبی از تبعهٔ بدکرداری واذیهٔ ستمگاری مسلم مانند

نظم

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی　　زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ　　آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم

در مضرّت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

مقدمه

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صایب تدبیر برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را مثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابهٔ آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات **نظم**

سخنهائی بپاکی از گهر به ... بشیرینی ز حلوای شکر به
کسی کان سخن در گوش رفتی ... گر افلاطون بدی از هوش رفتی

فرمود که ای شاه عالم پناه **بیت**

کام تو در دامن امید باد ... ملک تو چون عمر تو جاوید باد

بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانهٔ غیب لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الٰهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید **نظم**

مگس را بهر طاؤسی نزادند ملخ را فر عنقائی ندادند
زسر که آرزوی می نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید

ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچ کس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته **بیت**

کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی اندر خور خود بجرعه یا جامی

پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند **بیت**

پالانگری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد

و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بجان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند **مصرع**

نی راه پیش رفتن و نی روی بازگشتن

پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بآرزو دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ خیری یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیئ فیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید **بیت**

انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای برادر

و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان ست و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات مداومتی بشرطی می نمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای صفوتش اثر کدورات علائق رزائل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی

نظم

برسر از شین شرع ساخته تاج ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ دل او عرش و سجده اش معراج
شرف کارخانهٔ ملکوت ‌ کارفرمای عرصهٔ جبروت
بوده شیطان کش فرشته شیم ‌ در روش بر هوا نهاده قدم

تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشیانی نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نیفتاده و نتافته

بیت

خوش آن کسانکه گذشتند پاک چون خورشید ‌ که سایه بسوی این جهان نیفگندند

و با وجود این همه زهادت و ورع انچه از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی

بیت

رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر ‌ ز برج بذل که ایثار را بسی اثرست

روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی سرکهٔ ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمام تر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام گستردند زاهد پرسید که از کجا می آیی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست نه در خور دراز و حکایتیست مرکب از دقائق حقیقت و رقائق مجاز

واگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ ازان باز توان نمود زاہد گفت ہر کہ گوش ہوش کشادہ دارد از ہر قصہ حصہ تواند گرفت واز قنطرۂ مجاز بمنہج حقیقت عبور تواند نمود **بیت**

زہر بازیچہ رمزی میتوان خواند　　زہر افسانہ فیضی میتوان یافت

تو بی دہشت سرگذشت خود باز گوی وانچہ از منفعت و مضرت این سفر دریافتہ بتمامی باز نمای مہمان گفت ای زاہد زمانہ و عابد یگانہ بدانکہ اصل من از دیار فرنگ ست و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوستہ تنور سینہ بتاب آتش حرص بتافتمی و بہزار محنت از مائدۂ روزگار رگیتا نان یافتمی **بیت**

گردہ ام خون می شود تا گردۂ　　از تنور رزق بیرون می کشم

و من با دہقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دہقان از راہ یاری و مددگاری غلۂ کہ مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بہای آن را امروز زمان بستاندی و در ادای آن مہلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغہای خود مہمانی بر دو شرائط میزبانی چنانچہ قاعدۂ ارباب ہمت باشد رعایت نمود بعد ازان کہ از تناول اطعمہ بپرداختہ بمفاوضت مشغول شدیم پرسید کہ منفعت کسب تو چہ مقدارست و مایہ و سود تو بر چہ منوال شمۂ از حال خود باز نمودم و گفتم مایۂ دکان من بیست خروار گندم ست و سودی کہ بران متفرع باشد ہمان قدر کہ بخورش اہل و عیال و فاکند آن دہ دوازدہ تواند بود **بیت**

چو زین پنفع ترکاری ندارم　　برین دستور روزی میگذارم

دہقان گفت سبحان اللہ نفع کار تو دران مرتبہ نبودہ کہ بنائی بران توان نہاد و من خیال می بستم کہ کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمارست **مصرع**

خود غلط بود انچہ ما پنداشتیم

من گفتم ای خواجہ کار تو چگونہ ہست و سود و مایۂ آن چیست جواب داد کہ کار مرا مایۂ اندک و سود فراوان ست

بنجرئی الحمی که زراعت میکنیم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود ده چند قناعت نداریم
من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست یک دانه
خشخاش که خردترین حبوبات ست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز
ممکن ست و بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آن را کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما
از حیز حساب بیرون ست و نفع زراعت ازانچه در شمار آید افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع
سه حرف ست دو حرف اول وی زر ست و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر ست پس این پیشه
زر بر زر باشد **بیت**

دو حرف زرع زر ست و یکی که می ماند همان زر ست پس اینجا زر ست بر سر زر

و از اعتقاد اکسیر این کارخانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت ست کما قیل **بیت**

جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن ست روی بر خاک سیاه آور که یک کیمیاست

چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و به تهیه اسباب
زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف **بیت**

بگذشته از تکلف و بنشسته گوشه زاسباب این جهان شده قانع بتوشه

چون دانست که حرفت خود ترک میکنیم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت
ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم ست و عاقبت
حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود ست و هر که بمذلت حرص گرفتار شد
در پایه دیو و دد **بیت**

قرص جوین می شکن و می شکیب تا نخوری گندم آدم فریب

گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فائده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار ست خیال

می بندم که شاید از ان شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت توبهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس وخاشاک ترددمصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پرمشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کماینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هرچه از نهانخانه آرزو سر برزند بروفق مراد محصل تواند شد بیت

دانند رفیقان که ره دور و دراز است ❊ از کوچه مقصود بیازار تمنا

فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هرکه پیشه خود بگذارد و بهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که گازری برکناره رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که برکناره رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده بآشیانه خود باز میرفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد و تیهوئی فربه صید کرده پاره خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بمحقری قناعت مینمایم و هر آئینه این صورت از دنائت همت ست چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آن است که بعد از ین بمختصرات سرفرود نیارم و کمند قصد جز در کنگره سپهر برین نیفگنم نظم

دود که تشنه است بحر کبود ❊ سر بنم ابر نیارد فرود

زنده دلانیکه ببالا پرند ❊ از اثر همت والا پرند

پس ترک شکار کرمان کرد و منتر صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفرج بگشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش وی در گذشت کلنگ

از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پرد پایش در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر می شد گازر بیامد او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت هذا کی کی ینتصید این کلنگیست میخواست که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لائق او ست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و غدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته بحقیر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درینحال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز انچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یک سال منتظر میبایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خراجات یومیه درماندهٔ و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در انست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی

بیت

آنکس که بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که باسر رشته شود

پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان بازآمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر انچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود تبفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد دو موئی که ریشش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به ازان نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نبیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل ازو بردارد و بکلی با من پردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند **مصرع**

برکنده به آن ریش که در دست زنان ست

روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آئینه از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس وی نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید برکند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرو آورد دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش بتمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ جا نرسید و حال تو نیز برهمین منوال ست برخی از مایهٔ وسود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته **بیت**

روزی بچنان گذشت و روزی بچنین اکنون که نگه کنی نه آن ست و نه این

چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی ست و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلی

نیست و هرچه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت دران دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب
ازان شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی
خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت
باوطن ناامید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوا میکنم و جراحات
تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آئینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از
زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت **بیت**

المنة لله که اگر رنج کشیدیم دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم

این بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من بر راستی
گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو تر بدست آمده
بر اطوار و آداب هم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید **مصرع**

شام غمت آخر شده صبح طرب خواهد دمید

مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود
از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه با کثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم میشد اما چون لغت
عبری موروثی داشت فصاحت و دران بیشتر می نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن می گفت
مهمان فرنگی اگر چه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب
اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید و زاهد نیز جهت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان
فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از غایت شیرینی
سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد **نظم**

بشیرین نکتها هر لحظه پر قند شدی لعل شکربارش شکرخند

چو مہمان دید شکر ہا بخروار چو طوطی شکرش را شد خریدار

چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشتہ صفت بیگانگی بہ یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجۂ اتحاد حاصل آمد **بیت**

باہم براد دل توان نشست وقتی کہ تکلف از میان برخیزد

مہمان گستاخ وار بر زاہد آغاز ثنا کرد و گفت **بیت**

ای نطق تو کلید نہانخانۂ کمال تقریر تو نتیجۂ تائید ذوالجلال

این چہ طرز سخن رانی و شیوۂ عبارت پردازیست کہ دیدۂ عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیدہ و گوش ہوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیدہ **بیت**

من نمی دانم کہ این جنس سخن را نام چیست نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری

توقع میدارم کہ این زبان را بمن بیاموزی و التماس می نمایم کہ تعلیم این لغت را از من دریغ نداری چہ بی سابقۂ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلۂ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز کہ رابطۂ محبت بواسطۂ دوام صحبت استحکام یافتہ امیدوارم کہ شفقت فرمودہ ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی باہتزاز و مسرت بر صفحۂ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشتہ وظیفۂ ذکر مروت و طریقۂ شکر نعمت مرعی افتد **بیت**

جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بندہ کہ پروردۂ احسان تو باشم

زاہد گفت مراد ازین چہ مضایقہ و مبالغہ باشد کہ شخصی را از حضیض جہالت باوج دانش ترقی دہم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد کہ میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیارست مبادا کہ در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذہن بسبب کند بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر ہم روزگار من ضائع شدہ باشد و ہم اوقات تو فائت گشتہ

مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه از ارتکاب شدائد را باخود باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ مقصود می آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **بیت**

در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

و من درین نیت بمثابهٔ صادق قدمم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر قطره در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهیچ دیگر نیفگنم **مصرع**

هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید

و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضائع میگردد و چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزئی خدمتی که به نسبت علما از وی صادر شد نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی **مصرع**

نه مرغ از دام او جستی نه ماهی

روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضائع نگردد **مصرع**

دم در کشید تا نخورد صید دام رم

ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی می دهی با تو در میسازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان ست و بعد از انکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و ما مدتی ست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هرچند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن در کشیده مرغان را بدام آورد دیگر باره آغاز نالهٔ و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال درگذر و بشرطیکه کردهٔ وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفهٔ و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فائدهٔ دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آن ست که خنثی نه مذکر ست نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیانهٔ افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند

بیت

چرخ صیاد وش برشتهٔ زرد ماهی مهر را بدام آورد

پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضارا ماهیی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیأت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی در عرصهٔ بحار ندیده

نظم

سینهٔ پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمهٔ خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قیاس افزون

صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آن ست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در ان انداخته

بیت

همه سیمین بران بازی گر گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر

و زورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده

بیت

اندران کشتیی ز پارهٔ عود چون مه نو بر آسمان کبود

هر روز شاه بر لب حوض تماشا حاضر شدی و با تماشا بازی ماهیان و حرکت زورق خوشش بر آمدی درین وقت نیز

بیت

درون حوض را نظاره میکرد تماشائی مه و سیاره میکرد

که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش بر آمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بکشود و آهسته بپادشاه گفت

بیت

دل روشنت چشمهٔ نور باد سر سبزت از سرزنش دور باد

صیادان بسیار اند و دریا پر ماهی ست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن بر آید و پیدا ست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد

عطا فراخور استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید **بیت**

هر آن حوضی که صد من آب گیرد دو صد من ریزیش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که
من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما
از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مونث اگر گوید نر است گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر
گوید مونث است گوئیم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آئینه درین مادّه عاجز خواهد شد آن زمان
باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورده گفت این ماهی نر است یا ماده
پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند
غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ
که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است
یعنی نه مذکر نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود و یک هزار دینار دیگر انعام
نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فائده آن است که
صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان
سرفراز شد پس بر نتیجهٔ علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند **نظم**

بیاموز علمی که گردی عزیز که بی دانش انسان بیرزد بشیز
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ز صفت لعالت رساند بصدر

زاهد گفت این زمان که مبالغه می نمائی و را د طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسّر
گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد
و مدتی دراز بتعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را بادراک

جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده میشد **بیت**

اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد

روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفتهٔ و عظیم رنجی بر دل خود نهادهٔ زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو باین سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه **قطعه**

در هر چه نمیتوان بدست آوردن حیف است بهرزه عمر ضائع کردن

پند حکما بشنو و در پیش مگیر راهی که بپایان نتوانی بردن

زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد سعی کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و نکتهٔ اِنَّا وَجَدْنَا اٰبَآءَنَا عَلٰی اُمَّةٍ گوشمالی است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یَهْدِی اللّٰهُ لِنُوْرِهٖ مَنْ یَّشَآءُ مشاهده نمایند **مثنوی**

آنکه او از پردهٔ تقلید جست هم بنور حق به بیند هر چه هست

از محقق تا مقلد فرقهاست این چو داود است و آن دیگر صداست

خلق را تقلید شان بر باد داد که دو صد لعنت برین تقلید باد

زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت ندامت کشد و حالا تو زبان فرنگ کلهٔ میتوانی گفت و به لغت قبیلهٔ و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند لیکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکلم میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو متابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین می خرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد **بیت**

بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی   خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم

زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شده آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تگاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد **بیت**

ای کبک دری جلوه کنان میگذری   لنگان لنگان من از عقب می آیم

روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می بینیت که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می باشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی **بیت**

رفتار تو دل بردو من اکنون زپیت   فریاد کنان در پی دل می گردم

بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات **مصرع**

آیا تو کجا و ما کجا ایم

خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی ذاتیات را بهیچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر نوعی دیگرست و روش تو بوضعی دیگر **مصرع**

به بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار **مصرع**

بگذار که این کمان ببازوی تو نیست

زاغ جواب داد الشیئ وعلم نمائی چون در کاری خویش کرده ام بافسون وافسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید **بیت**

کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم یا میریم دریا بکف آریم گهر

بیچاره مدتی درعقب کبک بدوید ورفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت واین مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضائع پیش گرفته وسعیی باطل مینمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آن ست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت ومناسب نسبت او نباشد واین قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی وعاقبت الامر سررشته هردو مهم از دست رفته برنج غربت وبلای بیکسی درمانده **بیت**

گفتم بدهم جان و بوصلش برسم جان دادم و آخر نرسیدم بوصالی

مهمان نصیحت زاهد را بتلقی قبول نفرسود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد ولغت عبری یاد نگرفت

مصرع

آن نشد از دست واین بدست نیامد

این ست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد واین باب بحزم واحتیاط پادشاهان متعلق ست تا هر والیی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی و دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل وبدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت هم عنان می پندارند و در مضمار کفات لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تگ می شناسند و حال آنکه **بیت**

اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند

باجام جم چگونه تواند معارضه در خود بدر و لعل مرصع شود سفال

پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذاً باللّه تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آئینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند

نظم

کسی را گوی در گیتی خردمند که دل بر نکته دارد گوش بر پند
سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص
درین مشکین صدفهای نهانی بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم

در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

مقدمه

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت

ثنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون توئی چشم زمانه

بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف ورزیده بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد مصرع

یکی ز دست دهد وان دگر بدست نیاید

اکنون بازگوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشتهٔ این مشکل بازگشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بخوبتر وجهی بازنمای نظم

مرد دانا که این سخن بشنود در گنجینهٔ سخن بگشود

گفت ای خسرو زمان و زمین زیر فرمان تو همان و همین

بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت ازان خشنود توانند شد حلم و حسن خلق است وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ از کلام

میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحب قران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو خوئی متفرع ست کما قال من سعادة المرء حسن الخلق وکاد الحلیم ان یکون نبیًا واین سه خصلت که ملک بدان مشغوف ست آنکه تفضیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فوائد سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد ولیکن خرد و بزرگ از حلم حاجت و منافع خوش خوئی خاص و عام رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم از ان دیگری فاضل تر ست **نظم**

هر که در وسیرت نیکو بود ... آدمی از آدمیان او بود

نیکی مردم نه نکوروئی ست ... خوی نکو مایه نیکوئی ست

و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تا رموئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حد ست که باهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بگناه و مجرم در توانم ساخت **بیت**

من بکمند او درم او بمراد خویشتن ... گر برود بطبع من من بروم بخوی او

و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیبا تر حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکو تر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشتخوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی**

هر حکم که سلطان زمان فرماید   از بعد تامل فراوان باید
ورزانچه دران تاملی ننماید   شاید که ازان سببی خللها زاید

واگر پادشاه آب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سر چشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر درباب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوی و حلم و خوشخوبی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید

نظم

چون گل آن به که خوش بود رویت   تا در آفاق خوش بود بویت
خلق را آن زمان بکار آئی   که بخلقت جهان بیارائی

وباوجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتهتک کشد و خامت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تاملها ضایع و بی بهره خواهد گشت

بیت

باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه   هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه

وپادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمرش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبران ست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقررست که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال ست وراندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال

مثنوی

خشم و کین هر دو صفت سباع ست و ددان   هر کرا خشم ست و کین هست از ددآن

اصل خشم از دوزخ ست و کین تو　　جزو آن کل ست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوشدار　　جز بسوی کل خود گیرد قرار

و دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آن ست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گردانند و به نوشداروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشند تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و متابعت نفس بر دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر برو انچه دهد به رای روشن چنان وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هبلار نام با کنوز و دفائن بیکران و اموال و خزائن بی پایان

بیت

رمح دولت پرورش املاک و ملت در پناه　　تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان

و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار شان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر حلقه نشینان گوشهای ابرو را برمثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را

موی کشان به بیمارستان درد آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت**

یکی چون لاله با روی درخشان   یکی چون گل بخوبی دامن افشان

و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بانهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنیی در نهایت دلربائی **بیت**

چشم گردون صورت و معنی ندیدست اینچنین   بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین

یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ جبین پرچینش جعد سنبل پرپیچ و تاب گشتی **نظم**

بتی فرق و گیسو برآراسته   مرادی بصد آرزو خواسته
رخش بر بنفشه گل انداخته   بنفشه نگهبان گل ساخته
سر زلفش از چنبر مشکناب   رسن کرده در گردن آفتاب

دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیه احوالش لائح و آثار اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **نظم**

ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را   در مجلس تو منصب بالا نمیرسد
آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند   حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد

و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر دُرِ معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام ذهن تاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان تدبیر بسنجیدی دلال فکر صائبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق درمی آورد

قطعه

معانی تقریر او جان فزای　　مبانی تحریر او دلپذیر

نی کلک او طوطی نطق را　　خجل کرده از نغمهای صریر

واز مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی و بدندان خاراشکن سینهٔ کوه سنگین دل راشگافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بریک جای ثابت بود و او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان

نظم

سوده بگردون سر شنجرف سای　　رنگ شفق زو شده شنگرف زای

پیچش خرطوم بسان کمند　　اژدری افتاده ز کوهی بلند

زان سپر انگیز پی سهمناک　　در تهٔ پایش سپری گشته خاک

و دو فیل پشنیزه بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را پایمال گردانیدندی و دندان بلور نمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی و بتیغ عاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی

نظم

ابر انار و لی قطرهٔ ایشان سر خنجر　　بر جند و لی بارهٔ ایشان صف هیجا

دندان یکی سخت شده در دل مریخ　　خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا

ودیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از
گردن و گوش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بر شکل
سپر ساختندی وگاه سیر بپای چوگان مثال از بر بدتیز گام ماه گوی سبقت ربودندی **بیت**

هامون نورد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن

وسمندی بودش تند رو تیز گام و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی
وشمال گیتی نورد بگرد گردوی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود
وتا ابلق روزگار عرصهٔ ادوار رامی پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده **نظم**

گردون گردی زمین نوردی کز چشمهٔ مهر آب خوردی

هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق

هر بار که در نبرد رفتی صد بار صبا بگرد رفتی

وتیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا
ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای موری نمو
و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس ظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان **نظم**

چون برگ گندناست بسبزی ولی شود در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان

نیلوفر اردر آب نهان باشد ای عجب نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان

ملک بدین سه گانه که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند به مجموع اینها مباهات نمودی
و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین
حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چند انچه ملک بلار ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع می نمود منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک

نمی دادند و تهم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان با سیری ببرد و از انجماعت چهار صد تن را که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانید ایشان نا کام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در اثنای این حال باری دیگر خواب بر وی غلبه کرده در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و برام حیاز دند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و با خر پیش وی فرود آمده آغاز دعا گوئی کردند باز از خواب درآمده در صورت واقعه حیران مانده دیگر ره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از ان بازیها که در پرده خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برده در ین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم به لعل بدخشانی و یاقوت رمانی بر آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر و غالب شد و چنان دید که بر اشتر سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزند

این نوبت شاه نعرهٔ زد که ملازمان درحوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده برخود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت **بیت**

نشسته یکی عربدهٔ آشوب دگر خاست ... نارفته یکی فتنه بلائی دگر آمد

آیا صورت این واقعات با که درمیان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد کرا محرم این اسرار توان ساخت و نزد که تقریر این قصه با چه کس توان باخت **مصرع**

این درد کرا گویم و درمان زکه پرسم

القصه بقیهٔ شب از اضطراب غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت **نظم**

توای شب گر نه روز رستخیزی ... چرا آخر بسی کند تر بر نخیزی

دلم را چند بریان داری ای صبح ... دمی زن آخر از جانداری ای صبح

تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز براطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت **بیت**

دماغ زمین از تف آفتاب ... بسر سام سودا درآمد زخواب

چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آواز عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کارها تامل فرماید تمامی خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابها سهمگین ست و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال واقعهٔ نشنیده اگر ملک

شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هر چه تمامتر دران تامل بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضر آن را وجهی اندیشیم

بیت

سخن دان باندیشه راند کلام که بی فکر باشد سخن نا تمام

شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و ام و زر سر رشتهٔ بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود

بیت

دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است دودی از و برآر که فرصت غنیمت است

طریق صواب آن است که درین باب سخن بی محابا رانیم و تهدید هر چه تمامتر او را بترسانیم و گوئیم که این خوابها دلیل آن است که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از ان بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طائفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما افسونها بروی دمیم و از ان خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت و اگرچه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آن است که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم

بیت

دل اگر خار جفا دید امید ست که باز گل مقصود بچیند ز گلستان مراد

پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده بپیش شاه رفتند و گفتند **بیت**

شها بخت و جاهِ تو پاینده باد — مه و سال میمون و فرخنده باد

بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقائع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگوئی و محض رضاجوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آئینه شری که برین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک تبرسید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر دربستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی برد م ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت ست و آن دو بط رنگین پیلان پشنیزه اند و قاز بزرگ پیل سفید ست و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شهریار ست و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر ست و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کمال دبیر ست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهر نگار ست که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر پاره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری نماید **بیت**

در دفع بلائی که نصیبِ تو مباد — تدبیر همین ست که تقریر افتاد

شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش برباد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پرخلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده **بیت**

مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید　　گران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید

و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار شنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما رسیده براهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله وسلامه علی نبینا و علیه بادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَّا يَنبَغِي لِأَحَدٍ مِّن بَعْدِي موشح ساخته و سائیس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نمونهٔ سیر اوست نهاده **نظم**

فلک بندهٔ و آفتابش غلام　　زمانه مطیع و جهانش بکام
شده انس و جن بر جان چاکرش　　زده وحش چون طیر صف بر درش

روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت كُلُّ نَفْسٍ ذَآئِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان علیه السلام با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان

بدست توان آورد و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دوجهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **بیت**

دست این روزگار کوتاه ست که بدان دولت دراز رسد

پس همه حال نشأ حیات را بر شیوهٔ فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود **مصرع**

عمر آن بود که در غم جانان بسر شود

باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه رایها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس بالمجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه بآشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **بیت**

برخور ز حیات ابد و عمر مخلّد کاین ست دعا شام و سحر پیر و جوان را

سلیمانؑ فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمانؑ اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن اباکرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیار سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمانؑ حاضر شد سلیمانؑ فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از انکه درمیان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **مصرع**

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم

بنده را قوت آن که مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بغر مشورت بنوازد نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **بیت**

تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت پست　　بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن

اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید انچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمانؑ فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ ست و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقبول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهرست و کمال هنر لائح و باهرا ما در مرغزار وفا نچریده است و از سر چشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نچشیده　**بیت**

از اسپ وفا طمع نمی باید کرد　　کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید

و هر چند سگ بخسّت موصوف ست و بناپاکی معروف و لیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق گذاری عادت کرده　**بیت**

سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش　　یک لقمه نمی کند فراموش

و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بیوفا را استماع نکردم و سخن وفادار توجه نمودم سلیمانؑ پسندیده و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی سلیمانؑ فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهرهٔ و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند گمان نبرم که ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد　**قطعه**

صحبتِ یاران غنیمت دان که نقدِ زندگی　　خاص از بهر نثارِ صحبتِ یاران خوش ست

خوش بود بهرِ تماشا گلشنِ عمرِ عزیز　　وان تماشا هم بدیدارِ هواداران خوش ست

سلیمانؑ سخن او را استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده

بهمان جائی که آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی
بی این جماعت نمی خواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آئینه هر ملکی در صدد
زوال ست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی ست و در
وحشت خانه لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود
بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله
بوجهی آسان تر ازین سازید مصرع

که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون

براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای
ملک که دیگران را بالنفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز
و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار باید نمود و نفس
نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش
خاص و عام ست بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آئینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک
پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن ملک بکوشش بشیمار بدست
افتد حالا ترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سر دولت و کامرانی را بازگذاشتن از روش خرد دور می نماید و تا
ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرارست در اسباب تجمل و زینت و خدمتگاران کافی
با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد مصرع

گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست

ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متالم گشته از بارگاه
بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت

چون نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم روم در کلبهٔ احزان وهم با خود سخن گویم

پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میکشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که خرمتاع حیات بیغمائی بر داز کدام ممر هجوم کرد **بیت**

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد

آخر مرگ عزیزان را چسان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید **بیت**

ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر

و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان نتیجهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درفشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرّم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم **نظم**

رخش چون مهر یکتا در آفاق بخفت ابروان چون ماه نو طاق

ز رویش پرتو خورشید در تاب ز لعلش جوهر یاقوت سیراب

مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جان فزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر بلارور که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابی ست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای **بیت**

بی دستیاری قلم بیقرار او تخت ملوک را نبود پای برقرار

پیش سریر عز من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول آمال چگونه دست دهد

وچون صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و تیر زیبا تقریر ریزه خور خوان بیان او ست
لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون دُرِ منثور طرب افزای **بیت**

لطف لفظش داده باهم آب و آتش را قرار　　حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین

در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که بدن ملک را بمثابه دست گیرا دیده بینا اند کشیده شود هر آئینه فوائد نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی فیل نمیدکه شخص او چون جرم ماه تابان ست و چون چرخ دوار آراسته و روان **بیت**

بند حصن حصار او آهن　　زخم دندان او حصار افگن

پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند **بیت**

زخرطوم سازند پیچان کمند　　در آزند پیلان را به بند

در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکنم و بهنگام رزم معرکه مخالفان را چسان برهم زنم و بی جمازگان تندرو که بوقت تک و دو پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذار شان خیال نه بندد **بیت**

چو آتش خارخوار و سرکشنده　　ولی چون باد در صحرا رونده

چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم و بی آن سمند دونده صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد **بیت**

تگاوری که بیک حمله زیر پا آرد　　اگر درازی امید باشد ش میدان

چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان صحبت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر بران که آب شکلیست آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلیست آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده　　بیت

نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش　　چو بر بنفشه سیراب قطرهٔ باران

در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت　　مصرع

عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست

حاصل القصه ملک یک شبانه روز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سررشتهٔ امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر تفکر پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و به تحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثنا خوانی طریقهٔ دعاگوئی آغاز نهاده گفت　　بیت

ای سراپردهٔ عصمت زده بر علیین　　پرده دار حرم حرمت تو روح امین

بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده دیروز ریک و نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک بعاطفت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی آئین فرمان سلطانی

ملتمس شد صلاح آن ست که پیش ملک وی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زود تر
بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه بد اندیشه مباداکه از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند
که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد مصرع

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم
دارم که با چنان حالی بخلوت ملک درآیم و زبان باستفسار مهمی بکشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان العتاب
هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت ست بیت

نازی ز تو باشد و عتابی از ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد

درین محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را
پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیاز ندنمود و جز توکسی بمفتاح صلاح این در
نتواند کشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم
شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم
متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت

غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که راحت دل و آرام جان و دفع غمی

موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب
وقوف باید گردانید تا دران موافقت کرده شرائط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از
چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد و لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ
ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غمی نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک
همه آفات میکند مصرع

هزار جان گرامی فدای جان تو باد

اگر عیاذاً باللہ تعلق بنفس نفیس آن حضرت دارد دران نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که این عزمة من عزمات الملوك نشانهٔ آن ست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروهٔ وثقای صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات آلهی از و فائت نشود بیت

ای دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو

و پادشاه را موافق آن ست که چون مهمی سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوص که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیا ست نظم

هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم
رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم

ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم بشگافته صفت وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا بروی پدید آید و اگر رمزی بر روز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ ازوی ظاهر شود بیت

گر بر سینه نویسند ازین غم سیاه روست ور ابر خون نگرید ازین غصه بیحیاست

تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا

با هر دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خاراپیمای خارکن و سمند زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از انجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت بیت

من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد　　　هزار جان من و صد چو من فدای تو باد

پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت ست اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نه پذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود برین طائفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل دران شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب ست و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دائرهٔ قدرت بشری خارج ست مصرع

این کار ز دست من و تو بر ناید

ملک را باید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئلهٔ چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بد گوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کَمَثَلِ الْحِمَارِ یَحْمِلُ اَسْفَارًا موید این معنیست بیت

علم چون بر دل زند یاری بود　　علم چون بر تن زند ماری بود

و دانش بمثابه تیغیست که بدان همه کس اتوان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی را از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبه شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان ست دست افزار آزار دوستان می سازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده **مثنوی**

بدگهر را علم و فن آموختن　　همچو تیغی دادن بدست راه زن

تیغ دادن در کف زنگی مست　　به که آید علم ناکس را بدست

حیله آموزان جگرها سوخته　　فعلها و مکرها آموخته

و غرض ایشان درین تعبیر آن ست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائی که از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن ست بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند آبادانی ممالک و معموری خزائن بکفایت ایشان بازبسته است ضائع گردانند تا رعیت و لیر و لشکری ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوه بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطراب بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاده مدعی گردند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و ده زبان شدند موجب استیلا

واستعلای خصمان گردد وبران تقدیر ملک ومال ازدست برود وروح وروان درمعرض تلف باشد وپادشاہان راازمکروحیلۂ دشمنان غافل نباید بود

نظم

مشو ایمن ازخصم بیدادجوی که غدار پیشہ ست وناپاک خوی
بظاہر دم آشنائی زند بباطن در بیوفائی زند

وبااین ہمہ اگردرانچہ براہمہ صواب دیدہ اند فرجی وکشایشی می تواند بود البتہ تاخیر نشاید کرد واگرتوقف رامجال ست یک احتیاط دیگرباقی ست دلفرمان ملک مضمون آن بازتوان نمود ملک مثال داد وگفت انچہ توگوئی باعتقاد من ازشوائب شبہت خالی ست وہر آئینہ مقبول ومسموع خواہد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم کہ موسس مبانی فضائل وسالک مسالک اخلاق وشمائل ست باطبعی مخزن نفائس اسرار وحکم وذہنی معدن سرائر خواص حدوث وقدم

بیت

رای تیزش تیغ سر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدارا منظور

درین اوقات درکوہ خضراگوشۂ غاری اختیار کردہ وہموارہ جانب توحید وتجرید رعایت می کند اگرچہ اصل او ببراہمہ نزدیک ست اما درصدق ودیانت ووفا وامانت برایشان رجحان دارد ونظر او درعواقب امور کاملتر ست ودردفع حوادث ووقائع راتدبیر صائب وشاملتر اگررای ملک اقتضا فرماید اوراکرامت محرمیت ارزانی باید داشت وکیفیت خواب وصورت تعبیر براہمہ بروی منکشف ساخت وشک نیست کہ او بروجہ راستی از حقائق آن ملک رامتنبہ خواہد فرمود ونکتۂ ازبیان تاویل واقعات مختفی نخواہد داشت اگرتعبیر او موافق قول براہمہ باشد شبہت زائل شدہ امضای ہمان عزیمت لازم ست واگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق وباطل خواہد بود ونصیحت ازخیانت بازخواہد شناخت ملک رااین سخن موافق افتاد وفی الحال سوار شدہ نزدیک کاریدون حکیم رفت ودید یدار حکیم الٰہی کہ مجمع فیوضات نامتناہی بود شرف استسعاد یافتہ لوازم تواضع بجای آورد وحکیم نیز

شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت **بیت**

کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید　　دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید

سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست واگر فرمانی رسانیده ندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق ترکه خادمان بخدمت آیند **بیت**

طریق خدمت وآئین بندگی کردن　　خدای را تو رها کن بما و سلطان باش

ونیز اثر تغییر بر بشرهٔ مبارک می توان دید ونشان غم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر درجنبانیده وانگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است کداین سر بآن طائفه گفتنی واین حکایت بآن جماعت باز راندنی نبود **مصرع**

هر گوش کجا محرم اسرار بود

و بر رای ملک آرای مخفی نماند که این تدابیر پر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پابرجای و ملک را بدین خوابها شادمانی باید فزود وجهت شکرانه صدقات بیکرانه به مستحقان رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت وعظمت از صفحات تعبیرات این واقعات پیدا و هویداست دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام **بیت**

سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام　　فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام

و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم ونیز کید آن مدبران بسپر حکمت دفع کنم **مصرع**

گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست

اولاً آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیپ بیاید دو پیل قوی پیکر

با چهارصد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسپ باشد و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش

قطعه

زنعلهاشان صحن زمین گرفته هلال　　زگوشهاشان روی هوا نموده سنان

نه در مفاصل آن سستی ز تاب کاب　　نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان

و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضائق زود گذرد و صاعقه کردار بر خم نعل از سنگ آتش افروزد

بیت

سیم سم زر لگام تند و تیز گام　　باغ سپهرش کنام چشمه مهر آبخور

و آن مار که برپای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خورده عقیق و ریزه مرجان افشاند

بیت

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند　　نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است

و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و دندان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند

بیت

پیکری پرشکوه او هامون　　بی ستونی روان بچار ستون

و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن

تاجی باشد که کنگرهٔ قدرتش با غرفهٔ قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهر فشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشتهٔ گوهر گرداند بیت

رسیده عکس آن تاج مرصع   بچرخ ماه چون ماه مقنع

دم مرغی که مخلب بر سر ملک میزد دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح ونجاح انجامد اینست داستان تاویل خوابهای ملک و انچه هفت کرت دیده دلیل ست بران که رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها ووصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی آزموده نیابد درمهمی باو مشورت نفرماید

بیت

کسی را امتحان ناکرده صد بار   مگردان پیش خویشتن صاحب اسرار

واصل خرد آن ست که مطلقاً از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد بیت

آب را بین که چون همی نالد   هردم از همنشین ناهموار

ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر تبقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه وسینهٔ پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست وگفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بیمن انفاس متبرکهٔ این حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت   بیت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود   عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

الحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک بادل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت وهفت روز متوالی رسولان باهدایا وتحف میرسیدند وبهان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند در روز هفتم ملک فرزندان وبلار وزیر وایران دخت ودبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم دران که خواب خودرا بدشمنان بازگفتم واگر رحمت آلهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی ونصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من وتمامی اتباع واشیاع او اکردی وهرکرا سعادت ازلی یار باشد وکفایت ابدی مددگاری نماید هر آئینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل وتدبر خوض کند واز وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم ومحل احتیاط را فرونگذارد که گفته اند **مصرع**

هرکه بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت

پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم آن ست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تبدارک این واقعه امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خودرا سپر بلا ساخته بجان وروان بازنمانند **مصرع**

هرکو سرِ تو دارد پروای سر ندارد

واگر کسی را بیاری بخت ومساعدت سعادت ملازمت این سیرت واحیای این سنت دست دهد ومال وجان درراه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی وعطائی چشم نتوان داشت وبخششی ومکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکهٔ زمانه را درین معنی سعی بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب اوست هرکدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص برد ند وخود با بلار وزیر درآمد ودر حرم کنیزکی دیگر بود که اورا بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پردهٔ تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ کشیدی وگلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب

زمردین نهان گشتی **نظم**

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
شکر خنده راست چون نیشکر لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر
بهر خنده کز لب انگیختی نمک بر دل خستگان ریختی

ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانهٔ وی بودی ملک در این روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از ان چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر وزیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی **بیت**

هرکس که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد از بند بلا ها آزاد

و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ روی شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بسر آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز **بیت**

زمشک تازه یک یک موی شسته　　آب زندگانی روی شسته

تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق نواله تناول می فرمود و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن می ساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته

نظم

بباس ارغوانی کرده در بر　　تو گوئی بست سرو از لاله زیور

دو چشم ترک بر دلها کمین ساز　　دو ابرو بر جگرها ناوک انداز

رخش تابان ز چین زلف پرتاب　　چنان کاندر شب تاریک مهتاب

ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان به تحسین و آفرین بگشاد

بیت

کای سرو خرامان و گل تازه رسیده　　نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده

بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من کشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی　　مصرع

زهی آمدنت بخت مرحبا کرده

آنکه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود که تو بر داشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطه خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخود وار طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی که ازو صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که

امثال او را آن زن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید و ما از سر آن در گذریم بلا ملکه را بیرون آورد
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاحت بی مثل و در کیاست
و فراست بی شبیه ست و ملک از دیدار او شکیبد و ببرکت نفس پاک و بهمین رای روشن او چندین
تن از ورطهٔ هلاکت خلاص یافتند بمکین که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال
این کارها شتابکاری نیکو نمی نماید هیچ به ازان نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب
انفعال نیابم

بیت

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل

و مراد وسه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد
و اگر بر قتل او اصراری و مبالغهٔ رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرادرین تاخیر سه منفعت کلی حاصل ست اول
مثوبت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که ما نند
او ملکه را باقی گذارم که خیرات او همه را شامل ست و آثار مبرآتش شائع و کامل پس او را با طائفهٔ محرمان
که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام
او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افگنده ببارگاه
در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا
رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده
چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت
که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرانماید پس
خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک
گناهی که فی الواقع دران محق میتواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین

حلمی نکردمی و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی

نظم

پارهٔ آتش بود آن بیره گزند — کو بدمی شعله برآرد بلند
آدمی آتش خورد از حد فزون — کز دم او دود نیاید برون

اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بیفائده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حلمی کرد و امضا بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت فرزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرفاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر فرماید من قضیهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آئینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری باری پیرو بخت جوان دیدهٔ گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده

نظم

ببزم آفتابی رخ افروخته — برزم اژدهائی جهان سوخته
جهان را بداد و دهش کرده رام — زمانش مطیع و سپهرش بکام

و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش درنیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضارا خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت

جامهٔ از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوئی باشد خدنگی دل شگاف برو بکشاد

نظم

شعلهٔ تیری که در آورد عرق | جست بران سوخته خرمن چو برق
فتنه محابای بلائی نکرد | کرد خطائی و خطائی نکرد

القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینهٔ مجروح و با دل پرخون بدید سخت غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و ازان تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر شده خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت برتافته بدر صومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصهٔ هر بار شاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن ست و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن

نظم

کسی کو بر فروزد آتش خشم | مدارا زوی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن را کند گرم | عنانش وا کش آنجا تا شود نرم

ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمی توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغییر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نائرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از انها بر تو عرض کند یکین که

فائدهٔ آن ظهور نمود نفس را تسکینی پدید آید و اگر بنید که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بمد آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امید دارم که غائلهٔ آن خشونت به شفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم را فی مندفع شد هر آئینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد مصرع

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد و مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز از بردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر نظم

اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری | جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری
منازاگرچه لبت همچو غنچه خندان ست | که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری
مباش غره به بستان سرای دولت خویش | که عنقریب از و بگذری و بگذاری

ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعه بر وی عرض کردندی و اور املک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار بیت

ماه روی مشکبوئی دلکشی | جان فزائی دلفریبی مهوشی

نرگس مخمور شیفته چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او خوبرویان خطهٔ خطا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر بیت

رخسار ترا ابتا چه خوبیست که نیست   در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست

جمال حال او بخال پاکدامنی تزئین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بودی که از موانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خون ناب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفاگوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید **بیت**

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای   که این سیب زنخ زان بوستان به

مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آن که ملک را بر وی از بیش بر توان داشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و به حجرهٔ کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره روی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده ساخت **بیت**

بهلا نه ایست آن خال افتاده بر زنخدان   یارب نگاهداری ز آسیب روزگارش

و ملک را غلامی بود که در حرم سرا همت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه بشنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او را

بران داشت که کنیزک را از ان مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف
آن سر با و بهیچ وجه میسر نمی شد آخر ملک بر عادت مالوف و معهود بخوابگاه کنیزک در آمده از غایت مستی
در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین
اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده آتش
حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید
و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید
پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو نشست و دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت
رقعهٔ سوم که بموقف عرض رسید ملک لختی صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود
و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود
ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار
آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال
اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بران حمل افتادی که بسبب
رشک افترائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برأی العین مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف
جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود

بیت

خار کز بهر سوختن شاید در گریبان نهی نه نیک آید

ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ امان زمان امکان دارد که هنوز بقیهٔ
این نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت زائل گردد
ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از ان نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود

ومردن همان چون حقیقت به ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیاه کاری ایمن گشت وچنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بهمان آوردم تا در آئینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکمی بامضا نباید فرمود

قطعه

حکم سلطان بسان آتش و آب | در دمی عالمی خراب کند
پس چنین حکم را روا نبود | که شه از روی اضطراب کند

ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاد و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در ان چنانچه لائق حال ناصحان باشد تاملی بجای می آوردی واز تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان بی نظیری را اهلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند

بیت

گر سرو برفت نارون هست | در لاله نماند یاسمن هست

ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت

بیت

خوش بسوز ای غم شرای سینه که اینک دل نیز | بهمین کار میان بسته و برخاسته است

دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از ان نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت

نظم

سرو بالای تو در خاک دریغ ست دریغ | زیر خاک آن گهر پاک دریغ ست دریغ

جای آن بود که جای تو بود در دیده ✧ داشتی جای تو در خاک دریغست و دریغ

پس روی به وزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطلست شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و گازریکه بالباس تکلف درمیان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانیکه زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد بدان حضرت ست که با آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت

مثالِ شاه بالستی که از روی خرد بودی ✧ ور از روی خرد بودی چنین کاری ننمودی

ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چارهٔ این کار نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت زمستان ذخیره بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد از انچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را

اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت میشود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیدهٔ که حکما گفته اند **بیت**

کنون که برگ و نوائیت هست جهدی کن ذخیرهٔ بنه از بهر بینوائی خویش

کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچ وجه در ان تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب ست و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت**

بکار خویش تامل نمای کز تعجیل زیان کنی و کسی راز زیان ندارد سود

و فائدهٔ این مثل آن ست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال بر و باقی ماند و سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل درو بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا می خواهد و با او نمی سازد ملک گفت ازین عمل تر بهتنک تو دلیل توان گرفت جواب داد که بهتنک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار بهتنک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیار ست وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا

وعفافی کامل دارد دوم آنکه دانا وبردبار مخلص ویکدل باشد وسوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد ودر حضور وغیبت مشفق بود وچهارم آنکه در نیک وبد وخیر وشر موافقت وانقیا د را شعار ودثار خود سازد وپنجم آنکه خجسته فال ومبارک نفس بود ویمن قدم او بر شومهر ظاهر گردد وایران درخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست ونه در زندگانی راحتی

بیت

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی واز حد ادب تجاوز مینمائی وچنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی وبدی یکسان پندارد وثواب وعقاب عقبی را نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی وباطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم که درادای این کلمات جرأت جائز می شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بندهٔ گستاخ که گاه وبیگاه در نشست وبرخاست وشام وچاشت با خواجه برابر نشیند وخواجه نیز با وی هزل کند وفحش دوست دارد دوم بندهٔ خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد ودست تصرف دران بگشاید چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگذرد وخود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بندهٔ که بی استحقاق محل اعتماد گردد وبر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ونا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ وبرزگر را در زراعت وبزرگان را در زمان غضب وبازرگان را در هنگام حساب ودوست را در وقت حاجت ومردم اصلی را در ایام نکبت وزاهد را در احراز ثواب آخرت وعالم را هنگام تقریر ومباحثه حاصل الامر چندانچه ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهر آب داده باز میداد وسخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت وملک بطریق حلم

تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را نوش میکرد
نظم

تحمل کند هر کرا عقل هست　　نه عقلی که خشمش کند زیر دست
تحمل چو زهرت نماید نخست　　ولی شهد گردد چو در طبع رست

عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود والمنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید
مصرع

جز در آئینهٔ و آبش نتوان یافت نظیر

این چه بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و مکنت آراسته و این چه نفس نفیسی ست بزینت صبر و وقار و خوش خوئی متحلی گشته و هر آئینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد
نظم

بزرگی بناموس و گفتار نیست　　بلندی بدعوی و پندار نیست
ازان نامورتر کسی را مجوی　　که خوانند خلقش پسندیده خوی

ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رافت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی ست و گرنه سعت دریای همت عالی رتبت نه دران مرتبه است که تحریک امثال این سخنان موج خشم بر آرد
قطعه

من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش　　یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار
یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم　　یا نه ابرم که بگرید بهوائی صد بار

ومن در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم وگفته اند الجواد قد یکبو یعنی مصرع

اسپ خوش رو نیز گه گاهی سکندر میخورد

وزیر گفت آن نوع حکم نادر بود النادر کالمعدوم وحلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامگار ووالیی صاحب اقتدار با شمشیر بُرّان وحکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد وبندهٔ جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید وقدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم وعفو عمیم چه تواند بود مصرع

هر چند گنه بیش کنم لطف تو بیش ست

ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد وآثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هر آئینه در مقام اعتذار خواهد بود ومردم کریم را از قبول عذر چاره نیست مصرع

والعذر عند کرام الناس مقبول

وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم وگناه من آن ست که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام وکشتن ایران دخت را موقوف گردانیده واز بیم این مقال هول انگیز وهیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم وفرمان ملک راست بیت

گر لطف مینمائی وگر تیغ میزنی ، گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو

چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح وابتهاج وشواهد مسرت وارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد آلهی باوج علیین رسانید وسجدات شکر نامتناهی بجای آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانید وگفت نظم

مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد ، تن خسته دلان جان دگر باز آمد
آنکه چون غنچه بهوسیش لب جان می خندید ، رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد

پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق
اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ
من بنابران بود تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از ان حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم
قتل او می یافتم غائبانه بدان مهم می شتافتم اما چون که خاطر بابقای او مائل ترست گناه خود اظهار
کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد
بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجا آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زود تر
بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام باید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید
والتماس آمدن او که کلید ابواب حصول آمانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود
بخوبتر وجهی نمود بیت

بیا که وصل ترا از خدای می خواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید بیت

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم گره کشا آورد

ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و شرط بندگی بجای آورد و زبان منت
داری و شکر گذاری بر کشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد
و در ادای این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه
وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود
ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت ما کشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما
برابری یافته است و بر هر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که
سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم

از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گذارد **بیت**

با آنکه بصد زبان برآید سوسن　　کی شکر بهار را تواند کردن

اما حاجت بندگان آن است که پس ازین در کارها تعجیل نماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست **بیت**

یکی معتبر جشنی آراستند　　گلستان عشرت بپیراستند

ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد **بیت**

حبذا بادهٔ نشاط انگیز　　کرده بازار لهو و عشرت تیز

مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هر گونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ از آئینهٔ سینهٔ مستان زنگ میزدود **نظم**

مغنی چو زهره برامشگری　　صراحی درخشنده چون مشتری

بقانون نوای طرب گشته راست　　بنوعی که طبع فریننده خواست

بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند **بیت**

چو روز دگر صبح گیتی فروز　　بفیروزی آورد شب را بروز

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابهائی که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد

وحکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه
را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای فیل
افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای غداران این ست **نظم**

هران کز ستم خنجری برکشید ... فلک هم بدان خنجرش سر برید
چو سندان کسی سخت روئی نکرد ... که خایسک تادیب بر سر نخورد

بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را باوزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته
داد کامرانی بداد **بیت**

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ... که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

این ست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان
پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان ست تا تجربت
متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا
بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هرکه بعنایت ازلی
اختصاص یابد بهر آئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت
چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند **نظم**

با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ... اغیار تو شود بوفا یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن ... تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم

در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

مقدمه

بیت

کهن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گشت برقع کشای

که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از نحوای آن روائح محبت بمشام قدوسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت

بیت

ای عقل راز رایت روشن شده مسائل وی وهم راز ذهنت حل گشته جمله مشکل

شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کاملتر گذارد برهمن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفهٔ دولتی که از کارخانهٔ نَصۡرٌ مِّنَ اللّٰهِ وَفَتۡحٌ قَرِیۡبٌ چهره کشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصۡرُ اِلَّا مِنۡ عِنۡدِ اللّٰهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم ازان بجناب سلطنت قباب مخصوص باد

نظم

تا بسترد بدست صبا دایهٔ چمن گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان

قوی تر رکنی در انچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع ست و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان

بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت واخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایۀ خدمت ملوک راستی ست و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سرهمه دانشها خوف و خشیت باشد إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادۀ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری از وروی نماید

نظم

خداترس را بر رعیت گمار	که معمار ملک ست پرهیزگار
وزیر از خدا باید اندیشه ناک	نه از خوف سلطان و بیم هلاک

والبته دروغ گوی دنا راست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که ازان خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته میباشند و بآخر مهم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود

بیت

ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند	آخر ازان بگردد و عزم جفا کند

برهمن گفت مفصل این سخن آن ست که خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدۀ خالق و خلائق ست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لائق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم ست و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و دنی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد

مصرع

اذا الریح مالت مال حیث تمیل

بیت

و نسبت با بی وفایان گفته اند

در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش　　چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر

و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت ست و استظهار این طائفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شمیمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب که باکید یگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد ملخص و معین بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و بآهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان برکسی اعتماد نماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و حاصل الباب آن ست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح ست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در دارالملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته　　قطعه

سروری کز فر عدلش بست آئینها زمین قیصری کز نور رایش داشت آئینها زمان
هرکجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان

واین پادشاه دختری داشت مهرپیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب رامنور کرده بود وبوی زلف مشکبارش مشام ایام رامعطر ساخته

نظم

لب لعلش نگین خاتم جم دهان از حلقهٔ انگشتری کم
ز رنگ عارضش روی هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد نعل
عذارش قبلهٔ آتش پرستان دهانش آرزوی تنگدستان

پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی وچون در شاهوار در صدف ستر وصلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب می نمودند وباستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد ودران شهر زرگری بود که کورهٔ تفتان آفتاب برای گداز زر او لائق بودی وبوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم پالای اورا موافق نمودی در جوهر شناسی بمثابهٔ که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی ودر عیار گرفتن بمنزلهٔ که بی تجربهٔ محک از غش وصفای زر خبر دادی

نظم

روز وشب کوشش هنر کرده وز هنر کار خود چو زر کرده
هرچه بتوان ز سیم وزر پرداخت ساختی آنچنان که نتوان ساخت

ملک آوازهٔ او شنیده بود وبعضی از مصنوعات زیبا وکارهای اعلای او دیده درین وقت اورا بجرم طلبید ودر باب ترتیب پیرایه با او گفت وشنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مائل شد وخاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد واو روز بروز بهنرهای غریب وسخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی وساعت بساعت ملک نیز در تقریب وتعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد ودختر پادشاه که آفتاب وماه سایه بروی

نیفگنده بود او را در پس پرده راه داد — مصرع

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشایش فتح نامهٔ نصرت بوده و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را بر رای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی — بیت

کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایت رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب جهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف ست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد — بیت

هر که از ناکس طمع دارد وفا از درخت بید می جوید ثمر

و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی از غایت ملال نابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آن ست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگر نداشته باشد — نظم

سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد مگسی را بجام
گنده نمک را چو نشانی بخوان بیشتر از نان خورد افسوس نان

وسزاوار تر بصحبت ملک طائفه تواند بود که عز اصالت باشرف فضیلت جمع کرده اند واز مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید وآنرا که خست ذات وخبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت ورعایت امانت نکند وچون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخلست از مرد خائن توقع توان کرد **مثنوی**

کسی کز امانت ندارد نصیب　　اگر بد کند نبود از وی غریب

خیانت ز هر فعل بد بدترست　　تمامی بدیها در و مضمرست

ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد ونکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیل ست که الظاهر عنوان الباطن وبزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد **بیت**

هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند　　که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود

وآنکه حضرت رسالت رتبت علیه من الصلوات افضلها واتمها فرموده که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن وجمال مزین باشد ونیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی ست **بیت**

هر که اخلاق ظاهرش باخلق　　نیک بینی گمان بد مبرش

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمی خوانند وآیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر باید وچون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد ست که حکیمی جوانی خوبصورت بدید ودلش بمصاحبت او مائل شد پیش آمده سکهٔ حقیقتش را ابیاز مود عیاری که ازان باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت وگفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی **بیت**

رہ بمعنی بر که در صورت دوئی ماند بهم   از یکی خیزد شکر و ان یک زهر پر یاست

ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلگشای می سازد و بهمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار می شود

رباعی

از تربیت ست کاب گوهر گردد   خون در تهٔ نافه مشک اذفر گردد
وان آهن تیره روی بی قیمت را   اکسیر چو تربیت کند زر گردد

وزیر جواب داد که ای ملک آن را که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لائق ست چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از و توقع نیکوئی نتوان داشت

بیت

بید را اگر بپرورند چو عود   بر نیاید نسیم عود از بید

و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است

قطعه

هر که در اصل ناکس افتاده است   بنقالیب دهر کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مقلوب   قلب او غیر سگ مگس نشود

و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بدل بندگی افتاد و از موانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف

رعیت پروری نهاده و بر سر شهریاری داد مرحمت گستری داده **بیت**

کشاده حشمت او دست عدل بر عالم — کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر

او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهان کشائی در طلعت خوشش هویدا **بیت**

روز ولادتش چو نظر کرد مشتری — انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست

و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد امّا بعاقبت کشورگیر و جهان کشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال وی میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملک زاده چون به سن چهارده سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی ست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آئینه مائل گردد و بران دستور بماند **نظم**

شاخی که بنازکی کج آساست — اصلاحش اگر کنی شود راست

امّا دو سه سال اگر برآید — اصلا کجیش براست ناید

صلاح آن ست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملک زاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفگند و دیگر انواع خطرات ازو متصور میتواند بود **مصرع**

کز نفس خبیث هرچه گوئی آید

ملک فرمود که او کودکی ست با کفشگر خو گرفته و نزد من بسیار عزیزست ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم

ملول گردد و ملال خاطر او موذی باندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه به نصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف در بارهٔ وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایهٔ و این جگر گوشهٔ ما بتو الفت گرفته است چنان میخواهم که انیس و رقیب و باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت **بیت**

گل باغ تو عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد

من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای امام ست از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائی ست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند **بیت**

خاکی که بر و گذر کنی جان بخشد سنگی که در و نظر کنی زر گردد

امید آنکه بیامن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بی دهشت او را برداشته بکلبهٔ خود آوردی و ببارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجرهٔ او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود **مصرع**

بچوگان خدمت توان برد گوی

روزها شاهزاده را بگشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و وجود شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات

محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و المو فرج نزهت گاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه، از نافه مشک ناب کشوده و عطار شمال از جعد پرشکن مشکینش عنبر تر ربوده ریاحین جنان از روائح گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی و شگوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردندی

نظم

بخوبی باغ چون خلد برین بود | دران خلد برین گل حور عین بود
سمن ساقی و نرگس جام در دست | بنفشه پرخمار و سرخ گل مست
فگنده سنبل تر زلف بر دوش | کشاده باد نسرین را بنا گوش
نوای بلبل و آواز دراج | شکیب عاشقانرا کرده تاراج

شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگان ست بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش نیز با همه اهل حرم از جانب من امین صلاح آن ست که این پسر را بردارم و به شهری دور دست برده پیرایه و لباسش را بجهای شگرف بفروشم و باقی عمر

بیت

برفاهیت و فراغت بسر برم

فرصتی یافتهٔ خیز و غنیمت دارش | دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش

عاقبت آن بی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زادهٔ خود کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورد و هر یک از

ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازهٔ بسته که ماه تیزگرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبک پای او را تعریف نمودی

نظم

بسرعت با فلک پیشی گرفتی ... بپویه با قمر خویشی گرفتی

گهی سوی نشیبش عزم چون سیل ... گهی چون بخارش بر هوا میل

و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران روندہ بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی

نظم

ز آسیب گام سمش گاه تک ... نشان بر رخ ماه و پشت سمک

بچابک روی از فلک کم نبود ... صبا مرد میدان او هم نبود

و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیمای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد

بیت

زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش ... سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان

و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده و در ورود از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از ان جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال باما در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و ازان گل رعنا بوئی بمشام او نرسید

نظم

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود ... وان نو شگفته غنچهٔ خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود

اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبری نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع دل از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد بیت

دارم همه شب گرمیی در سر که نه نشینم ز پای تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع

شب همه شب بسوز دل می گذرانید تا صبح برآمد و درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینهٔ پر درد برآورد و گفت بیت

همچو صبحم یک نفس باقیست کو دیدار یار دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع

بآخر پروانهٔ اِرْجِعِيٓ اِلٰى رَبِّكِ در رسیده شمع حیاتش به تندباد کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ کشته شد مصرع

رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند

مجاوران حرم صورت واقعه را بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشهٔ شکیبائی پیش گرفت بیت

در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون

اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را بابازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بجنس بازار یوسف مصری را کاسد ساخت بیت

یوسف چه اگر همسر مشکلش نخریدند تو قابل آنی که بجانها بخرندت

هرگاه که آن سروناز پرورد از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار رهبت جان درازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی **بیت**

بهر رهی که گذشتی برای دیدهٔ بد هزار دست دعا از استین برون آمد

بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکائی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین مارا صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد **بیت**

رسید دلبر من ای نظارگی زنهار بنبد دیده گرت جان بکار می آید

صواب آن ست که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس ست یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید **بیت**

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم که بجان حلقه بگوش ست مه چاردهش

بار دگر به دار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیهٔ بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفهٔ که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را فریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس از ان بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از انرا مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود

وملک جهان بروی قرار گیرد **بیت**

گوئیا مهر سلیمان ست نقش خاتمش　　هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش

اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک لشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بر دارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری **مصرع**

بخشی مرا ز خوان نوالت نواله

جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد و ملک بیدار شده غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از برش برکشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر زراق مارا از نیران فراق انداخت پس بیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا برین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائدهٔ این مثل آن ست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را سرافگنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده مصلحت آن ست که در تقریب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند و بی مدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرافت ذات و کمال صفات آدمی

چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام مآثر فضل و ادب ست نه مفاخر اصل و نسب **نظم**

از هنر خویش کشا سینه را | مایه مکن نسبت دیرینه را
آب گهرهای کهن را مجوی ✤ | در چو کهن گشت شود زرد روی

شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد در رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **نظم**

سلاطین هر کرا از پیش راندند | ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند
چو چشم صبح بر هر کس که دیدند | پلاس ظلمتش را بر کشیدند

و ما این جوان را برداشته ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت برافراشته امید چنان ست که گمان ما در خطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم ست دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه به بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر بانکار پیش آمده چندانچه مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهرها یکدانه مشاهده ننموده **بیت**

چو زهره بخوبی درخشندگی گر و برده از مه بتابندگی

و بتصرف او یاقوتهای خوش آب ست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصدخون جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **بیت**

قطرهای باده را ماند که در هنگام دی منعقد گردد درون جامهای لعل فام

و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلکشای روشنی افزاید **بیت**

ز نور بصر فزود معلوم شد کز سبزه شود روشنیِ چشم فزون

و در درج جواهر او لعلی چند ست رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ و صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **بیت**

لعلش نمونهٔ ز سهیلِ عقیق رنگ فیروزه اش نشانهٔ از چرخ سبز فام

ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خورده ریزه که داشت آنرا در میان آورد وزیر گر آنرا نه پسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه داز جام جهالت انجام هن ناقصات العقول مست و بیخود بود و دمدمهٔ دیو مردم بآن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مدد گار گشته بشکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داده داند که زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک از چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم بر آمده بود زاویهٔ سینه تیره شد و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت او گرفت و بشامت

صحبت آن لئیم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگر بخت مادر دختر صلاح دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چار باغ ملک ساکن گردد و وقتیکه خواطف عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص بحرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار **بیت**

حیف باشد نظر بدیواری که بر و صورتت نگار کنند

باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیلهٔ از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال ست و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب درآمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان فرونشاند بیچاره زرگر درچنان وقتیکه غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دودهٔ زنگباری بر بالای قطران ریخته **بیت**

شبی چون روی زنگی از سیاهی رسیده زنگ شب تا پشت ماهی

بیخود وار قدم میزد قضا را دران صحرا برای شکار ددان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزینه و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد **مثنوی**

ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه می کنی اندازه کن

این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود باندای دیگری نپرداختند و روزها برهمان قرار در تنگ چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم ست و درین ورطهٔ محنت گرفتار آمده بباد یهٔ ممات

نزدیک ترست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد اور اخلاص دهیم و ثواب این عمل از برای یَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَّلَا بَنُوْنَ ذخیره نهیم پس رشته فرو گذاشت بوزنیه دران آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند **بیت**

کار دولت باشد آن نه سعی ما گر گاه گاه ... چون تو مطلوبی بسر وقت طلبگاران رسد

بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمی گردد بوزنیه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست می گذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه وطن گرفته ام و ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض ست این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی عهد باشد و پاداش نیکی به بدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود **بیت**

بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از انکه ... آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد

و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم **مصرع**

دیده را یوسف اند و دل را گرگ

علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **بیت**

وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید ... بهیچ وجه ز گلزار دهر بوی وفا

داگر قول مارا کار نہ بندی روزی باشد کہ از کردہ پشیمان شوی سیاح بہ سخن ایشان التفات نانمودہ رشتہ فرو گذاشت ومناصحت بی غرض را بسمع قبول استماع ناکردہ زرگر را بسر چاہ آورد مرد زرگر سیاح را عذرہا خواست دشمۂ از احوال بی عنایتی شاہ وسرگشتگی خود باز گفت وبا این ہمہ التماس نمود کہ روزی برو بگذرد شاید کہ بمکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا یا می توکل در طریق عزیمت نہادہ ام ودو سہ روزہ در اطراف عالم سیری خواہم کرد اما شرط کردم کہ اگر از قضا امان باشد وفرمان قدر نفاذ یابد دیگر بارہ شرف صحبت دریابم مصرع

گر عمر بود باز بخدمت برسم

بدین معاہدہ یکدیگر را وداع کردند وہرکس بجای خود باز گشتند سیاح روی براہ آورد وزرگر بشہر باز آمدہ در گوشۂ متواری شد وپادشاہ از تربیت زرگر پشیمان واز ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد وچندانچہ اکابر بوسائل شفاعت تمسک نمودہ درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا برین قضیہ یکسال بگذشت وسیاح برخی از بلاد وولایات را تماشا فرمودہ سہ صد درست زر بدست آوردہ آخر داعیۂ حب الوطن ظہور کردہ با خود اندیشید کہ ہرچند مراد غربت کارہا بر حسب مراد است وساعت بساعت دولت دنیا وسعادت عقبی در ازدیاد لیکن ہوای مولد با طبع سازگارتر است وآب سرچشمۂ وطن در کام دل خوشگوارتر بیت

اگرچہ نرگس انہا زسیم وزر سازند　　برای نرگس ہم خاک نرگستان بہ

پس از غربت روی بمسکن نہاد وشب ہنگامی بدامن آن کوہ کہ موضع بوزنہ بود رسیدہ فرود آمد قدری از شب گذشتہ دو دزد خونریز فتنہ انگیز کہ مریخ خنجر گذار از خدنگ سینہ شگاف ایشان برحذر بودی وسماک نیزہ دار از ہول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی بیت

چو چشم دلبران پر کین وخونریز　　بقصد خون مردم تیغہا تیز

ببالین وی آمدند و نقد حسبی که داشت تصرف کرده پایش بخم کمند محکم بربستند و در کریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفگندند بیچاره باخود گفت هنوز که رمقی از حیات داری ورقی از صفحهٔ زندگانی میخوانی مصرع

جای گله نیست شکر باید کردن

شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده بهنگام سحر از درد دست و پا بیطاقت شده فریاد آغاز کرد بیت

میرسد گر کند دلم فریاد   لیک فریادرس نمی بینم

اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز می نالید و میگفت دریغ درین مهلکهٔ عنا اسیر شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این همه درد جان سوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید بیت

دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته   جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست

درین وقت بوزنینه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب کریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتادهٔ و احوال تو برچه منوال ست سیاح گفت ای یار مهربان درمحنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید بیت

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد   کس رطب بی خار ازین بستان نچید

و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت

که نه غم او را مدار است و نه شادی او را قراری

نظم

درین هستی که یا بد نیستی زود | نباید شد به هست و نیست خشنود
چشاند آب بر آتش نشاند | به بخشد چیز و آنگه وا ستاند
دهد بستاند و عاری ندارد | بجز داد و ستد کاری ندارد

پس قصهٔ دزدان و زر بردن وا و را بسته آنجا افگندن تمامی باز راند بوزنیه گفت خوشدل باش که بیت

در نومیدی بسی امید ست | پایان شب سیه سفید ست

و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوهای تر و خشک حاضر گردانید والتماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و بادل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بر داشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه بر فته و صباح را کوفته و مانده بسر چشمهٔ رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و به خفتند و بدل امین و خاطر مطمئن در خواب رفتند چا شتگاهی را بوزنیه بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و لشتوارهٔ رخت را بشگافته و اول بدرهٔ زر را بر داشته بگوشهٔ برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضع مختفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جایها بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نه شده

غالب ظن من آن ست که این سرچشمه جای دیوان و پریان ست و ماگستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر ست که قصد قتل ما نکرده اند صواب آن ست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده است تنگ پای بیرون بریم نظم

هست درین بادیهٔ دیو لاخ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هرکه درین بادیه با طبع سخت چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
هرکه درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه

پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزینه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب بالباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت سیاح مهرجهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد بیت

چو ظاهر گشت در صحرای افلاک بدست زر زر زیر تودهٔ خاک

بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضارا گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش مصرع

ما را حق نعمت تو یاد ست هنوز

پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لائق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و درآمد دختری را دید که برلب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی درگردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت

مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر براندیشیده بخاطر گذرانید که از بهائم و سباع
حسن عهد مشاهده کردم و معرفت اینشان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آئینه
بمقدم من انواع احتراز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد دانست و بامداد و
معاونت او دستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر ست به بهای نیک هم گذا
خواهد رفت چه بصارت او درین باب وقوف او بر نرخ هر یک از ان بیشتر از دیگران ست سحرگاهی بود
که سیاح به شهر رسید و دران وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه
سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را
به بیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال
و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش دیگر بارهٔ واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و
الخطاطی که در مرتبه او را واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح
او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تندباد
حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دستی چند هست و پیرایهٔ نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن
زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار که دران مضائقه
نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت
این جواهر زیاده ازان ست که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت
خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصتی بزرگ
یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضائع گردانم از فوائد حزم و خرد بی بهره خواهم ماند
پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آئینه متالم
و اندیشه ناک قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم

تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم انگه عزیمت بر عذر قرار داده بدرگاه رفت وخبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه اورا طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجاره کار ندید زر گر را گفت **بیت**

کشتی مرا بدوستی کس نکشته بود زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی

این سزای من ست و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناه گار ست و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا اورا گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر که از شرائط تعذیب بپردازند اورا بقصاص رسانند درین وقت که اورا گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره و دیدهٔ نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از انکه اورا بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفا کاری بجا آرد نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شائبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید **بیت**

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت **مصرع**

بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم

اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادرشاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه زنگاه دار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از انکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد

شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد
و بوقت سحر ببام کوشک پادشاه برآمد و از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده نزدیک سیاح بیگناه است که
ملک دیروز او را در زندان کرده دران وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر بانده وزخم
مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چند انچه تریاقات دافع سموم معالجه می نمودند
فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که به بنید که بر بام چه کس ست و این سخن از کجا میگوید
چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که هاتف غیبی این صدا در داده سیاح را
از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده بتحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک **بیت**

همیشه درگه عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد

علاج این زهر نزدیک من ست و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکته از حال
پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که گنفس گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید **نظم**

چنان خسب کاید فغانت بگوش اگر دادخواهی برآرد خروش
درین دستگه هر که بیدار نیست جهانبانی او را سزاوار نیست

دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شده و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتها بازگوی و بی دهشت
تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که راست گویان را باشد دلیر وار قصهٔ خود را فرو خواند
و برأت ذمهٔ او از ان گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند
و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار
سیاح می کشید تا زود سرگشته گشتند درستهای زر باد بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد
که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند و صدا افترا دران زمان آن بود که اگر نامی کسی را
در بلا نی افگندی چون افترای او دران ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شده

هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید

نظم

دربن دار المکافات آنکه بد کرد | نه با جان کسان با جانِ خود کرد

اگر خواهی نکو باشی نکو باش | همیشه راست کار و راست خو باش

این ست مثل پادشاهان در اختیار مقربان تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسر پنجهٔ ببرکشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچ کس پروانهٔ سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضائع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید

قطعه

هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر | هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان

چون کام جاودان متصور نمی شود | خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم

در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

مقدمه

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون نقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل فنون بجان و دل ممنون گشته گفت
قطعه

ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته — از بحر طبع روشنت آب زلال علم
برداشته ضمیر منیرت بدست فکر — روزی هزار بار نقاب از جمال علم

تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر دخللها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین به تفصیل باز باید نمود و در نمعنی سخن باید راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا می باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذارد نه آنرا عقل و کیاست دست گیرد و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محظوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد

که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایستهٔ عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق ست و اصل همه قضای الٰهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسائط و وسائل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان باستحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بوند و بسی جاهلان بی استعداد از شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند قطعه

گنج شاهی دهند دونان را بهر پیشه نیم نان ندهند
سفله بر صدر و اهل دانش را بغلط ره بر آستان ندهند

و هر آئینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سر انجام تواند نمود و یا حرفهٔ پر فائده که از ان اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی بآن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن را داستانی رنگین و قصهٔ شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار بود بیت

بدانش بزرگ و به همت بلند بباز و دلیر و بدل هوشمند

دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده بیت

یکی دلها برحمت شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده

چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید تصرف[1] آورده و بکمال تخلق و تملق

صید کرده بجای پدر بنشست — بیت

بفرخ تر زمان شاه جوان بخت		بآئین پدر رشد بر سر تخت

برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افگند و قائد دولت زمام توسن ایام را بقبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورد — بیت

ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم		بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم

شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غربتی خود گریان و غریوان میگفت — بیت

هر دو گامی کرد چشمم چشمهٔ خونین روان		حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است

القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داده — بیت

در مهر بگشاد گردون سپهر		بیاراست روی زمین را بمهر

ملک زاده آهنگ رفتن کرد و جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بی غایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دائرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده — نظم

خطش چون مورچه پیرامن گل		که عنبر ریزه می چیند ز سنبل
خطی زنجیر گرد ماه گشته		خرد سر بر خطش گمراه گشته

شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرده — بیت

خطی عجب بے میدہ رخی برفروختہ چون سبزۂ خلیل کز آتش بر آمدست

باخود گفت مگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایۂ این سرو گلعذار از تاب این بادیۂ آتش بار امان توان یافت مصرع

خوش ست آوارگی او را که همراهی چنین باشد

پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند رباعی

در دور خم از زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرا ننگ آید

در بیتو بصحرای بهشتم خوانند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

در منزل دیگر بازرگان بچۂ هشیار کاردان صائب تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشتۂ شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله بچیستی و چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت

حریفی چابکی شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی

بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت روز سوم دهقان زادۂ توانائی رو رسید که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا بحدیکه هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و مین قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وفشاندی بردادی بیت

باغ از و گشته تازه و شاداب زرع را منتظم بدو اسباب

مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانۂ مرافقت باتمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل

ومراحل می پیمودند و بیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند

مثنوی

هر که باشد همنشین دوستان ‌‌ هست در گلخن میان بوستان
هر چه میجوئی به صحبت قائم ست ‌‌ نه زبانت کار می آید نه دست
دل ز هر یاری غذائی میخورد ‌‌ جان ز هر علمی صفائی می برد
از لقای هر کسی فیضی بری ‌‌ وز قران هر قرین چیزی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین ‌‌ لائق هر دو اثر زاید یقین

بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آن است که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بقضا و تقدیر الهی باز بسته است و بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آئینه در طلب و خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند

قطعه

این جهان بر مثال مرداریست ‌‌ کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آنرا همی زند مخلب ‌‌ وان مر این را همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه ‌‌ وز همه باز ماند این مردار

روزی که در کارخانهٔ نَحْنُ قَسَمْنَا بَیْنَهُمْ مَعِیْشَتَهُمْ قسمت یافته باشد بحرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد

مثنوی

گر چه بسی لقمه بدست آوریم ‌‌ بیشتر از روزی خود کی خوریم
پس ز پی آنچه نه روزی ماست ‌‌ این همه تشویش کشیدن چراست

راه رضا گیر و برومند شو　　حرص بکیسو نه و خرسند شو

جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبرست در ادراک نعمت و جمال سببی مؤکد در احراز مال و ثروت هر کجا جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که نطای ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت　　**بیت**

ناچار هر که صاحب روی نکو بود　　هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود

بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست واندک زمانی راز مایهٔ و سود چیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و فوائد تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب سابق ست و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آمد ابتلای آن جز نتائج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود　　**بیت**

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود　　در فراغت دل بر رخت گشاده شود

دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فائده روی نماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که به دانائی از همه بیش و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و ما بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگذاری بوئی نداشتند در بوستان نعم و مال داری تماشاکنان مشاهده کردیم و ازینجا گفته اند .　　**بیت**

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد　　تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامگاری و مسرت آرد و آدمی بوسائل هنر و فوائد حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد　　**نظم**

کسب کن تا زری بدست آید | که ز عقل تو هیچ نگشاید
شاه با آنکه تخت دارد و تاج | به زرِ کاسبان بود محتاج

چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکتهٔ بیان فرمائید وا زسر این مقوله که درمیان ست شمهٔ باز نمائید شاهزاده فرمود بیت

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدرست

من برهمان مذهب ام که پیش ازین شمهٔ از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعا آن ست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فائدهٔ مائدهٔ کسب نواله ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشهٔ توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد و بی مقتضای مشیتِ بانی هر رقمی که اندیشهٔ زنگ آمیز بر لوح خیال کشند باخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد بیت

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت | فسون ما برِ او گشته است افسانه

پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم آلهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد مصرع

درمانِ ما رضا بقضا دادن ست و بس

چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت آلهی تفویض نمود باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته

از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود بادست و دلی گشاده و اسباب زراعتش دست درهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و دویست دینار زر جمع کرده بدان مایه زر نیک دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صرهٔ زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی **بیت**

ازان میوهٔ زعفران ریز شد — که چون زعفران شادی انگیز شد

روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که جائی مضبوط نهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه درنیاید و بران سر ما ر خشنده روی که بحکم استر ذهبک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش بپزد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی به شهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرو مانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صرهٔ زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی اندرون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صرهٔ زر دید به انبساطی تمام در آستین تملک کشید و گفت **بیت**

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبهٔ محنت و غائلهٔ رنج واذیت نعمتی وافر و ثروتی
تمام بمن ارزانی داشت حالا شکرگذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست واز حرفت خود
انحراف می باید ورزید واین زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را بشادی
زر از آب و سبو فراموش شد و به زر کیه با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد وچون
از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن توانم بود واگر در شهر
جائی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی نخو شدلی توانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که
با مانت بدو توان سپرد مصرع

مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست

مصلحت آن ست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود وبعد از ان که ذبح
کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید وچون گوسالهٔ سامری
از گنج زری پر ساخت وروی بوطن آورد قضا را در راه پسر شن پیش آمد مهمی چند دیگر کرده ساخ
شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات به شهر
معاودت نموده گاو را به پسر سپرد درین محل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود
که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد
واز انچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح
قربانی افگند درین محل قصهٔ زر بیاد ش آمد قصد کرد که زر را از ان موضع بردارد وجائی مضبوط دفن
کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دو دار دل
دهقان برآمد و دیدهٔ حرصش از حسرت زر مسگر یست و خرد عاقبت بین به رسوائی حال وی خندید بیت

جماعتی که بگریند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند

دهقان ساعتی بیخبر در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت **مصرع**

بگذاشتیم تا کرم او چه میکند

پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به تنقیهٔ احشا رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته و از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد هر زمان دستی بر داشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی **مصرع**

هرگز خللی بروزگارت مرساد

پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق بچنین امری عجیب سری غریب که هیچ دیده ندیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد **بیت**

جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد ‌‌ کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد

ازان پس مرد دهقان همواره آن صره را با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللهِ الرِّزْقَ روزی از خزانهٔ کرم او باید جست که عاقل کامل آن است که در جمع مال حرص نماید و دیدهٔ توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و بیقین بداند که از روزی انچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد **مصرع**

که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد

دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل می باید چشید **بیت**

غافل منشین که عالم اسباب ست — اسباب نگهدار و توکل میکن

زن دم درکشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمهٔ غسل میکرد و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنارهٔ چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر را بکلی فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی بآب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت و با وفور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سه صد دینار بود با خود گفت این عقدی تمام ست هر چه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره همین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در و بست و زر در بغل در کشیده و خاک خموشی برلب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن آغاز کرد مصرع

بسیار بجست و پی بمقصود نبرد

آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک می باش دهقان گفت راست میگوئی بیت

بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست — چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

محض غلط و غلط محض بود که در اذخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند نظم

آنکه گهر دارد و کان میکند — جان زبرای دگران میکند
چند بافزون غم افزون خوری — شیر و میت هست چرا خون خوری
چند کشی از پی بیشی گزند — گوش بخور سندی و باش ارجمند

پس دهقان توبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس توکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد

مصرع

بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن

از انجانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند می چرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مبادا زر ها از و بستانند صرهٔ زر دران چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد

مصرع

یکی گهر جست و یاقوت یافت

شکر الهی بجای آورده بازگشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سه صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غائب شده بود بمن از غیب برسانید پس به نذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد ما بعد از رفتن دهقان شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا یوسفاه برکشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از غم

وزندگانی چه راحت ولذت رسد **بیت**

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

پس شبان روزان وشبان متاسف وحیران میگشت بعدازمدتی بشهر آمده گذرش بر زاویه دهقان افتاد دهقان برحسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعدازخوردن طعام ازهرنوع سخنی درمیان آورد ونزد شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست واحیاناً درمیان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه ودل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل وپریشان خاطر نباشم **بیت**

آنچه ازمن گم شده ست ار از سلیمان گم شدی بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

بدانکه سه صد دینار زر داشتم وقوت دل وراحت جان ونور بصر وسرور سینه من ازان بودی فلان روز از ترس ظالمی چند درفلان چاه انداختم ودیگر ازوی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست وپیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم ودست اسراف واتلاف بران دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است وما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر ووبال افتادیم اکنون محقری که مانده است برطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود واز افشای این راز احتراز باید کرد واگر تمامی مال مطالبه نماید وما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین رای موافقت نمود وگفت حق مستحق باز باید داد وبا قناعت وتوکل درساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد **بیت**

هرکه یقینش بتوکل کشید چهرهٔ مقصود بزودی بدید

دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود برسبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر بردست ونعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمهٔ دولت ست وامیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی درنیفتم پس چوب دستی سطبر داشت که بدان

گوسفندان چرانیدی پارهٔ ازوی مجوف ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی
برکنار رودی بزرگ استاده بود چوب دستی ازدست وی دران رو د افتاد هرچند جهد کرد که بگیرد
نتوانست وگذر آن آب بر در شهر بود دهقان برکنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد بر
گرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند
که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها را برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر
درافتاد و دیگر پاره دست بدل و اتفاق بگشاد و دوسه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از
نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن زرها که اول بار
از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود
که فلان وقت بر فلان سرچشمه صرهٔ یافتم که در وسه صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این
صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در
مرکز خود قرار داد بدانکه صرهٔ از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود
که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار این ست که خرج مینمایم شبان متحیر فرو ماند و گفت
از بوالعجبیهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد غرض از ایراد این مثل آن بود که تا یاران
نیز سر منزل قناعت از دست نه دهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون نه نهند و از عجوبهای زمانه که نتیجهٔ
قضا و قدر ست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور
در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور ست **مصرع**

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد
آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار و بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید **بیت**

چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد

بزرگ‌زاده برخاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده به در شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر ست گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام می خرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته به شهر رسانید و به ده درم بفروخت وطعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یک روزه ده درم ست حاصل الامر یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال بالکمال درخشان گردانید **بیت**

بروی تازه مهر عالم افروز برون آورد سر از غرفهٔ روز

جوان زیباروی را گفتند امروز بجمال خویش حیلهٔ اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یارای گفتن **بیت**

کارم از زلف تو درهم شد و مشکل این ست که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی

درین فکرت بشهر در آمد و رنجور و اندیشناک بر سر کوچهٔ بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد **نظم**

بدان سان در دلش افتاد جوشی که پیدا شد ز هر مویش خروشی

بزد دست و قصب از سر بفگند کمند دلشکن در ره بفگند

کنیزک خود را گفت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل ورد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته

واین قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی ولطافتش دست بر سر و پای در گل مانده بیت

سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون　　نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل ست

اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز واگر رقم آن خط خوانم بلائی ست فتنه انگیز بیت

تبارک الله تا این چه روی و این چه خطست　　گلی و سبزهٔ از رحمت خدا کرده

و بر بهر تقدیر مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَآ اِلَّا مَلَكٌ كَرِيْمٌ مصرع

که این جمال نه در حد آدمی زادست

ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیلهٔ ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت نظم

ای نور دیدهٔ آرزوی جان کیستی　　شیرین لب که و شکرستان کیستی

شور یست از لب تو ببازار کائنات　　آخر بگوی تا نمک خوان کیستی

ای نازنین بی بی من ترا نیاز مندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل میباشند و ما موضعی نزه و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودانی یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با و بسر برد نظم

هوای دل هوس را شد عنا گیر　　شکیب از سینه بیرون جست چون تیر

عروسی دید زیبا دل در و بست　　تنوری گرم خالی نان فرو بست

بیگاهان که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یک روزهٔ جمال صد درم ست دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در باز کشاد و دیبای زر لفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت

فروریخت زرچرخ گوهر فروش | زبازار گردون برآمد خروش

بازرگان بچه را گفتند که امروز همان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و به در شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده اسباب یاران مهیا گردانیده بردر شهر مرقوم ساخت که حاصل یک روزهٔ خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر که شاه انجم به تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت

صبح سیمین قبای زرین تاج | تاج از زر نهاد و تخت از عاج

پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمرهٔ خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شائبهٔ تردد خالی روی به شهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشهٔ خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفاها کرد شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانیده میگفت نظم

سفیه ار درشتی کند از غرور | ز من غیر نرمی نیاید ظهور
ور از ناکسی بر کشد صد خروش | مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش

چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همان جا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود

وچون ازان صورت فائدہ نیافت ازصحبت ما روی برتافت وکاشکی ما درااین تکلیف نمی کردیم ودل مبارکش راآزردہ نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشادہ وآنجا شاہزادہ به بند وزندان گرفتار شدہ بدست خیال جانب فیقان بپیغام میفرستاد **بیت**

خبر من برسانید بمرغان چمن \ که ہم آواز شما در قفسی افتادہ است

دیگر روز اشراف واعیان شہر واصول وارکان ملک فراہم آمدہ میخواستند که کار حکومت برکسی قرار دہند وملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض نمودہ از ہر باب رائی میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیدہ بگذارید که من جاسوسی گرفته ام ویمکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که برمجادلۂ شما وقوف یابند وازان خللی بزاید پس حکایت ملکزادہ وحضور او وجفای خود بازراند صواب دران دیدند که او را طلبیدہ استکشاف حال کنند کس رفت وملکزادہ را از محبس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد واز چنان شخص کریم وذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرائط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست ومولد ومنشا کدام شہر است **بیت**

تو بدین حسن ولطافت زکجا آمدۂ \ بنشین گز برای دل ما آمدۂ

شاہزادہ جواب ایشان بروجه نیکو اداکرد واز اصل ونسب خویش ایشان را اعلام داد وکیفیت وفات پدر وتغلب برادر تفصیل باز نمود واتفاقاً جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیدہ بودند وآن گوہر صدف شاہی را بر گوشۂ تخت شہنشاہی دیدہ فی الحال بشناختند وباسائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او وبسطت ممالک ایشان باز گفتند ومجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد وبملاقات ہمایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک ونسبی پاکیزہ دارد وبی شک در افتتاح ابواب عدالت وعاطفت بر رعیت اقتدا به سلف

بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده فضائل موروثی
با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت ولمعهٔ فریزدانی که از جبین
مبین او لامع ست بر استحقاق جهانبانی واستعداد کشورستانی دلیلی قاطع وحجتی ساطع ست
وعلامت شهریاری وامارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند بیت

برحشمت سلیمان آنکس که شک نماید　　　بر عقل و دانش او خندند مرغ وماهی

پس همان زمان بر وی بیعت کردند وملکی بدین آسانی بدست وی افتاد واز میامن توکل ثمرهٔ بدان
خوبی حاصل آمد وهر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد وصدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد
نتایج آن در دین ودنیا یافته بهر دو سرا کام رواگردد قطعه

کلید توکل گر آید بدست　　　در گنج اقبال بتوان کشود
بچوگان صدق اندرین عرصه گاه　　　زمیدان توان گوی دولت ربود

ودران شهر سنتی بود که پادشاه را نزار روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز
همان سنت رعایت کردند وشاهزاده در محلی که به دروازه رسید وکلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند
بدید فرمود تا پیوسته آن را بنوشتند که کسب وجمال وعقل وکمال انگه ثمره دهد که قضای آلهی موافق
آن حکم کند وحال کسی که در اول روز به زندان محنت پای بسته باشد وآخر روز در ایوان سلطنت
بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت ست پس بقصر پادشاهی باز آمد وبر تخت نشست و
ملک بروی قرار گرفت قطعه

بخت چون بر تخت دیدش تهنیت‌ها کرد وگفت　　　ای که بر تخت جهانداری تو می‌دانی نشست
چون جهانداران کمر بربند وعالم بر کشای　　　وقت کار آمد گرنی کار نتوانی نشست

پس یاران را بخواند وصاحب عقل وکفایت را با وزیر ملک شرکت داد وبذرگر بچه را بر سر املاک

واسباب خاصه باز داشت وصاحب جمال را خلعتی گران ومالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هرچند مفارقت دوست عزیز صعب ست اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند وازان فجور وفساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد وگفت در میان شما بسیار کس بعقل وشجاعت وهنر وکفایت بر من راجح ست اما ملک بعنایت ازلی ومساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تُؤْتِی الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ مفهوم میشود نظم

ای مقصد همت بلندان مقصود دل نیازمندان

از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دهی بهر که خواهی

توفیق تو گر نه ره نماید این راه بعقل کی کشاید

همراهان من در کسب میکوشیدند وهرکس را دست آویزی حاصل بود ومن نه بر دانش وزور وقوت خویش اعتماد داشتم ونه بمعاونت ومظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای آلهی ومقدرات پادشاهی رضا دادم وگفتم بیت

سر قبول بباید نهاد وگردن طوع که هرچه حاکم عادل کند همه داد ست

از میان حاضران مردی سخن دان بر پای خاست وگفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته وزریست بر محک حکمت آزموده وهیچ اهلیت جهانداری را چون عقل وحکمت نیست واستحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد وجهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت ست اَللهُ اَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسَالَتَهٗ بیت

زخوان نعمت بی منتهای او هرکس بقدر حوصلهٔ خود نواله می یابد

سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزل رسانید وقوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید بیت

مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماہی — ہمایون عرصہ کارد بسوی پیش رخ چنین شاہی

دیگری برخاست وزبان بہ ثنای شاہ جوان بخت فلک تخت بیاراست وجواہر این ابیات برطبق بیان نہادہ نثار فرق شہریار کرد

قطعہ

ایا شہی کہ کف کامگار زر بخشت — کمند در بر گردون کامران انداخت

شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن — بران دیار کہ چتر تو سایبان انداخت

ہمچنین ہریک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند وازصحائف مناقب خسروی نکتۂ میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیر نیکوتقریر برپای خاست وبعد از تقدیم لوازم دعا وثنا گفت ای ملک درباب قضا وقدر کہ زبان گوہرافشان شاہ باول مجلس نکتۂ ازان بیان فرمود این بندہ راسرگذشتی ہست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد بازگویم وبیان کنم ملک گفت بیار تا چہ داری وچگونہ بودہ است آن

حکایت سوم

پیر گفت من درخدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا بشناختم واز فریب این زال دستان نمای آگاہ شدم وبدانستم کہ عروس شوہرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد ناامید کرد واین معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سرانداز را از پای درآورد باخود گفتم ای ابلہ دل در دوستی کسی می بندی کہ دست رد بر سینۂ صد ہزار پادشاہ کامگار نہادہ است وخرمن جمعیت چندین شہریاران نامدار بباد نیستی بر دادہ از سر این معاملہ درگذر وبر رہگذری کہ دمبدم عزم رحیل می باید کرد خانہ مساز

رباعی

ہرکس کہ رہ ورسم جہان نیک شناخت — از بہر اقامت اندرو خانہ نساخت

این کہنہ رباط را عمارت چہ کنی — آخر چو بہ دیگریش باید پرداخت

از خواب غفلت بیدار شو کہ وقت تنگ ست ومرکب عمل لنگ از عمر کوتاہ توشۂ بردار کہ راہ دور ودراز ست

وتاب آتش بادیهٔ جان گداز

نظم

آن طلب امروز بهر گوشهٔ کز پی فردات بود توشهٔ
راه تو در آمد و منزل دراز برگ ره و توشهٔ منزل بساز

عاقبت بدین فکرت که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و به نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری تیر مرده شده مژدهٔ آزادی از خدامی طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از ان بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من در ملک خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر ها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچهٔ پر از جواهر قیمتی ست بشگاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خرد خورده بین تیره گردد هیچ گونه مقتضای قدر مندفع نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم الٰهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاهد را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل ست و حکما مؤید این معنی فرموده اند

رباعی

گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده بازمی نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشتهٔ و ثمر آن برداشتهٔ شرکت کسی با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی مارا کفایت ست چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو تواند بود و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت **نظم**

بگوای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو بر ساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند

ندانم چه مرغی بدین نیکوئی — زما یادگاری که مانند توئی

حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات می گذرانیدند

مصرع

تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد

این ست داستان منافع توکل و تفویض و نتائج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا سپارد همه نیکوئی یا بد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حالانکه **بیت**

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود — یکی چنانچه در آئینهٔ تصور ماست

و در اول این قصیده چه نیکو گفته است **بیت**

اگر محول حال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را با دای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که به یمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود

برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست **مصرع**

منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد

اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول کند و هدیهٔ که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشهٔ توشهٔ قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات متعلقات او آلوده توانم شد **بیت**

بدنیا تا توان آسوده بودن دریغ آید مرا آلوده بودن

واگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده دعائی دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل بعز اجابت قرین ست رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی **قطعه**

آنکه او پیروی پند خردمندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود رسید
وانکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید

چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرفرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت **بیت**

زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی

بادای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت

جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکم رائی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر از این موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بحکمت و نور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هرچند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفانه بخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند

قطعه

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید — بسخن گفتن زیباش بدان نشنوند
وانکه پاکیزه دلست ار نشیند خاموش — همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند

وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در منه فسرده میشود وکلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید

بیت

سخن کز نفس زاید بر مدار دروغ از جا بیش — وگر از دل برون آید جهان سازند ماویش

بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد

نظم

توای شه بخوبی اخلاق خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش
زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد

مجلس بدین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور التسلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت

نظم

دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو   چو زین دو درگذری کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ
مباش در پی آزار و کام خلق برآر   کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان

این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بروجهی که قریحهٔ مائده اقتضا کردی رقم زدهٔ کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنان ست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند وازروی ذره پروری و فقیر نوازی   مصرع

با آنکه سراسر همه عیب افتادست

بعین الرضا ملحوظ سازند   نظم

در که درین سینه نهان داشتم   یک بیک از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیک فگندم به پیش   پوش بدامن نکوئی خویش
چونکه بدین پایه رساندم کلام   به که کنم ختم سخن والسلام

تمام الکتاب بعون الملک الوهاب

ANWÁR-I-SUHAYLÍ

OR

THE LIGHTS OF CANOPUS

THE PERSIAN VERSION OF THE

FABLES OF BÍDPÁY

BY

HUSAYN b. A'LÍ AL-WÁI'Z AL-KÁSHIFÍ

EDITED BY

MAJOR H. S. JARRETT.

Secretary and Member of the Board of Examiners Calcutta.



Lithographed under the direction of Moulvi Kabir Uddin Ahmad Board of Examiners office

1880.

تقدیم به اعضای گرانقدر
کتابناک
با مهر و ارادت

در مطبع نظامی واقع شهر کانپور طبع شد

سنه ۱۸۸۰ ع